

۷ کارنیل، بزرگترین شبکه موفقیت ایرانیان می باشد، که افرادی زیادی توانسته اند با آن به موفقیت برسند، فاطمه رتبه ۱۱ کنکور کارشناسی، محمد حسین رتبه ۶۸ کنکور کارشناسی، سپیده رتبه ۳ کنکور ارشد، مریم و همسرش راه اندازی تولیدی مانتو، امیر راه اندازی فروشگاه اینترنتی، کیوان پیوستن به تیم تراکتور سازی تبریز، میلاد پیوستن به تیم صبا، مهسا تحصیل در ایتالیا، و.... این موارد گوشه از افرادی بودند که با کارنیل به موفقیت رسیده اند، شما هم می توانید موفقیت خود را با کارنیل شروع کنید.

برای پیوستن به تیم کارنیلی های موفق روی لینک زیر کلیک کنید.

[www.karnil.com](http://www.karnil.com)

همچنین برای ورود به کانال تلگرام کارنیل روی لینک زیر کلیک کنید.

<https://telegram.me/karnil>

# تقلید زندگی

نوشتہ

ہوشنگ مستوفی

# تقلید زندگی

نوشته  
ہوشنگ مستوفی

ناشر

کتابفروشی اشراقی

مهران - خیابان شاه آباد، تلفن ۳۹۹۰۸

بہا : ۱۵۰ ریال

چاپ اول - ۱۳۴۵



حق چاپ محفوظ و مخصوص کتابفروشی اشرافی است

دو هزار نسخه از این کتاب در چاپخانه بانک بازرگانی در آبانماه ۱۳۴۵ بچاپ رسید

## فهرست

صفحه	عنوان
۵	تقلید زندگی
۱۳	بعله برون!
۲۳	بیماری جلب ترحم
۳۳	بریان پزی کنار دریا
۳۹	شبی که پدرم مرد
۴۹	مداخله در کار خدا
۵۷	تقصیر جوانها چیست؟
۶۷	جنایتکار کیست؟
۷۵	عزیزان بیجهت
۸۳	گلهای عشق
۹۳	هنر گوش دادن
۹۹	مرد یا شوهر؟
۱۱۰	حرف مردم!
۱۱۷	متشکرم عزیزم!
۱۲۵	نوروز باستانی
۱۳۵	بچه‌های ریشدار
۱۴۳	سخت‌نگیر
۱۵۱	هنر شوهری
۱۵۹	در زورق زندگی
۱۶۹	بلای نوروز
۱۷۵	مشکلات زن ایرانی
۱۸۱	اژدهائی در جعبه
۱۹۳	مادر میخواهم ازدواج کنم
۲۰۷	اشکال تراشی
۲۱۷	جنایتی بنام تبعیض
۲۲۷	چرا همه ناراضی هستیم
۲۳۷	سلامت فکر
۲۴۱	بزنان حق طلاق بدهید
۲۴۹	من محکوم میکنم
۲۶۷	این گربه‌های نر



## تقلید زندگی!

انسان‌های بیچاره‌زمان ما بجای آنکه زندگی کنند ادای زندگی را در می آورند.

« تنودور درایزر »

این هم یکی از مسائل لاینحل زندگی مردم این قرن است که در کلیه موارد بجای آنکه زندگی کنند ادای زندگی را در می آورند بدین معنی که در زمان ما با کمال تأسف آنچه‌هایی که مایه خوشی و سعادت و راحتی در زندگی اصیل بشر بوده همه تحت الشعاع يك مشت تظاهر و فریب و دروغ و خودنمایی قرار گرفته و غالب مردم بدون آنکه خودشان بدانند برای آنکه ادای زندگی را در آورند تمام راحتی‌ها و خوشی‌ها را بر خود حرام میکنند ، عمری در زجر و شکنجه و عذاب ناراحتی می گذرانند ، از ازدواج گرفته تا ییلاق رفتن و سوکواری تمام همشان مصروف این میشود که در چشم و هم چشمی و رقابت و این مسابقه جنون آمیز خودنمایی و تظاهر- از دیگران عقب نمانند و آنوقت نتیجه همه این حرکات دور از عقل و منطق این شده است که مردم این زمان لحظه‌ای آسایش و فراغت نداشته باشند و شب روز مثل پرگار بدور خود بچرخند بی آنکه از این همه فعالیت و سرگردانی حاصلی بدست آورند یا آنکه حتی در پی هدف معینی باشند .

این یکی از معماهای غم‌انگیز مردم زمان ماست که نه تنها عواقب وحشتناک آن دامنگیر جامعهٔ امروزی ما شده بلکه در بسیاری از ممالک و اجتماعات دیگر هم شما می‌توانید نمونه‌های کامل و بارزی از این طرز زندگی غلط که در تمام شئون آن اصل فدای فرع شده مشاهده کنید و يك شاهد زنده برای آن همین سرگذشتی است که من اکنون برای شما مینویسم و دیروز آنرا در یکی از شماره‌های مجله آمریکایی «تروستوری» خوانده‌ام.

این مقاله را یکی از زنان امریکائی بنام «مارگریت هارتمان» نوشته است و خلاصهٔ آن چنین است که می‌نویسد:

«من دختر زیبایی بودم که مثل همهٔ دختران جوان آرژوها و رؤیاهای طلائیم پایان و منتهی نداشت و بعزت داشتن حس جاه طلبی شدید همیشه غایت آمالم این بود که زن مرد متشخص و متمول یا سیاستمدار بزرگی بشوم! طبیعی است که در آن روزهای درخشان ۱۸-۱۹ سالگی که من مست بادهٔ غرور و خودپسندی بودم نصایح و حرف‌های بزرگ‌ترها و آنها که تجربیات بیشتری داشتند حتی ذره‌ای در گوشم فرو نمی‌رفت و از نظر من همهٔ آنهائیکه مرا نصیحت میکردند دیوانگانی بودند که افکار و گفته‌هایشان باندازهٔ يك پرکاه برایم ارزش نداشت.

بهر حال عاقبت این ایده‌آلها و آرژوهای طلائی من بثمر رسید و موفق شدم توجه یکی از صاحبان صنایع بزرگ و سرمایه‌داران امریکا را جلب کنم و پس از مدت کوتاهی کار ما بازدواج کشید و من در نخستین روزهای بیست سالگی بعقد او در آمدم و در آنروزها اینطور



بنظرم میرسید که بر شاهین بلند پرواز اقبال و کامیابی نشسته‌ام و باوج سعادت و نیکبختی دلخواه خود رسیده‌ام .

اما هنوز یکسال از ازدواج ما نگذشته بود که رفته رفته چهره واقعی زندگی در نظرم نمایان شد و پرده‌های رنگ آمیزی شده خیال و اوهام و رؤیاهای طلائی از هم درید و من بخوبی توانستم بوضع غم‌انگیزی که برای خودم بوجود آورده بودم پی ببرم؛ بدین معنی که پس از پایان سال اول ازدواج دانستم که شوهرم مرد عقیمی است که نمی‌تواند بچه‌دار شود و قبل از ازدواج، من از این موضوع بی‌خبر مانده‌ام - گسوا اینکه اگر هم کسی در آن روزها بمن حرفی در این مورد میزد گفته‌های او را قبول نمی‌کردم - حس شدید جاه طلبی مرا بورطه هولناکی کشانیده بود که هیچ راه نجاتی در برابر خود نمی‌دیدم . تردیدی نیست که بنا بر قاعده طبیعت ، زندگی مجلل و پر جاه و جلال شوهرم با آن مهمانی‌های باشکوه و معاشرت‌های اشرافی خیلی زود برایم بصورت عادی و متبدلی درآمد و رفته رفته حس کردم که در زندگی من چیزی کم است که شب و روز زجرم میدهد و این کمبود نامرئی مثل ورطه هولناکی در برابرم دهان باز کرده و تفکر در باره آن لحظه‌ای آرامش نمی‌گذارد . اما اوائل این شبخ در زندگی من نامرئی بود و هرچه فکر میکردم نمی‌توانستم بفهمم چرا ناراحتم و این خلأ کجاست و چطور ممکن است آنرا پر کرد ! شوهرم گرانبهاترین جواهرات و پوست‌های قیمتی را که کمتر زنی به آنها دسترسی داشت برایم می‌خرید ، خانه‌ای که در آن زندگی میکردم بیشتر شبیه یکی از مجلل‌ترین قصرهای دنیا بود . هیچ آرزویی در این دنیا انجام شدنش برای من غیر ممکن نبود ، با

مشهورترین و سرشناس‌ترین شخصیت‌های مملکت‌م معاشرت داشتم، پس چرا، چرا تا این اندازه از زندگی در این قصر مجلل زجر می‌کشیدم و چرا همه اطرافم را سیاهی و تاریکی و نومیدی احاطه کرده بود؟ این سؤال همچنان در مغز من تکرار میشد تا آنکه نیمه شبی از خواب بیدار شدم، وقتی چشم‌گشودم چشمم ساعت روی میز بالاسرم افتاد؛ ساعت ۲ بعد از نصف شب بود و شوهرم هنوز بمنزل نیامده بود. در بیرون طوفان شدیدی جریان داشت و صدای غرش رعد زمین و آسمان را می‌لرزاند و دانه‌های درشت باران بلاانقطاع بشیشه‌های پنجره اطاقم می‌خورد. ناگهان احساس تنهائی شدیدی کردم، تنهائی روحی! همان تنهائی زجر دهنده‌ای که وقتی یک نفر دچار پنجه‌های هولناک آن میشود حتی در پر جمعیت‌ترین مهمانی‌ها هم از شرش رهائی ندارد و باز از احساس آن رنج می‌برد و خود را تنها می‌بیند. مدتی بتلخی بسر نوشتی که بدست خودم نصیم شده بود گریستم و در ببحوحه آن طوفان روحی ناگهان حس کردم که علت این احساس تنهائی و این همه شکنجه و زجر درونی را یافته‌ام؛ عشق! این زیباترین و دل‌انگیزترین پدیده عالم هستی! زندگی من همه چیز داشت بجز همین یک کلمه که پایه و بنیان و اساس زندگی هر زنی بر روی آن قرار گرفته است! بله من تنها بخاطر اقناع حس جاه‌طلبی خودم ازدواج کرده بودم و اکنون که این حس من سیراب و قانع شده بود بخوبی می‌توانستم بفهمم که در زندگی یک زن آنچه از همه چیز حتی از نان روزانه مهم‌تر است عشق است و من دختر نادان و خودخواهی بودم که هرگز در باره این نکته بسیار مهم فکر نکرده بودم. آنوقت بفکر برنامه زندگی شوهرم با خودم افتادم؛ بیاد آوردم که از نخستین

روز ازدواجمان مهمترین مسئله‌ای که برای او مطرح بود کار و سیاست وزد و بند و دوندگی بدنبال بدست آوردن مقامات بالاتر و نفوذ بیشتر برای استفاده زیادتر بود، و من با تمام زیبایی و درخشندگی هرگز برای او معنائی جزیک زن که در خانه شریک زندگانش بود نداشتم! او هرروز صبح زود از منزل بیرون میرفت، نزدیک ظهر تلفن میزد که بعلت گرفتاری زیاد نمی‌تواند ناهار را با من بخورد، شب‌هم یا با عجله می‌آمد و مرا یکی از مهمانیهایی که صد درصد برای منافع بیشتر کارخانه‌اش داده بود می‌برد، یا آنکه بازم تلفن میزد « عزیزم شامت را بخور و بخواب، امشب گرفتارم و دیروقت می‌آیم » این برنامه وحشتناک یکسال تمام هرروز و هرشب تکرار شده بود و من هرگز در این مدت نتوانسته بودم باین حقیقت تلخ پی ببرم که منم جزو آن عده اززنهایی بوده‌ام که متأسفانه در این دنیا بجای آنکه زندگی کنم و بدنبال حقایق اصیل زندگی که مایه خوشبختی است بروم فقط خواسته‌ام ادای زندگی و خوشبختی را در بیاورم! اما درد بزرگترم این بود که با آن زندگی مجلل و باشکوه هرگز نمی‌توانستم بکسی بفهمانم که بدبخت‌ترین زن دنیا هستم و هیچکس نمی‌توانست باور کند که در زیر آن قیافه آرام و خندان من چه دریای متلاطم و بیکرانی از زجر و شکنجه و بدبختی موج می‌زند. با این همه آنشب گذشت و دو سال دیگر هم من این زندگی خشک و مرده و ماشینی را در کنار مردی که در ۲۴ ساعت فقط دو سه ساعت آنهم در حال خواب در بستر من می‌گذرانید ادامه دادم و دم بر نیاوردم. تلخترین تراژدی زندگی من این بود که سرنوشت حتی مرا از داشتن فرزند و عشق مادری هم محروم کرده بود.

دو سال دیگر هم گذشت و وضع روحی و فکری من روز بروز آشفته تر و پربیشان تر میشد. شبهای وحشتناکی را می گذراندم. غالباً خوابهای هراس انگیزی میدیدم و بصدای فریاد و گریه خودم از خواب میپریدم و تا صبح مثل آدمی که تیر خورده باشد بخود می پیچیدم، دیگر شوهرم را حتی هفته ای یکبار هم نمی دیدم تا آنکه یکروز دانستم او در تمام مدت زندگی با من خانه مجلل دیگری هم داشته و زن دیگر را هم در آنجا نگهداری میکرده است! این دیگر برایم غیر قابل تحمل بود و عاقبت تصمیم گرفتم از او جدا شوم. اما خیلی دیر شده بود چون یکروز سراسیمه و وحشت زده بخانه آمد و مثل دیوانه ها شروع بفحاشی و هتاکی کرد و با طاق خودش رفت و در را از داخل قفل کرد. ساعتی بعد من پس از تماس گرفتن با کارخانه او دانستم که شوهرم ورشکست شده و دستور بازداشتش را داده اند و در این دنیا دیگر حتی صاحب یک دلار هم نیست! هنگامیکه می خواستم بطرف اطاقش بروم و جریان را با او در میان بگذارم تا شاید راه حلی پیدا کنم صدای گلوله ای در عمارت پیچید و قلب من از وحشت پر شد.

بله، با خالی شدن این گلوله زندگی زناشویی منم به پایان رسید، شوهرم خود کشی کرد و تمام اموالش توقیف شد و من فقط با یک چمدان از آن قصر مجلل که نامش را گور آرزوها و رویاهای جوانیم گذاشته بودم بیرون آمدم و با پس انداز مختصری که داشتم در یک هتل درجه دوم منزل کردم.

یکروز آلبر همان جوان بلند قد و زیبا و شریفی که قبل از ازدواج من مرا دوست میداشت و بارها از من تقاضای ازدواج

کرده بود برای خرید بمغازه‌ای که من در آن کار میکردم آمد ، وقتی مرا دید مثل همان روزها مهربان و با ادب دستش را بسویم دراز کرد در حالیکه از دیدن من جزو دختران فروشنده آن مغازه خشکش زده بود . از نگاه ملایم و نوازشگرش هنوز هم نور عشق و محبت و صفا می‌بارید و خوب حس میکردم که هنوز هم با وجود گذشتن سالهای دراز مرا دوست دارد .

یک هفته بعد عروسی کردیم و بماء عسل رفتیم . حالا آلبر در کارخانه بزرگی کار میکند و باندازه یک زندگی خوب و راحت در آمد دارد . ما در یک خانه کوچک و لوکس روزهای پرسعدتی را در کنار یکدیگر می‌گذرانیم و بیش از همه چیز پسر زیبای ما باین زندگی کوچک و دوست داشتنی نور خوشبختی و مسرت می‌پاشد .

امروز هر وقت در ساعات تنهایی بیاد گذشته می‌افتم ، خاطرات زندگی پر از جلال و شکوه در آن قصر زیبا برایم مثل خاطرات ایامی است که در جهنم سوزانی بوده ام و همیشه با خود می‌گویم: « در آن سالهای سیاه من بجای آنکه زندگی کنم ادای زندگی را درمی‌آوردم و این چاه هولناکی بود که من باطناب جاه طلبی خودم بدون آن پرتاب شده بودم » و تنها آرزویم اینست که دختران و زنان جوان اگر در جستجوی خوشبختی هستند بدانند که تنها زنی در این دنیا خوشبختی واقعی را بدست آورده که بخاطر قلبش و بخاطر عشق واقعی خودش ازدواج کند نه بخاطر هوسهای گذران و احساسات دروغی ایام بیست سالگی که با کمال تأسف هر دختری را کور و کر میکند و او را چشم بسته در چاه بدبختی می‌اندازد . »

شرح زندگی خانم مارگرت هارتمان در اینجا پایان میرسد .  
حالا آیا شما فکر نمی کنید که غالب مردم این قرن بخصوص خانمها بجای  
آنکه زندگی بکنند ادای زندگی را در می آورند، و راستی آیا خود شما  
که این مقاله را خوانده اید جزو کدام دسته هستید ؟ دسته ای که  
زندگی واقعی را رجحان میدهند یا دسته ای که تقلید زندگی را دوست  
دارند ؟

## بعله برون!

بعله برونه!

عروس قشنگه!

دوماد جوونه!

بحمدالله که نشستند و برای این رسم پوسیده و چنندش آور وطنی هم يك تصنيف سوزناك بسبك مدرن ساختند و خواننده لطیفی هم آنرا با عشوه و غمزه بسیار و رمانس شدید و جنبشهای قوسی و کمانی سر و گردن و سینه برای ما اجرا کرد و بار دیگر به ثبوت رسانید که از بین رفتن چنین رسوم خنده آور و مضحکی در این جامعه باین آسانیهامقدور و میسر نیست، سهل است هنوز هم با تمام ادعاهائی که در باره تساوی حقوق زن و مرد می‌کنیم و با تمام سروصدا و جار و جنجالی که برای آزادی زنان راه انداخته‌ایم زن و دختر را جنس قابل خرید و فروشی میدانیم که برای ازدواج با او باید جلسه «بعله برون» یا بعبارت بهتر جلسه «تعیین قیمت» تشکیل بدهیم و آنقدر باین رسم نفرت انگیز عقیده داریم که برای آن تصنيف و آهنگ هم می‌سازیم!

اما شاید در وهله اول این اظهار عقیده صریح و قاطع من برضد یکی از سنن ملی و باستانی خشم شما را بر انگیزد و مرا مورد اعتراض قرار دهید، در حالیکه اگر کمی حوصله داشته باشید و تمام این مقاله

را با دقت مطالعه بفرمائید مطمئناً حرفهای مرا قبول خواهید کرد و آتش خشم و غضبتان فرو خواهد نشست و با من در این مورد هم عقیده خواهید شد که تا وقتی ما دست از این قیود و رسوم پوسیده بر نداریم و تا وقتی عملاً ثابت نکنیم که زن و مرد دو موجود هم ترازو متساوی- الحقوق هستند و شرط اول زندگی آندو باهم شرافت و پا کد امنی و عشق متقابل برای بوجود آوردن فرزندان خوب و مفید و تشکیل يك خانواده سعادت مند است نه گرو و گرو کشی و خرید و فروش و جبران کمبودهای اقتصادی ! وضع زنان و دختران ما درست نخواهد شد و محکمترین و گرانبها ترین اسناد محضری هم سعادت آنها را تضمین نخواهد کرد .

میگوئید نه ؟ پس گوش کنید تا برایتان بگویم :

منوچهر خان که بحمدالله جوان لایقی است و علاوه بر تمام موفقیت های اجتماعی که بدست آورده چند سالی هم برای عقب نماندن از جوانان این نسل بدیاریار خارجه سفر کرده و با جلال و جبروت بسیار به آغوش مادر وطن بازگشته است یکروز که از اداره بمنزل میآید احساس ازدواج میکند و به پاپا و مامان میگوید که میخواهد زن بگیرد و باصطلاح تشکیل عاقله بدهد و داماد شود .

مادر منوچهر خان که سالیان دراز است آرزو دارد پسرش را « دوماد » کند بمحض شنیدن این خبر مسرت اثر گل از گلش باز میشود و نیشش تا پشت گوشه پایش توسعه مییابد و با خوشحالی فراوان و زاید الوصفی به پسرش مژده میدهد که جوان رعنائی مثل او هر دختری را بخواهد با طبق برایش خواهند فرستاد و باین علت من همین روزها در رکاب بزرگان قوم بخواستگاری دختر قشنگی که شایسته پسر



بی نظیری مثل تو باشد خواهم رفت .

اما نکتهٔ جالب توجه اینجاست که این مادر منوچهر خان هم مثل بسیاری از مادرهای زمان ما با آنکه لقب صد درصد امریکائی «مامی» را برای خود انتخاب کرده و هفته‌ای دوبار آرایشگاهش ترک نمیشود و هفته‌ای دوبار هم برای برطرف کردن چین و چروک زیر چشمها و دور لب و دهانش نزد طیب متخصص میرود و ماساژ زیبایی میدهد ! باز هم از لحاظ فکر و مغز تفاوتی با خاله خانم باجی‌های چهل پنجاه سال قبل ندارد و بهمین دلیل هم هست که از نظر این خانم سرپامدرن ازدواج چیزی شبیه به خریدن هندوانه است !

بدین معنی که همانطور که اگر ایشان روزی بخواهند هندوانه بخرند راه می‌افتند و بتمام مغازه‌های هندوانه فروشی رجوع میکنند و اگر در این مغازه نشد بمغازهٔ دیگر تشریف میبرند و اگر آنجا هم نشد باز بطرف مغازهٔ دیگری رهسپار میشوند تا عاقبت هندوانهٔ مورد نظر خود را دید بزنند و پیدا کنند و اکتیاع بفرمایند ؛ در بارهٔ ازدواج هم درست همین طور فکر میکنند و در نتیجه بمحض اینکه مستحضر شدند که پسر والاگهرشان احساس ازدواج کرده است لباس‌های خود را میپوشند و در کوچه‌ها و خیابان‌های شهر براه می‌افتند و در هر خانه‌ای را که بوی دختر دم بختی از آنجا بمشام برسد میزنند و با هزار ژست مضحک و ماسک دروغی که بر چهرهٔ خود زده‌اند مقصود خود را بیان میکنند و اگر در آنجا توقیفی حاصل نشد بلافاصله راه می‌افتند و بخانهٔ دختر دار دیگری میروند تا عاقبت میان دو هزارواندی خانه‌های دختر دار سر راه

قرعه فال بنام یکی از آن بیچارگان میخورد و آنوقت خانم والده منوچهر خان بایک ژست پیروزمندان و صورتی که از فرط افاده عرق کرده و چین و چروکهای نیمه کاره آن عمیق تر جلوه میکند بمنزل بر میگردد و بمنوچ جان خبر میدهند که یک دختر برای او پیدا کرده اند مثلیک تکه ماه! ماه شب چهارده! اما مرحله بعدی این اقدام صد در صد اجتماعی و خانوادگی خواستگاری رسمی و بعد از آنهم همان مرحله غم انگیز «بعله برون» است که باید با تمام زیر و زبر مرسوم در میان خانوادهها انجام پذیرد.

عاقبت روز بعد یا هفته بعد مراسم خواستگاری انجام میگردد، حالا در طی این مراسم طرفین دعوا چقدر بهم دروغ میگویند و چقدر دروغ میشوند، چه پزهای دروغی میدهند و چه افتخارات درخشانی را بر خهم میکشند و چطور با تمام قوا سعی میکنند که هر چه حقیقت است در نظر یکدیگر وارونه جلوه دهند بمانند؛ چون این خود مبحث جدا گانه ایست که میتواند موضوع دهها جلد کتاب اجتماعی و انتقادی قرار گیرد. اما در هر حال همه این مراحل میگذرد و نوبت به همان «بعله برون» معروف میرسد!

از صبح روزیکه بر طبق تراضی طرفین برای «بعله برون» تعیین شده است افراد خانواده داماد مثل سر بازانی که میخواهند عازم جبهه جنگ با دشمن قوای پنجه ای شوند شروع با آرایش قوا و پیش بینی حرکات و حرفهای خود میکنند؛ همگی دور هم جمع میشوند و قبل از هر چیز نیروی حریف را مورد سنجش و بحث و گفتگو قرار میدهند. بعد از آن نیرو و قدرت های خود را بررسی میکنند و قرار قطعی دروغهایی را که باید بگویند و

حملات ناگهانی را که باید بکنند میگذرانند تا عاقبت ساعت موعود فرا  
 میرسد و یکباره تمام افراد خانواده داماد با سمتهای خواستگار و  
 کمک خواستگار عازم منزل عروس میشوند .

والبته بسیار طبیعی است که بمحض بلند شدن صدای زنك در منزل  
 بنا بتوصیه‌های اکید مامی جان کسی که در را با يك لبخند مسرت  
 آمیز و دروغی و ملیح بروی خانواده داماد باز میکند همان شخص  
 عروس خانم است .

بمحض باز شدن در خانواده داماد هم بطور خودکار و اتوماتیک  
 ماسکهای ریواتزویر ویی نیازی ویی اعتنائی را بصورت خودمیگذارند و پدیر  
 داماد بازستی موقر و ملکوتی توام با حرکات رجال قدیمی و معنون سراپای  
 دختر را بر انداز میکند و میگوید : « به به به ، چه دختر خانم مامانی ! »  
 و دختر خانم هم که قبلا تمام درسهای لازم را از « مامی » جان گرفته  
 بلافاصله با يك حالت شرم آلود و حجب آمیز سر را بزیر میاندازد و از  
 کنار آنها میگریزد و بدرون خانه میرود والبته باز بنا بر قرارهای قبلی  
 دیگر بیچوجه در مقابل مهمانهای تازه وارد آفتابی نمیشود .

پس از ورود حضرات بسالن پذیرائی مادر عروس در صحنه ظاهر  
 میشود و آنوقت بر نامه اصلی دروغسازی و دروغپردازی آغاز میگردد :  
 طرفین متعاملین در عرض یکی دو دقیقه بیش از هزار بار قربان  
 صدقه یکدیگر میروند و ابراز جان نثاری و بندگی و عبودیت میکنند  
 و شکل و شمایل یکدیگر را از موی سر گرفته تا ناخن پا و بند کفش  
 می ستایند و چندین بار بنا باصرار صاحبخانه جا عوض میکنند و بالا و پائین  
 می نشینند تا نوبت چای و شیرینی فرا میرسد ؛ اما هنوز استکانهای چای

به نیمه نرسیده که برقراری يك سكوت اجباری و کوتاه حضار را آگاه میسازد که لحظهٔ موعود یعنی آغاز مراسم «بعله برون» فرا رسیده است! و حیرت آور این نکته است که بمحض شروع شدن این مراسم حزن انگیز و بمیان آمدن نام دختر و عروس همان افرادی که تا يك لحظه قبل با تمام و جودشان قربان صدقهٔ یکدیگر میرفتند و از بذل جان و مال خود برای طرف مربوطه دریغ نداشتند یکمرتبه قیافه‌های صددرد جدیدی بخود میگیرند و درست تبدیل میشوند به يك مشت صراف دروغگو که برای خوردن زمین بی صاحب یا غصبی دورهم جمع شده باشند.

بدیهی است که نخستین حمله را مادر داماد یعنی «مامی منوچ چون» آغاز میکند و در حالیکه تمام قوای خود را جمع کرده سعی دارد پسر خود را يك نابغهٔ بزرگ یا يك دانشمند بی رقیب و تنها مرد متقی و پادمان خاورمیانه که شاید در تمام دنیا هم نظیرش یافته نمیشود معرفی کند. ناگفته نماند که در خلال فرمایشات آتشین این مادر شوهر کار کشتهٔ قرن بیستم کمک خواستگاران حاضر در جلسه هم بیکار نمی‌نشینند و مرتب کلمات «بزرگ‌ترین مرد» یا «بهترین جوان» استکه از میان لب و دهانشان بسر و روی مادر عروس و سایر افراد خانوادهٔ او رگبار وار فرو ریختن میگیرد و اینها بحدی در تعریف و تحسین پسر خانواده افراط میکنند که اگر کسی در آن لحظه از پشت در گوش بدهد خیال خواهد کرد حضرات افراد خانوادهٔ ابراهام لینکلن مرحوم یا پاستور یا دکتر فروید هستند که برای پسرشان بخواستگاری آمده‌اند! باری مادر منوچهر خان هم در متن این صحنه همچنان بفرمایشات خود ادامه میدهند و مدام در لابلای کلام خویش پول و قدرت و نفوذ و اهمیت

خانواده خود را برخ خانواده عروس میکشند .

اما تصور نکنید که خانواده عروس بخصوص مادر ایشان هم زیاد بی تجربه هستند و با این صحنه سازیها و این حملات گزافنبری خانواده پسران آشنائی ندارند . نه ! ایشانم درس خودشان را خیلی خوب بلدند و تا بحال دهها دوجین از این خواستگاران قلبی را دست بسر کرده و با همان لبخندهای نمکین دروغی و تعارفات دیشلمه شرشان را از سردختر خود کوتاه کرده اند . پس حالا هم بنا بر این تجربیات عمیق باصطلاح معروف رودست نمیخورند ! ولی با اینهمه مادر عروس و بستگان دیگر او هم در آن لحظاتی که مادر شوهر آئینه مشغول دادن میتینک است درست مثل صیدی که دچار صیاد بیرحم و قهاری شده باشد خود را آماده دفاع میکنند . هر حمله را با حمله شدیدتری جواب می دهند ، اگر مادر داماد آئینه به پولش نازیده است او هم پول و مکنت شوهر خود را برخ آنها میکشد ، اگر آنها بقدرت و نفوذ خود افتخار کرده اند او هم از قدرت و نفوذ خودش و پدرش و خانواده شوهرش صحبت میکند ، اگر آنها از تحصیلات و هیکل و اندام و موقعیت مهم پسر خود سخن گفته اند ، او هم بلافاصله زیبایی و خوش اندامی و تودل بروئی دختر خود را که در تمام شهر نظیر ندارد و همه پسران درجه اول مملکت ازدور و نزدیک چشمشان بدنبال اوست بمیان میکشد و خلاصه این جنگ و گریز و این مانورهای مسخره و خنده آور همچنان ادامه پیدا میکند تا عاقبت طرفین دعوا تسلیم یکدیگر شوند و کار سر بگیرد یا آنکه توافق حاصل نشود و جلسه پس از نطقهای طولانی و آتشین بهم بخورد ! البته اگر توافق حاصل نشد و جلسه بهم خورد که آنوقت وای بحال خانواده عروس !

چون خانواده آقای منوچهر خان به محض خارج شدن از منزل خانواده دختر آنچه تهمت و ناسزا و حرف مفت است پشت آنها و دخترشان میزنند، همان دختری که تا دیروز از نظر مادر داماد «يك تکه ماه» بود بلافاصله تبدیل میشود به «ستاره کوره» و دیگر در این دنیای بی نیست که روی آن دختر بیچاره و خانواده بیگناهی نمیگذارند. اما اگر تصادفاً کار سر گرفت و در و تخته بهم افتاد و قرار عروسی گذاشته شد شما با کمال حیرت مشاهده میکنید که با اینهمه نشست و برخاست و اینهمه گفتگوهای طولانی تنها مسئلهای که در این میان مطلقاً مورد بحث و توجه نبوده خوشبختی آن دختر بخت برگشته و توافق روحی و فکری او با مردیست که می خواهند قرار یک عمر زندگی آنها را با یکدیگر بگذارند!

سخن بدر از ازا کشید. مقصودم از اینهمه پر گوئی فقط ذکر این مطلب بود که با پیروی از چنین شرایط و رسوم غلطی که از سر تا آخرش هیچکدام مطلقاً ارتباطی با زندگی زناشویی و خوشبختی يك دختر ندارد آیا شما هنوز هم معتقدید که زن ایرانی با مرد ایرانی متساوی الحقوق شده و آیا نمیخواهید با من هم صدا شوید و بگوئید که تا وقتی ما عملاً این رسوم کهنه و پوسیده و این بر نامه های دروغ سازی و دروغ پردازی را لگدمال نکنیم و دور نریزیم و دختران و پسران خود را فقط برای زندگی واقعی زناشویی تربیت نکنیم و تا وقتی بدختران و پسران خود این مسئله مهم را تفهیم نکنیم که زندگی زناشویی يك قرارداد قلبی و يك تضمین اخلاقی است که باید پایه و اساسش بردرستی و صداقت و راستگوئی و شرافت و حقیقت باشد نه يك معامله محضی که طرفین میکوشند در

طی تمام مواد آن کلاه سر یکدیگر بگذارند دختران و زنان ما از شر اینهمه بدبختی و این اسارت و بردگی نجات نخواهند یافت .  
و تا وقتی وضع بدینموال است هیچ تعجب آور نیست اگر می بینیم آمار گرفته شده نشان میدهد که در طی یکسال بیش از چهل هزار طلاق فقط در استان تهران اتفاق افتاده است !  
راستی آیا حالا شما با من هم عقیده نشدید و آیا حرفهای مرا قبول نمیکنید ؟  
این دیگر بسته به اندازه انصاف و نوع قضاوت خودتان است !





## بیماری جلب ترحم!

دیروز جوانی برای پیدا کردن کار نزد من آمده بود. وقتی وارد اتاقم شد گردنش را بیک طرف کج کرد، بصورتش حالت ترحم انگیزی داد، نگاه و چشمهایش را بوضع رقت باری در آورد، دو دستش را بنشانۀ ابراز احترام و بندگی شدید بهم قلاب کرد و در منتهای عجز و بیچارگی سلام داد و مقابل میزمن ایستاد.

من که مشغول نوشتن نامه‌ای بودم چند لحظه بصورت لبریز از ضعف و ناتوانی او خیره شدم و بعد گفتم:

– چه فرمایشی دارید؟

آه عمیقی کشید و درحالیکه سعی داشت هرچه بیشتر بصدایش آهنگ غم‌انگیز و ترحم‌آوری بدهد گفت:

– آقا، من هفت سرعائله‌ام، بیچاره‌ام، بدبختم، شش ماه است

دنبال کار میگردم و از همه جواب رد می‌شنوم. دسّم بدامنّان، مرا بلا-گردان خود کنید و کاری بمن بدهید.

منکه در طرز رفتار این جوان مظهر کاملی از سه چهار قرن تعلیم و تربیت غلط و نادرست این جامعه بدبخت و سرگردان را میدیدم، ناگهان از ابراز اینهمه ضعف و در ماندگی يك انسان - انسانی که بدون تردید اگر تعلیم و تربیت غلط تمام قوای فعاله‌اش را خرد و فلج نکرده بود

میتوانست دست بیزر گترین کارها بزند - احساس نفرت شدیدی کردم و سرم را بیزیر انداختم . اما او همه چنان مشغول صحبت بود و کلماتی را که معلوم بود از فرط تکرار در طی هفته ها و ماه ها حفظ کرده است همینطور پشت سر هم بزبان می آورد و با عصاب و روح عاصی و متلاطم من سوهان میکشید .

عاقبت برای آنکه صدای یکنواختش را قطع کنم گفتم :

- شما تحصیلاتتان چقدر است ؟

گفت :

- دیپلم متوسطه !

گفتم :

- اینکه شما آمده اید اینجا و کار می خواهید مشروع ترین حق شما و هر انسان دیگریست اما اینکه شما تا این اندازه نفرت انگیز شخصیت و حیثیت خود را پائین می آورید و اظهار عجز و ناتوانی و بیچارگی میکنید اهانت به انسانیت است و من هرگز برای موجودی که تا این درجه خود را پست و ناتوان و بی ارزش میدان کار پیدا نخواهم کرد .

از شنیدن این حرفهای من کمی خودش را جمع کرد و راست تر

ایستاد و گفت :

- چرا آقا ، مگر من چه کردم ؟ من چه اهانتی بانسانیت

کردم ؟

گفتم :

- چه اهانتی بانسانیت بالاتر از اینکه شما به پیروی از رسوم غلط

و کثیفی که مدت چند قرن است بر مغز های علیل مردم این جامعه

حکومت میکند خود را در دریای جبن و ترس و انکسار و بردگی غرق کرده‌اید و بجای آنکه مثل يك انسان فعال و قابل احترام باطابق من بیائید و بگوئید که کار می‌خواهم، بدون در نظر گرفتن مقام انسانی خود، درست مثل يك گدای بی شخصیت آمده‌اید جلومن ایستاده‌اید و سعی دارید با تحریک نفرت‌انگیزترین احساسات من - یعنی حس ترحم که هرگز شایسته يك انسان نیست - برای خودکاری پیدا کنید .

در اینجا آن جوان آهی کشید و گفت :

- چکنم آقا ، مارا اینطور بار آورده‌اند .

- گفتم:

- آقای محترم ! شما نمیتوانید با انکاء باین بهانه مسئولیتی را که بعهده‌دارید زیر پا بگذارید، چون شما متعلق بیک نسل نوهستید و اگر با وجود داشتن نیروی جوانی و قدرت شگرفی که خداوند در وجودتان بودیعه گذاشته است هنوز هم خودتان را محکوم سنن و رسوم و عاداتی که در طی قرن‌ها پدران و مادرانتان تحمیل و تزریق شده است بدانید نه شایستگی کار کردن دارید نه شایستگی زندگی کردن و زنده بودن !

او که از حرفهای من تعجب کرده بود مدتی همچنان خیره خیره به صورتم نگاه کرد و آنوقت گفت :

- آقا شما راست می‌گوئید اما حالا دیگر از دست من چه بر -

می‌آید ؟

گفتم :

- من شما را برای اینکه کاری بگیرید بمحلی میفرستم ،

بروید آنجا و پرسشنامه‌ای بگیرید و پور کنید، مطمئناً بعد از چند هفته کار هم بشما خواهند داد. اما از نظر من این بهیچوجه مهم نیست که شما کاری بگیرید یا نه بلکه آنچه بنظر من حائز کمال اهمیت است اینست که شما قبل از هر چیز باید سعی کنید این دیوی‌آس و نومی‌دی و این بیماری مزمن جلب ترحم را از روح و درون خود برانید؛ چون با چنین روحیه خراب و غم آلود و رقت‌انگیزی که شما دارید اگر هم کاری پیدا کنید نگه داشتن آن برایتان مشکل بنظر میرسد.

در این موقع معرفی نامه‌ای را که برای او نوشته بودم بدستش دادم و او که قیافه‌اش تا اندازه زیادی روشن و امیدوار شده بود در حالیکه دو قطره اشک در ته چشمهایش میدرخشید گفت:

آقا خیلی متشکرم، اما یک عرض دارم، اجازه میفرمائید؟  
گفتم:

- بله، بفرمائید.

گفت:

-- شما از خودتان بگذرید اما قبول بفرمائید در این محیط تا انسان ترحم دیگران را جلب نکند کسی به او توجهی نمی‌کند و علت اینکه من و امثال من با این حربه وارد میدان می‌شویم اینست که در این جامعه عده کثیری هم هستند که از ابراز ترحم بدیگران لذت میبرند و تا کسی ابراز ضعف و بیچارگی نکند کاری با او نمیدهد.

بعد از گفتن این جمله که بمن ثابت کرد جوان فهمیده‌ایست منتها همانطور که خودش می‌گفت محیط زندگی و آداب و رسوم غلط این بیماری جلب ترحم را باو تحمیل کرده است از اطاق خارج شد و مرا در اندیشه این بیماری مهلك باقی گذاشت.

آنوقت دقایق متمادی دربارهٔ این سرطان مزمن «جلب ترحم» که گوئی باخون اکثریت مردم این جامعه عجین شده است فکر می‌کردم و سعی داشتم ریشهٔ اصلی این درد بیدرمان را پیدا کنم.

با خودفکرمی کردم که مقصر اصلی، این جوان و امثال او نبوده‌اند و نیستند بلکه اینها را باید قربانی یک سلسله حوادث و رسوم و عقاید کهنه و پوسیده‌ای دانست که در طی قرون متمادی بالا نقطع بر این سرزمین و مردم آن حاکم بوده است و آنوقت با خود گفتم: «ایکاش بجای آنکه این جوانها را مدت ۱۲ سال یا بیشتر پشت میز مدارس بنشانند و به آنها یک مشت محفوظات بی‌سروته یاد بدهند که نه بدرد دنیایشان می‌خورد و نه بدرد آخرتشان، به آنها درس رندگی و مبارزه و مردانگی و ایستادن در برابر شداید و مشکلات میدادند. ایکاش از روز اول در مدارس ما بجای آنکه باین نسلهای بدبخت و سرگردان درس «افتادگی آموزا گر طالب فیضی» بدهند سعی میکردند مغز و روح آنها را تربیت کنند و بآنها بیاموزند که در این دنیا هر کس باید با استفاده از نیروی انسانی و قوای عقلانی و شهامت و مردانگی خود مشکلاتش را حل کند نه با تظاهر به ضعف و بدبختی! و زبونی و بیچارگی!»

و در بحبوحهٔ این افکار دو خاطره از زمان تحصیل در مغزم رنگ گرفت و از اعداق اندیشه‌ام بالا آمد و در برابر چشمانم مجسم و بایکدیگر مقایسه شد و آن دو خاطره از این قرار بود:

یادم آمد که در آن سالها که مادر کالج امریکائی درس میخواندیم و افتخار شاگردی دکتر «جردن» را داشتیم هر وقت در محیط مدرسه یا شبانه روزی راه میرفتیم و سرمان را بزیر می‌انداختیم اگر دکتر «جردن» اتفاقاً مارا می‌دید باعجله بدنبالمان میدوید و ضربهٔ محکمی

به پشت گردنمان میزد و با همان لهجه شیرین امریکائی که خاص خودش بود می گفت :

- کله پو کی خان! سرت را بزیر انداخته‌ای که ازدنیا و مردم آن توسری بخوری ؟ تو مردی و مرد همیشه باید سر بلند باشد و با گردن افراشته و قامت راست راه برود . اگر تو از امروز سر بزیر راه بروی فردا هم دنیا توی سرت خواهد زد و سرت را بیشتر خم خواهد کرد . این یکی از هزاران درسهای ذیقیمتی بود که مادر طی سالهای متمادی از آن مرد بزرگ که بنظر عده‌ای از مردم این محیط «فرنگی و نجس!» بود گرفتیم و اما حالا گوش کنید تا خاطرۀ دیگر را برایتان بگویم :

من در سالهای ابتدائی به مدرسه علمیه که در خیابان آتشکده آن ایام یا هدایت امروز واقع بود میرفتم . رئیس این مدرسه مرد ریشوئی بود ؛ تازه کلاه پهلوی بسر گذاشته بود و لباسش هم عبارت بود از یک شلوار نسبتاً گشاد و بی اطو ، یک کت بلند که بیشتر به سرداری‌های قدیم شباهت داشت و یک پیرایمن بدون یقه و چرک که دگمه قرمز رنگ عقیقی دو طرف آن را زیر گردن پرپشم و موی او بهم متصل کرده بود . این شیخ احمد مشخصات عجیبی داشت ؛ از جمله اینکه سرفه های کشداری می کرد و اخلاط سینه اش را با نوعی احساس افتخار و برتری بروی سنگفرش کف حیاط مدرسه می انداخت و در روزهای زمستان مادیگر عادت کرده بودیم که اخلاط قلمبیده و قهوه‌ای رنگ سینه او را که روی سنگفرش جلو کلاسهای زده بود به بینیم و من بعدها دانستم که این کار او هم یکی از راه‌هایی بوده که شیخ برای تحقیر بچه های مردم و به رخ کشیدن

قدرت بی زوال خود انجام میداده است !

از مشخصات برجسته و درخشان دیگر این شیخ احمد یکی هم این بود که اگر یکی از ما روزی دیر بمدرسه میرسیدیم او را پس از پایان زنگ تفریح بجلو صف صدامی کرد و با صدای تیز و نازکی که بیشتر شبیه صدای وقوق صاحب بود خطاب باومی گفت:

— بگو بینم ، توله سگ نیم وجبی چرا امروز دیر اومدی ؟

و آن بچه زرد موی مردنی و بدبخت که از همان روزها درس دروغگوئی و جلب ترحم و بردگی را باومی آموختند درست مثل بره بی گناهی که گرک دیده باشد سراپای وجودش شروع به لرزیدن می کرد و در حالیکه از فرط ترس بسکسکه افتاده بود صدایش حالت استرحام - آمیزی بخود می گرفت و می گفت :

— آقا والله غلط کردیم ! دیگه دیر نمی آئیم ! بخدا نفهمیدیم ! آقا شمارو بخدا مارو ببخشین !

اما این همه التماس و زاری يك بچه درمانده و بدبخت که اگر دماغش را می گرفتی جاننش در میرفت حالت خشم پیروزماندانه آشخ را تسکین نمیداد و در دل او رحمی نسبت به کودک مذکور ایجاد نمی کرد و ناگهان مثل فاتح جنگ پرت آرتور با تبختر خاصی می آمد جلو؛ تسبیح دانه آلبالوئی درشتش را بدست چپ خود میداد و در حالیکه چشمهای قی کرده اش را مثل دو کوره آتش بصورت آن طفل بی گناه میدوخت يك جفت کشیده محکم بصورت تکیده و استخوانی او میزد و بعد با صدای کشدار و لبریز از کینه و نفرتی فریاد میکشید:

— آره جونم مرگ شده ، خیال میکنی نمیدونم! دیشب با بچهها

رفته بودی قمار بازی کنی ده! برو گمشو توله سگ ور پریده!

بله، وهمین نمایش سراسر هیجان و رفتار نرون مآب شیخ احمد برای ما بچه های ضعیف و بی خبر از همه جای آن زمان کافی بود که مدت چند ماه تمام ماست ها را کیسه کنیم و دچار چنان حالتی از بردگی و انقیاد بشویم که دیگر حتی باندازه يك سك هم برای خود شخصیت و موجودیت قائل نباشیم. و اما خاطرۀ دیگری که من از این شیخ احمد دارم و مثل نقش بر حجر بر صفحه ذهنم نقش بسته است رفتار نیست که نظایر آن را در طی هفته و ماه بکرات از اومی دیدم و درست نقطه مقابل آن درسهای گرانبهای بود که سالها بعد از د کتر «جردن» گرفتم و شرح آن خاطره چنین است که یکروز من وارد کلاس شدم و دیدم آشیخ بر خلاف عادت - که از پشت میز خودش تکان نمیخورد - بالای کلاس ایستاده و باقیافۀ خشمگینی مشغول رجز خوانیست! من که بعلت تربیت خانوادگی که داشتم همیشه با گردن راست و افراشته راه میرفتم بهمان حال هم وارد کلاس شدم که یکمربته دیدم آشیخ مثل پاچه خیز کی که ناگهان آتش گرفته باشد از جا پرید و به طرفم هجوم آورد و با همان صدای نازک جفجفه مانند فریاد زد :

- توله سك ور پریده دیر اومدی گردنتم بالا میگیری؟ فلان فلان، شده، مگه عصا قورت دادی که سرت خم نمیشه! حالا نشونت میدم که دنیا دست کیه! واسه من گردن میگیری؟ بیا، بیا تو حیاط تا تکلیفتو معلوم کنم! و مرا بدنبال خود کشان کشان بوسط حیاط مدرسه برد و در آن روز سرد زمستان بعد از زدن يك کشیده محکم بگوشم - که از همان وقت گوش چپم را ضعیف کرد و سالها بدرد مزمن آن دچار بودم - يك تکه یخ سنگین بدستم داد و گفت این یخ را بادست چپت نگه میداری تا من بر گردم .

و بر گشتن آشیخ درست نیم ساعت طول کشید و من که بطور کلی بچۀ



ضعیفی بودم پس از چند دقیقه دچار سرگیجه و حالت بیهوشی شدم و وقتی چشم باز کردم خودم را در منزل کنار پدر و مادر دیدم! حالا بگذریم از اینکه پدر و مادر من با مراجعه به مرحوم غلامحسین خان رهنما وزیر معارف وقت دمار از روزگار آشخ بیرون آوردند و بعد از چند هفته او را از مدرسه ما بیرون کردند ولی مقصودم از ذکر این مطالب این بود که شما را کمی با خودم به عقب برگردانم و برایتان توجیه کنم که هرگز هیچ عارضه و فسادى بدون علت و از هوا دامنگیر يك اجتماع نمی شود و بهمین علت هم هست که ما باید ریشه عمیق این بیماری جلب ترحم را در سیستم غلط و وحشتناک تعلیم و تربیتی بدانیم که تا چندسال قبل در این مملکت رایج بود و شاید هنوز هم در بسیاری از شهرهای دور افتاده ما رایج و برقرار باشد .

شما کمی با طرف خود نگاه کنید؛ به بینید چه مظاهر هر اس انگیز و رعشه آوری از این بیماری جلب ترحم در اطراف خود می بینید. نگاه کنید و به بینید که اگر روزگاری در این سرزمین کهن شمشیرزدن، جنگجویی، مبارزه و گردنکشی مایه افتخار جوانان بود، امروز چطور در نتیجه برقراری چند قرن مکتب و سیستم «گریستن و گریاندن» جوان های ما در هر راهی که قدم می گذارند جز حربه جلب ترحم و برانگیختن رقت و سوز و گداز طرف هیچ حربه دیگری در دست ندارند؛ از عشق بازی گرفته تا ازدواج و پیدا کردن کار و بطور کلی دست یافتن به هر هدفی همه سعی دارند بجای آنکه خود قدم در عرصه کار زار گذارند و آنچه را میخواهند بدست آورند برعکس با تمام نیروی خود میکوشند

بهر نحوی هست ترحم صرف مقابل خود را جلب کنند تا بحال آنها توجهی کندویازی و کمکشان نمایند آنچه را می خواهند بد آنها «بدهد» و نه اینکه آن را با تلاش و سعی خود بدست بیاورند.

وزاستی آیا شما فکرمی کنید با این انقلاب عظیمی که امروز در تمام شئون این مملکت رخ داده موقع آن نرسیده است که ما مبارزه با این سرطان مزمن اجتماعی را هم شروع کنیم و با زیر و رو کردن سیستم غلط تعلیم و تربیتی که شاید چند قرن است ما را به بردگی و اسارت کشانده راه و روش دوست و عاقلانه ای نظیر سایر کشورهای متمدن جهان برای خود انتخاب نمائیم و این زنجیرهای سنگین و طاقت فرسا را از روح و مغز مردم این مملکت برداریم؟ منکه اینطور فکر میکنم، اما شما را نمیدانم.

## بریان پزی لب دریا !

می می جون وقتی روی ماسه‌های نرم کنار دریای بندر پهلوی چشم باز کرد و از خواب سنگینی که او را ربوده بود بیدار شد حس کرد تمام بدنش میسوزد ، دلش بهم میخورد و سرش گیج میرود . پوست پشت گردن و شانهایش گز گز میکرد و تب شدیدی بدنش را میسوزاند . کلاه حصیری بلندی را که در تهران خریده بود تا وقتی بکنار دریا میرود ادای ستاره‌های هالیورد را در بیاورد از روی سرش برداشت و بزحمت روی ماسه‌ها نیم‌خیز شد اما هرچه کرد نتوانست بلند شود . سرش بشدت درد میکرد و گردنش خشک شده بود ، مدتی بهمان حال ماند ، فقط در مقابل خود ساقهای عریان زیادی را میدید که روی ماسه‌ها در حرکت بودند. خیلی بمغزش فشار آورد تا علت این حالت غیر مترقبه را بیاد بیاورد ، اما هیچ چیز بیادش نیامد جز اینکه بمحض خوردن ناهار کنار دریا آمده و برای آنکه پوست خود را بر نزه کند روی ماسه‌ها ؛ همانجا که امواج باز گردنده دریا می آیند و روی ساحل میریزند و شنها آب را مز مزه میکنند دراز کشیده بود . بعد از مدتی گرمی مرطوب آفتاب داغ شمال او را دچار رخوت و سستی کرده و بخواب سنگینی فرو رفته بود و حالا وقتی با آن حال نزار و بدن سوخته چشمپایش را باز کرد آفتاب در آسمان مغرب فرو می‌نشست و

مثل کوره مذابی بنظر میرسید که در افق دور دست بدریا فرو میرود.

لحظه‌ای بعد طاقتش تمام شد و از شدت درد و سوزش پوست بدنش آهسته شروع بگریستن کرد و وقتی دستهای مادر و برادرش برای بلند کردن او از روی ماسه‌ها بازوهایش را لمس کرد بی اختیار چنان فریاد کشید که یکمرتبه همه سرهای مردمی که در آن حوالی بودند بطرف او برگشت.

ولی هر طور بود او را با همان حال نزار و رقت انگیز بداخل اتاق آوردند و در حالیکه سر تا پای بدنش آتش و لاش شده بود و از کوچکترین تماس با چیزی فریادش به آسمان بلند میشد روی بستر خوابانده. او از شدت سوزش و درد ناله میکرد و مادر و برادر و پدرش در کنار تخت خواب ایستاده بودند و با بیقراری بناله‌های دختر خود گوش میدادند. یکساعت بعد حال می‌می‌جون و خیم شد و ناچار دویدند و برای او دکتر آوردند. دکتر که در طی سالهای اخیر بکرات با این منظره - یعنی مظهر بیماری تقلید کور کورانه زنان و دختران ایرانی از فرنگی‌ها - روبرو شده بود بمحض دیدن او دستور داد برانکار آوردند و دختر بیمار را به بیمارستان بردند و معاینه دقیق در بیمارستان نشان داد که سوختگی پوست می‌می‌خانم در اثر تابیدن چند ساعت آفتاب سوزان تابستان دریا کلبه‌های ایشان را از کار انداخته و حضرت علیه‌را دچار مسمومیت شدید کرده است و حال مریض بحدی خطرناکست که کوچکترین غفلتی ممکن است او را بچنگال مرگ بسپارد. بلافاصله همه دست بکار شدند و بخصوص چون می‌می‌جون دختر زیبائی هم بود دکترها در رسیدگی باحوال و پرستارانش بریکدیگر سبقت می‌جستند.

حالا من کاری باین ندارم که این ماجرا برای پدر و مادر می‌می‌جون که زیاد هم متمول نبودند بچه قیمت گزافی تمام شد و بدتر از آن چطور تمام ایام مرخصی و باصطلاح امریکائیاها « و کیشن » آنها را سیاه و تبدیل بجهنم کرد تا جائیکه چند شب متوالی تا صبح بیدار بودند و از شدت نگرانی و وحشت چشم برهم نگذاشتند ، ولی آنچه می‌خواهم در اینجا راجع به آن بحث کنم اینستکه وقتی افراد يك جامعه تمام اساس زندگی‌شان بر روی تقلید خشك و کور کورانه از اروپائیاها و امریکائیاها قرار گرفت پیش آمدن چنین حوادثی بهیچوجه نباید عجیب بنظر بیاید .

نه ، شما تصور نفرمائید که من خدای نکرده زبانم لال با کنار دریا رفتن یا باصطلاح همین فرنگی مآبهای دو آتشه حمام آفتاب گرفتن مخالفم یا آنکه باید نام مراجزو دشمنان اصول زندگی مدرن و « آمریکا نیزه » نوشت! نه ، بهیچوجه چنین نیست ؛ بلکه آنچه من می‌گویم اینستکه اقلا حالا که ما تا این درجه می‌خواهیم فرنگی یا امریکائی شویم بیایم و همراه با این تقلیدهای خنك و رعشه آور کمی هم اصول و علت حقیقی این کارها را یاد بگیریم تا چنین حوادثی برایمان پیش نیاید . مثلا بیایم و باین دختران کمر باریك و آخر سیستمی که هر گز جز آرتیستهای سینما مربی و معلم والگوئی نداشته اند و بغیر از ژست و ظاهر آراسته هیچ چیز دیگری در چنته‌شان نیست این حقیقت را بیاموزیم و به آنها بفهمانیم که اگر شما شنیده اید که در اروپا خانم‌ها حمام آفتاب میگیرند برای آنست که اولاد در آنجاها آفتاب خیلی کم در آسمان نمودار میشود . ثانیاً آن آفتاب با آفتاب سوزانی که در ایران و عربستان و صحرای افریقا

میتابد زمین تا آسمان فرق دارد و مثلاً اگر قرار باشد که زنی از رنان مرا کش یا کنگو بخواهد مثل زنها و دخترانی که در اسکاتلند حمام آفتاب میگیرند ساعتها زیر آفتاب سوزان کنار دریای مرا کش بخواهد هرگز جان سالم بدر نخواهد برد و اگر هم زنده بماند در اثر اشعه ماوراء بنفش خورشید ممکن است دچار امراض علاج ناپذیری شود یا دست کم بینائی خود را از دست بدهد .

بله ، خانم محترم! شما که در تقلید کور کورانه از ظواهر تمدن غرب تا آنجا جلو افتاده‌اید که لباس و آرایش صورت و گیسوان خمره‌ای و گلدانیتان دست زنهای اروپا و امریکا را از پشت بسته است اقلای بیاید و یک صدم آنچه به ظاهر خود می‌پردازید بعمق و معنای امور هم توجه کنید تا انسان بتواند بگذرد میان شما و یک عروسک یا آدم مصنوعی تفاوت بگذارد . حالا شما هر چه میخواهید در باره من فکر کنید ؛ فکر کنید که بنده « سانس » زیبایی شناسی ندارم و آرتیستیک نیستم ! فکر کنید که من افکار تابناک و درخشان نسل جوان را درک نمیکنم و با اصطلاح فرنگ رفته‌ها « آنها را نمی‌فهمم ! » فکر کنید که من متقی باقم و با تمام کارهای « دینامیک » نسل امروزی مخالفم ! ولی این تصورات شما هرگز باعث آن نمی‌شود که من ذره‌ای از آنچه را که عاقلم بمن میگوید نادرست بدانم و دست از عقاید خود بردارم و مثل شما تصور کنم که هر کاری که فرنگی میکند خوبست و باید کور کورانه بدنبال آن رفت !

راستی چقدر مضحک است که اگر در اروپا و امریکا چند آزمایشگاه علمی و اتمی باز شود و هزاران اکتشاف طبی و علمی انجام پذیرد یک نفر

در اینجا بفکر تقلید از آن نمی‌افتد اما بمحض آنکه در شمال کالیفرنیا چهارتا دختر و یسر دیوانه دورهم جمع شوند و با کش و قوس دادن بکمر و سینه و گردن خود رقصی اختراع کنند و بجنبان و بچرخان راه بیندازند بلافاصله شما می‌بینید که این رقص در تهران و حتی دورترین شهرستانها و تپه سیف و منجیل و ساوجبلاغ استادانی پیدا میکند و حیرت آور اینکه تمام صنوف هم از مجلات و روزنامه‌ها گرفته تا تلویزیون و سینماها خود را در برابر این عارضه محکوم میدانند و کور کورانه دست به تبلیغ و تحسین و باصطلاح امروزیها بزدگداشت آن میزنند .

راستی آیا شما هیچ فکر کرده‌اید که فقط باراه انداختن جارو و جنجال در باره آزادی زنان ایران و تساوی حقوق آنها با مردها یا تنها با برنزه شدن پوست و پوشیدن مایوی دو تکه نمیتوان آن مقامی را که شایسته یک زن واقعی است بدست آورد؟ و آیا تصور نمیفرمائید که لااقل ما باید همگام با پذیرفتن این ظواهر مسخره و تهوع آور تمدن غرب مختصری هم به آرایش و تکامل مغز و عقل و روح زنان و دختران جوانمان پردازیم و این حقیقت را به آنها بفهمانیم که زیبایی و آراستگی روح و فکر یکزن بهیچوجه دست کمی از زیبایی ظاهری او ندارد و هر قدر روح و طرز فکر زنی زیباتر باشد زیبایی ظاهری او هم برازنده تر خواهد بود و بهتر جلوه گر خواهد شد؟ زیاد از مطلبی که در آغا زاین مقاله عنوان کردم دور نیفتیم ، بحث بر سر می می جون و حمام آفتاب گرفتن و بریان شدن پوست معظم لها بود که چیزی نمانده بود بقیمت جان ایشان تمام شود! حالا اگر هم شما با تمام مطالبی که در این مقاله

خوانده‌اید موافق نیستند لااقل این‌یادآوری دوستانه را از این بنده حقیر  
غیر آرتیستیک بپذیرید که آن آفتاب که میتوان در زیر اشعه آن حمام  
گرفت آفتاب اروپاست و آفتاب سوزان تابستان ایران بهیچوجه  
برای اینکار مناسب نیست و هزار نوع بیماری برای شما خانم  
محترم و مدرن ایجاد میکند. قبول ندارید؟ لطفاً یکبار امتحان  
بفرمائید.



## کمدی زندگی

### شب‌پی که پدرم هر د...

آمد طبیب بر سر بیمار خویش لیک  
 فرصت گذشته بود و مداوا نمر نداشت

« بروین اعتصامی »

میزشش گوش‌رنک و رورفته با دوشکاف کج و کوله که سطح آنرا  
 بچهار قسمت مساوی تقسیم کرده بود در برابر چشم‌های مضطربم مثل  
 گرداب هولناکی دهان باز کرده بود . پیرزن موخاکستری با صورت  
 گرد و پرچین و چروکش رو برویم نشسته بود و از درد روماتیسم ناله  
 میکرد . پوست صورتش برنک آجر آفتابخورده بود . چشم‌های درشتش  
 مثل جغد گرسنه‌ای متعجب بود و دو دو میزد . با دستهای پهن و  
 انگشتان کوتاه و کلفتش ورق‌ها را روی میز پشت سرهم می‌چید و  
 بزحمت حرف میزد ، صدای لرزانش دور گه بود و میگفت :

– البته می‌بخشین ، خودتون گفتین همه چیز وبگم ... یه تابوت

می‌بینیم، یه تابوت دم درخونه‌تون چسبیده و تکون نمیخوره ...

یکمرتبه سردم شد ، مثل اینکه از جای بلندی بزیر افتاده باشم  
 قلبم فرو ریخت . بدنم درد گرفت و رگ‌هایم کشیده شد . عرق سردی  
 برپیشانی‌م نشست. کلماتی که از میان لب‌های چولوسکیده و تر کنارش

بیرون می آمد مثل طنین ناقوس در مغزم می پیچید . دهانم مثل خاک آفتاب خورده بیابان خشک و بیمزه شده بود . باصدائی که بزحمت از گلویم خارج میشد پرسیدم :

– بگو ، زود بگو ، پیره یا جوون ؟

سایه لبخند شومی بر روی آن لبهای کبود لغزید و گم شد ، وقتی خواست نفس عمیق بکشد به سرفه افتاد ؛ سرفه های پی در پی و کشار نفسش را برید و رنگش مثل لبو قرمز شد ، در همان حالی که تمام بدنش بشدت تکان می خورد ته سیگار اشنورا در زیر سیگاری برنجی چهارگوشی که روی میز بود خاموش کرد . چشمهایش آب افتاده بود ، عاقبت سرفه اش تمام شد . اشک چشمهایش را با دنباله چارقد سیاه رنگ و رو رفته اش پاک کرد و با همان صدای تغییر ناپذیر گفت :

– فقط یه دونه تابوت می بینم ، پیره یا جوون نمی دونم ...



پدرم با آن موهای سفید یکدست که مثل پرچم تسلیم روی سرش موج میزد سر میز شام روبروی من نشسته بود . صورت رنگ پریده و خسته اش مثل بچه ها بیگناه بود . برای اولین بار در زندگی وقتی به آن چشمها که همیشه سرچشمه نور و نشاط و امید بود نگاه کردم لرزیدم ؛ نمیدانم چرا نگاهش بنظرم مثل زردی آفتاب دم غروب آمد و بلافاصله صدای لرزان پیرزن فالگیر و کلمات بریده بریده اش در گوشهایم تکرار شد و تابوت درازی در مقابل چشمانم مجسم شد ، سرم را بزیر انداختم و برای آنکه پریدگی رنگ و تغییر حالت را نه بیند از سر میز برخاستم و بی اراده صورتش را بوسیدم و باطاقم رفتم . بی آنکه

بدانم این آخرین بوسه ایست که از صورت او میگیرم!  
غم سنگینی دلم را میفشرد. نمیدانستم چرا مضطربم! هنوز به  
بستر نرفته بودم که صدای وحشتناکی تمام ذرات بدنم را لرزاند. مثل  
اینکه منتظر این صدا بودم، خودم را دیوانه وار بوسط تالار انداختم و  
بطرف اطاق غذاخوری دویدم. پدرم را دیدم که دو زانو روی زمین  
نشسته، دست چپش را روی قلبش گذاشته و نالهٔ موحشی از میان لبهای  
لرزانش خارج می شود. مادرم انگشتانش را با وحشت و بلا تکلیفی بهم  
قلاّب کرده بود.

بی آنکه در آن شب سرد زمستان بدانم کجا هستم و چه میکنم پالتوم  
را از چوب رختی برداشتم و پوشیده و نپوشیده از خانه بیرون دویدم.  
ده تا تا کسی رد شد تا یکی از آنها مرحمت کرد و نگه داشت. وقتی  
بخانهٔ دکتر رسیدم جریان را با چند کلمهٔ نامفهوم برایش شرح دادم و  
التماس کردم عجله کند و او هم با شتاب و دست پاچگی کیف دستی خود  
را با چند آمپول برداشت و بدنبال من دوید. اما افسوس! وقتی وارد  
اطاق شدیم پدرم کف اطاق دراز کشیده بود و کوچکترین اثری از  
زندگی بر چهره اش دیده نمیشد.

تا آن لحظه هرگز مرگ را باین نزدیکی و وقاحت ندیده بودم.  
در کنار پدرم زانو زدم و دستش را در دست گرفتم؛ مثل یک تکه سنگ  
سرد بود. بصورتش نگاه کردم، هنوز دانه های درشت عرقی که آخرین  
اثر زندگی او بود بر پیشانی اش میدرخشید! دکتر روی سینهٔ او خم شده  
بود و با دقت گوش میداد، وقتی برخاست از حالت صورتش فهمیدم  
که همه چیز تمام شده و آن وجود نازنینی که سالها پیش از این

بمن زندگی بخشیده بود مثل خورشیدی در پشت ابرهای تیرهٔ مرک پنهان شده است ...

آنشب درازترین و وحشتناک‌ترین شب عمر من بود . اگر بگویم هر لحظه‌اش بیش از یک سال بر من گذشت گزاف نگفته‌ام . مادرم که همیشه مظهر شهامت و بردباری بود روبروی جسد پدرم نشسته و نگاه‌مات و بیحرکتش را بصورت اودوخته بود و باحرکات بی‌اراده دستها را بروی زانوهایش میکوبید و من درست حالت کسی را داشتم که نیمه‌کاره بدارش کشیده باشند و میان زمین و هوا معلق مانده باشد : از آن مناظری که محال است بتوانیم در چند ساعت اول آنرا باور کنیم . دکتر آخرین تلاش خود را که رگ‌زدن بود کرد و دکترهای دیگر هم رسیدند ، اما نتیجه نداد .

دکتر که از دوستان صمیمی پدرم بود با رنک پریده و چشم‌های لبریز از اشک بطرف من آمد ، دستش را روی شانهم گذاشت و با صدای لرزانی گفت :

– پسرم مرد باش! زندگی همین است ، ما همه این روزها را دیده‌ایم !



تا وقتی هوا روشن شد روبروی جسد پدرم نشسته بودم و فکر میکردم که آنهمه صفا ، آنهمه مهربانی ، آنهمه لطف و عشقی که در صورت نازنین او موج میزد کجا رفت ؟ این صورت ، این بدن و این دستها و پاها که همانست ، پس چرا دیگر هیچ یک از نشانه‌هایی که خاص وجود او بود در همهٔ اینها باقی نمانده است ؟ آن کسی که پدر من نام

داشت و شب و روز مثل آفتاب پر حرارت و درخشانی بر سر و رویم نور نشاط و زندگی میپاشید چه شد و کجا رفت؟ خاطره دردناک آنشب را هرگز فراموش نمی کنم، سپیده که دمیدم مستی از موهای سپید پدرم را با دستهای لرزان قیچی کردم و میان کاغذی پیچیدم، اما هنوز يك قطره اشک هم از چشمانم نیامده بود!

عاقبت آفتاب زد و ساعتی بعد آن مناظر دردناکی که از خود مرگ و حشتناکتر و طاقت فرساتر است آغاز شد؛ آنها که می آمدند و با صورت های بی تفاوت خودشانرا ملزم میدانستند گریه دروغی بکنند، آنها که از ته دل و سوز درون می گریستند، خانمهایی که بستگی نزدیک با پدرم داشتند و فریاد می زدند و ناله می کردند و زبان می گرفتند. همسایه هایی که همه از ترس مرگ عزیزان خود و رسیدن چنین روزهایی برای خودشان با قیافه های عبرت انگیز و مملو از ترحم دروغی برای دلجوئی از ما آمده بودند. آنها که با پدرم یک عمر اختلافات شدید داشتند و در ته چشمهای مودیشان نور خوشحالی و مسرت میدرخشید اما سعی داشتند با درهم کشیدن ابروها و گره زدن لب هایشان خود را غرق در تأسف و اندوه نشان بدهند. خواهر مریض و پیر پدرم که دولا دولا وارد خانه شد و در حالی که بسختی میگریست خطاب بمن بالحن نیشداری گفت: «پسرم! سایه سرتون پرید، نور امیدتون خاموش شد!» «مرده خور نکره ای که صبح کله سحر بو کشیده و بر در خانه ما نازل شده بود تا قرآنی بخواند و شکمی از عزا در آورد... اینها و دهها منظره رعشه آور و تکان دهنده دیگر بطوری مرا از هر طرف محاصره کرده و تحت فشار شدید قرار داده بود که مرگ پدرم را که ماجرای اصلی بود و باید

بفکر آن باشم از خاطر م برده بود .

اما عجیب ترین منظره ای که تا آن لحظه با آن روبرو نشده بودم و حتی خیالش هم از سرم نگذشته بود دویدن سه چهارتا زن و مرد ناشناس باینطرف و آنطرف خانه و آوردن برنج و روغن و وسایل غذا بود !

وقتی با کنجکاو ی از اینها پرسیدم: « چه می کنید؟ » آشپزمان از روی پله ها جواب داد :

– باس ناهار بپزیم آقا ، در خونه شما الحمدالله بازه ، خدا کنه که سلامتی شما باشه و همیشه در این خونه باز بمونه !

من نگاهم را به صورت بی تفاوت او انداختم و چون هنوز از این رسوم خفقان آور و مسخره خبر نداشتم گفتم :

– این همه غذا را می خواهید برای چه کسی بپزید ؟

آشپز لبخند تلخ و پدرانهای زد و جواب داد :

– واسه این همه آدم آقا ، اینا که نباس تا غروب گشنه

بمونن !

و من تازه موضوع را فهمیدم و دانستم وقتی کسی می میرد مهمتر از مرگ او مسئله ناهار دادن بیکمشت آدم بیکاریست که بیشترشان نمی دانند برای چه درخانه او جمع شده اند !



انومبیل سفید رنگی که جسد پدرنازینم را مثل يك تابوت شکسته در آن گذاشته بودند با سرعت سرسام آوری بفاصله کمی از اتومبیل من در میان جاده یکنواختی که زیر نور آفتاب اسفند ماه مثل رودخانه

باریک و بی‌انتهایی برق می‌زد و تا دامنه افق کشیده شده بود بطرف قم میرفت .

تن و جان من از درد لبریز بود ، گوئی بدن بیمار و تبار مرا با طناب به سپر عقب آن نعش کش بسته بودند و بروی اسفالت جاده می‌کشیدند .

وارد قم شدیم ؛ دم دروازه شهر که يك زنجیر بسته‌اند تا مالیات حرکت مردم را بروی زمین خدا از آنها بگیرند برای سه نفر شش تومان دادیم تا اجازه ورود بشهر را گرفتیم . مردی که پول را از ما گرفته بود می‌گفت این پولها را برای تجدید اسفالت خیابانهای شهر می‌گیریم و من که شش سال بود باین شهر می‌آمدم و میرفتم و هر بار هم همین پول رامیدادم هر گز حتی کوچکترین اثری از ترمیم اسفالت‌های کهنه و شکسته هم درخیابانهای آنجا نمی‌دیدم چه رسد به تجدید کامل اسفالت !

آنروز هم تاوقتی به جلو قبرستان رسیدیم از بس اتومبیل بدست اندازافتاد نفسمان بند آمد . بمحض پیاده‌شدن از اتومبیل سیل خروشان از مرده خورها بسوی ما هجوم آوردند و مثل حلقه‌ای دز میانمان گرفتند .

عاقبت هر چه پول خرد در جیب داشتم بیرون آوردم و بروی خاک ریختم تا توانستم خود مرا از چنگال آنها نجات بدهم و بدنبال تابوت پدرم بطرف مرده شویخانه بروم .

هنگامیکه وارد حیاط مرده شویخانه شدم منظره‌ای دیدم که هم هراس‌انگیز بود وهم خنده‌آور: دو نفر مرده شوی روبروی هم ایستاده

بودند و مرده‌ای روی زمین میانشان بود. هر دو فریاد می‌کشیدند و رکیک‌ترین فحشها را نثار یکدیگر میکردند و دعوایشان بر سر نوبت شستن آن مرده بود.

آه که چه درد سنگین و تحمل ناپذیری بود برای من که پدر محبوب و عزیزم را بدست اینها بسپارم!

هنگامیکه صورت نازنین او را برای آخرین بار روی سکوی مرده شویخانه دیدم که آن مرده شوی مثل یک تکه چوب بی‌قیمت آن را با اینطرف و آن‌طرف می‌کشید سرم بشدت گیج رفت. بی‌اراده به‌دیوار تکیه دادم و چشمانم را بستم؛ قطرات درشت اشک از لای پلکهای بسته‌ام به آرامی فرو میریخت و زیر لب می‌گفتم:

— خدایا! خدایا! این چه دنیا نیست که ساخته‌ای؟



وقتی از مرده شویخانه بیرون آمدم قبرستان منظره غم‌انگیزی داشت: خورشید مثل آخرین نگاه لرزان پدرم پشت کوههای دوردست گم میشد و سایه‌های دراز سه چهار درخت ناورن خاک گرفته که در وسط قبرستان بود تا مقابل پاهایم روی زمین افتاده بود.

صدای نخراشیده و بی‌احساسی گفت:

— مرده رو تنگ‌غروب خاک نمی‌کنن، خوب نیست، بگذارین

صبح زود ثوابش بیشتره!

ومن باز هم بدنبال تابوت به‌داخل اتاقی که بایستی پدرم آخرین شب اقامت خودش را در این جهان در آنجا بصبح میرسانید رفتم. اطاق نیمه‌تاریکی بود که بوی رطوبت آمیخته با گلاب هوایش را سنگین کرده



بود و این بوی زنده یکمرتبه مرا با طاق پیرزن فالگیر برد و همان رعشهٔ نفرت‌انگیز تمام بدنم را لرزاند .

آنشب چه رنگها در روح من درهم ریخت ! چه آهنگهای جان سوزی از درون خودم شنیدم ! چه پرده‌ها و مناظر عجیب و وحشت آوری از برابر چشمانم گذشت و روح سرگردان و مجروحم بکجاها پیروز کرد و چه داستانهای دردناکی از زبان این روح عاصی و ناآرام وزخم خورده شنیدم و آن لحظات بچه‌کندی هر اس انگیزی بر من گذشت ! نمی‌دانم چند ساعت گذشته بود که وقتی سر برداشتم چشمم از پنجره به آسمان صاف افتاد ! ستاره‌ها کم کم در روشنی سپیده دم گم می‌شدند و رنگ از رخ آسمان شب می‌پرید . چشم‌هایم از بیخوابی و گریستن سنگین شده بود و بشدت می‌سوخت، مثل این بود که یک مشت خاک زیر پلک‌هایم ریخته‌اند ...

هنگامی که آسمان خاکستری رنگ بتدریج نیلی میشد و لحظات آنشب سیاه به پایان می‌رسید ناگهان بانگ اذان در گنبد آسمان طنین افکند و من صورتم را با دو دست پوشاندم و بصدای بلند گریستم ... ناله‌های غم‌انگیزم سکوت سپیده دم را نوازش میکرد !



چه صبح سیاه و شومی بود ! وقتی می‌خواستند پدرم را به خاک سپارند با تمام وجودم خود را بروی جسد سرد و بی‌حرکت او انداختم و فریاد کشیدم و دیگر چیزی نفهمیدم . وقتی چشم باز کردم مثل این بود که از خواب سنگینی بیدار شده‌ام و آنچه بر من گذشته کا-بوس هولناکی بیش نبوده است !

عصر آنروز هنگامیکه سر کوچهٔ منزلمان از اتومبیل پیاده شدم دم در چهار طاق خانهٔ بزرگی که چند خانه دورتر از منزل ما بود سه چهار تا چراغ زنبوری پایه بلند با نور سفید رنگی می‌سوخت. پاسبانی کنار در این منزل روی یک صندلی لهستانی نشسته بود و با دقت چای را از استکانی که در دست داشت توی نعلبکی میریخت، بعد لبهٔ آنرا میان لبهای غنچه کردهٔ خود می‌گذاشت، چشمپایش را بنقطهٔ نامعلومی می‌دوخت و از نوشیدن چای گرم علائم لذت و رضایت در صورتش آشکار می‌شد، لب راستش از قندی که در دهان داشت کمی برآمده بود و آن دستش که نعلبکی را گرفته بود می‌لرزید.

ناگهان از درون این خانه که بساط عروسی در آنجا برپا بود صدای ویولون و تار و ضرب گوش خراشی بلند شد و بدنبال آن آواز مردی در فضای خالی پیچید که می‌خواند:

امشب چه شبی است، شب مراد است امشب،  
 بادا بادا بادا بادا ... ایشالله مبارک بادا ...

## مداخله در کار خدا!

بین خودمان بماند بعضی مردها خیلی خود خواهند ، خود -  
 خواه تر و خودپسندتر از آنچه بفکر بیاید و منشاء بسیاری از شکست‌ها  
 و بدبختی‌های آنها هم همین خود خواهی بیش از اندازه آنهاست .  
 مهدی خان که هفته گذشته پس از يك دعوا و مرافعه چهارپنج  
 روزه از خانمش جدا شد از جمله همین مردهای خودخواه ر از خود  
 راضی است . لابد میل دارید بدانید علت جدائی او از زنش چه بوده ؟  
 اگر برایتان بگویم بدون شك خنده‌تان خواهد گرفت ، چون این  
 علت بحدی کودکانه و دور از عقل و منطق است که هر آدم عاقلی را بخنده  
 می‌اندازد .

بله ، علت جدائی مهدی با زنش این بود که مهدی از زنش  
 پسر میخواست و او دختر بدنیا می‌آورد ، همین و دیگر هیچ ! راستی  
 چقدر مضحك است که بعضی از ما آدم‌ها با تمام ادعاهائی که می‌کنیم  
 آنقدر کوتاه فکر و از خود راضی هستیم که حتی میل داریم بکارهائی  
 که از حدود اختیار و توانائی بشر خارج است دخالت کنیم ! شما فکر  
 کنید آیا هیچ کودک دهساله‌ای ممکن است تا این اندازه عزیزبچه‌ت  
 و از خود راضی باشد که با اتکاء بچنین دلیل احمقانه‌ای موجود بیگناه  
 دیگری را محکوم کند ؟ واگر مردی بسن و سال مهدی خان یعنی مردی

که چهل و دوسه سال از عمرش گذشته و باید مظهر کمال برد باری و تجربه و خونسردی و مردانگی باشد زن خود را فقط برای این که دختر بدنیا آورده نه پسر محکوم کند و عاقبت هم او را از خانه براند، از يك بچه دهساله بی ارزش تر و کوه تا فکر تر نیست ؟

جریان کامل قضیه از این قرار است که از وقتی زن مهدی باو اطلاع داد که برای بار سوم حامله شده است مهدی بادی در غبغبش انداخت و با نوعی تکبر و خود خواهی باو گفت که اگر این بار فرزند آنها پسر نباشد دیگر ادامه زندگی او با خانمش مقدور نخواهد بود . حالا بگذریم از اینکه در تمام مدت این هفت هشت ماه بزن بیچاره و بیگناه مهدی که هیچ قدرت دخالتی در آنچه قرار بود پیش بیاید نداشت چه شبها و روزهای وحشتناکی گذشت و چه دقایق و ساعات طاقت فرسایی را پشت سر گذاشت ، چه شبهای درازی که او نیمه شب بیدار شد و از وحشت اینکه مبادا فرزندش بازهم دختر باشد و کانون زندگی زناشوئیش متلاشی شود مثل مار گزیده ای بخود پیچید و اشک های سوزان خود را بر دامن سکوت و تنهایی این شبهای جان فرسا فرو ریخت ! در حالیکه شوهر بیرحم او بی آنکه بیاد بیاورد با همان يك جمله تهدید آمیز زنش را محکوم بچه شکنجه و عذاب تحمل ناپذیری کرده است تا صبح در آغوش زنان هر جائی بمستی و میخوارگی میگذرانند و آنچه مطلقا در خاطرش نبود وضع دردناک زن بیگنااهش بود . او هم مثل غالب مردها ذره ای احساس ورقت قلب و صمیمت و گذشت در سراپای وجودش پیدا نمیشد ، جز خودش ولذات جسمانی و شهوانی خودش بفکر هیچ چیز و هیچ کس نبود. او هرگز فکر نکرده بود که زن در دوران

حاملگی موجود بیمار و درمندیست که بیش از هر موقع دیگر احتیاج به محبت و نوازش شوهر خود دارد ... از نظر او و بسیاری از مردان نظیر او زن فقط ماشین بدون احساس و بی ارزشی بود که باید در خانه مرد تنها و تنها وسایل تفریح و لذت آقا را فراهم می آورد و کوچکترین حق اظهار عقیده و ابراز شخصیتی نداشت .

باری ، عاقبت آن روزها و شبهای دراز دوران بارداری که هر لحظه اش بیش از یکسال طول کشیده بود برای زن مهدی پایان رسید و لحظات دردناکی که او بایستی انسانی بدنی می آورد فرا رسید ؛ و در تمام آن لحظات این زن بیگناه از یک طرف دردهای شدید جسمانی را تحمل میکرد و از طرف دیگر وحشت اینکه مبادا فرزندش دختر باشد قلب و روحش را پر کرده بود و این درد روحی بحدی شدید بود که حتی دردهای طاقت فرسای زایمان را از یادش برده بود . سرانجام فرزند او بدنی آمد و وقتی دکتر بی اطلاع از طوفان وحشتناکی که در روح و قلب زن مهدی برپا بود به او خبر داد که فرزندش دختر است زن جوان وزیبا فریاد ضعیفی کشید و از حال رفت .

از فردای روزی که زن مهدی را بمنزل آوردند مـرافعه و جنجال میان آن دو آغاز شد و وقتی مهدی از دختر بودن فرزندش اطلاع پیدا کرد مثل گرگ تیر خورده ای شروع به عربه جوئی کرد و کف بلب آورد و سیل فحش های رکیک از دهان او بسر زنش باریدن گرفت و هر قدر اطرافیان او و بستگان زنش خواستند باین مرد نفهم که فقط شکلش شبیه آدمها بود این موضوع ساده را بفهمانند که این سرنوشتی است که تنها خداوند در تعیین آن دخالت دارد و کوچکترین

تقصیری متوجه زنش نیست نفهمید که نفهمید و آنقدر این صحنه‌های شرم آور را ادامه داد و تکرار کرد تا پایان غم‌انگیز این ماجرا بجدائی او با زنش منتهی شد .

حالا بیائیم و بادیده انصاف باین ماجرا و حوادثی نظیر آن که تنها گوشه کوچکی و ناچیزی از بدبختی‌ها و رنج‌های بیشمار زنان این اجتماع است نگاه کنیم و به بینیم برای این دردهای بی‌درمان دختران و زنان نسل سرگردان امروزی خودمان چه راه چاره‌ای میتوان اندیشید ؟

آیا برای درمان این دردها تنها کافیت که ما در روزنامه‌ها و مجلات بنویسیم و ادعا کنیم که حقوق زن و مرد مساوی شده است ؟ و آیا نباید برای این مغزهای علیل و افکار پوسیده‌ای که در درون جمجمه بسیاری از مردان امروزی ما جایگرفته است يك فکر اساسی کرد ؟

راستی اگر در اجتماعی حقوق زن و مرد آنطور که ما ادعا می‌کنیم مساوی شده باشد آیا ممکن است چنین ظلم‌های فاحش و غیر قابل جبرانی نسبت بزنان انجام پذیرد و چنین صحنه‌های شرم آوری بوجود بیاید ؟

آیا ما نباید بجای اینهمه حرف‌های دهان پر کنی که درباره تساوی حقوق زن و مرد می‌زنیم سرانجام روزی باین فکر بیفتیم که يك مرجع قانونی و مقتدر که منحصرأً باین پریشانی‌ها و بی‌سر و سامانی‌های زنان در خانواده‌ها رسیدگی کند بوجود بیاوریم ؟

آیا شما فکر میکنید که ریشه بسیاری از این بدبختی‌های

خانوادگی عصر ما در سبک فکر و تعلیم و تربیت غلطی نیست که از کودکی جوانهای ما محکوم به آن هستند؟

آیا بهتر نیست که ما هم مثل کشورهای مترقی جهان بجای اینهمه حرفهای مهمل و محفوظات پوچی که در مدارس و دانشگاههای خود بجاوانها می آموزیم کلاسهای متعدد «زندگی زناشویی» و «روابط زن و مرد از نظر انسانی» بوجود بیاوریم و جوانها را قبل از آنکه تشکیل خانواده بدهند برای زندگی خانوادگی و فن ظریف و دشوار زناشویی آماده کنیم؟

آیا ما نباید سرانجام روزی قوانینی بوجود بیاوریم که زنهای ما در پناه آن قوانین ازدچار شدن بچنین سرنوشتهای غم انگیزی مصون بمانند تا دیگر يك مرد خود خواه و مریض و دیوانه که فقط برای فرو نشاندن آتش شهوت و هوسرانی خود دخترمردم را بزنی میگیرد در حالیکه کوچکترین احترامی - نه برای زن و نه برای زندگی زناشویی قائل نیست - نتواند بخاطر يك فکر جنون آمیز يك انسان دیگر را از کلیه حقوق انسانی محروم کند؟

و از همه اینها گذشته آیا شما فکر نمیکنید که ریشه بسیاری از این بدبختیها و ناکامیهای زنان و دختران ما در شرایط احمقانه و نادراستی است که خانوادهها برای ازدواج دخترانشان بدان معتقدند؟

راستی بیائید و کمی فکر کنید و به بینید وقتی در جامعه ای شرط اول و آخر ازدواج فقط مسائل مالی و اقتصادی بود و هیچ نکته دیگری مورد اهمیت نبود و طرف توجه قرار نگر فترت سرنوشت دختران و زنان چیزی غیر از این باید باشد که نصیب زن مهدی شده است؟

## تقلید زندگی

اینها و دهها مطالب دیگر سئوالاتی است که هر آدم متفکر و عاقلی در طی شبها و روزها دربارهٔ وضع غم‌انگیز ازدواج و خانواده در این عصر و زمانه از خود میکند و متأسفانه هیچ جوابی هم برای این پرسشها بنظر نمیرسد .

اما نظر شما هر چه باشد من فکر میکنم تا وقتی ما این انقلابی‌را که در زندگی زنان ما ایجاد شده بدرون جمجمه و مغزهای پسران جوان نکشانیم و از همان دوران کود کستان و دبستان آنها را معتقد نسازیم که زن و مرد دو موجود متساوی‌الحقوق هستند و باید در زندگی شریک و غمخوار یکدیگر باشند... نه آنکه مرد فرمانروا و زن فرمانبردار باشد - راهی برای درمان این دردهای دختران و زنان پیدا نخواهیم کرد .

بدبختی‌ها ورنجهای طاقت فرسا و بیان ناپذیر زنان و دختران امروزی جامعهٔ ما آنقدر زیاد است که وصف و تشریح همهٔ آنها درصدها مقاله نظیر این هم نمی‌گنجد ولی آنچه من میدانم و به آن معتقدم این است که تنها طرز فکر پوسیده و غلط گروه کثیری از ما مردم است که این تراژدیها را بوجود می‌آورد و هرروز باعث تکرار صحنه‌های شرم‌آوری از این قبیل میشود و ما هرگز نخواهیم توانست حقوق زن و مرد را بصورت مساوی درآوریم مگر آنکه فکری برای همین طرز تفکرهای غلط و مغزهای علیل و مریض افراد جامعهٔ خود بکنیم .

از طرف دیگر تا وقتی پدران و مادران دخترها دچار این اشتباه فاحش و این تصور غلط و نادرست هستند که ازدواج دختر آنها تنها یک معاملهٔ محضری است و عقد زناشویی میان زن و مرد فقط عبارت از



آن امضائست که زیر یک سند پاره با اسم سند ازدواج همراه با مقداری تعهد مالی می‌گذارند این بدبختی‌ها روز بروز توسعه بیشتری پیدا خواهد کرد مگر آنکه خانواده‌های دختران و خود آنها طرز تربیتشان بحدی از رشد و تکامل برسد که عاقبت روزی این حقیقت را قبول کنند که ازدواج یک قرار قلبی و یک تعهد اخلاقی و شرافتی است و اگر روزی آنها باین حقیقت ایمان پیدا کردند بدون شك بسیاری از این نابسامانیها و پریشانیها از زندگی زنان و دختران ما رخت بر خواهد بست .



## تصویر جوانها چیست ؟

چند هفته پیش خانوادهٔ بهمن با افتخار ورود او از آمریکا پس از چند سال متوالی مهمانی مجللی ترتیب داده بودند . بهمن با لباس بسیار شیک و ژست « آمریکن » وقیافه کاملاً بی تفاوت و بی اعتنا نسبت بحاضرین در گوشه‌ای ایستاده بود و گاهگاه گیلان و یسکی خود را بسبک فیلم‌های امریکائی با لنگر خاصی بلب‌های مبارک نزدیک میکرد و پشت سرهم سیگار وینستون میکشید و در همان حال چشمه‌هایش را با حالت تأثر مصنوعی بتقطه نامعلومی دوخته بود و بالا تنه‌اش را با آهنگ تویستی که از بلندگوشنیده میشد بلاانقطاع می‌جنابند . گویا با این حرکات منظم و آهنگین بدنش می‌خواست بحاضرین یادآوری کند که من چقدر آمریکائی شده‌ام وهمه چیز این مملکت تا چه اندازه در نظرم بی‌اهمیت و متبذل است و باین علت کاملاً در دنیای دیگری که وراء دنیای این هموطنان مفلوک خودم است سیر میکنم ...

اما از نظر من مهمتر از تمام این ژست‌ها و حرکات صد درصد آمریکن که دیگر از فرط تکرار بمرحلهٔ تهوع آوری رسیده است طرز برخورد و رفتار توام با عبودیت و افتخار زنان و مردانی بود که دور و بر این آقا زادهٔ نیمه آمریکائی را گرفته بودند ؛ باین معنی که

گروهی از خانم‌های بسیار زیبا و شیک پوش شهر ما که اگر انسان «میزانسن» و طرز راه رفتن آنها را در خیابان میدید گمان میکرد اینها به پرنس «مونا کو» یا ولیعهد کشور سوئد هم اعتنائی ندارند و سر فرود نمی‌آورند چنان در برابر این بهمن‌خان حالت انکسار و بردگی و بندگی و اطاعت از خود نشان میدادند که اگر کسی از حقیقت امر خبر نداشت تصور میکرد ایشان یکی از مهاراجه‌های قدیم هندوستان هستند که برای انتخاب سوگلی‌های حرمسرای خود قدم رنجه فرموده و باین محفل تشریف آورده‌اند! از طرف دیگر دخترهای دم بختی که معلوم بود با تمام وجودشان «هل من شوهر» میزدند مرتب بر سر آشنا شدن با جناب بهمن‌خان بیکدیگر سبقت میگرفتند و با جملات زنده و مبتدلی از قبیل «بخدا بهمن ماهه!» یا «چقدر شکل امریکاییها شده و ژستهای آمریکائی داره» احساسات شدید خود را نسبت با و ابراز می‌داشتند و در میان همه این مناظر قیافه حقارت آمیز آن عده از جوانهای فامیل که از تمام حرکات و رفتار و ژست‌هایشان عقده حقارت «امریکا نرفته‌ها» میریخت بیش از همه جلب نظر میکرد... و در این گیروداریکی دو تا دختر هم بودند که هر وقت بکنار بهمن‌خان میرسیدند با او انگلیسی حرف میزدند برای آنکه نزدیکی و صمیمیت بیشتری نسبت با و ابراز دارند و احتمالاً جائی در دل او برای خود باز کنند!

در این موقع مکالمه مادر و پسری که ظاهراً از بستگان همین فامیل بودند توجه مرا بسویشان جلب کرد و با آنکه از آنهمه تظاهر و خود نمائی- و تقلید امریکاییها در آوردن- بستوه آمده بودم و پسی فرصت میگشتم که زودتر جانم را خلاص کنم و از آنجا بگریزم دلم خواست چند دقیقه

دیگر هم بمانم. به صحبت‌های این مادر و پسر که بدون شك نمودار کاملی از انحطاط فکری و روحی مردم زمان ما بود گوش بدهم.... و ماجرای مکالمه آن دو نفر از این قرار بود :

در آغاز این مکالمه پسر جوان که ۱۹ تا ۲۰ سال بیشتر نداشت بمادرش نزدیک شد و گفت :

– مادر جون ، راستی راجع به ازدواج من با مهری با پایا صحبت کردی ؟

و مادرش درحالیکه نگاه تحقیر آمیزی بسوی او می انداخت با لحن بسیار زنده‌ای در جوابش گفت :

-- آقای احمدخان ، صد دفعه بهت گفتم که حالا موقع ازدواج تو نیست . هر وقت توهم مثل بهمن رفتی آمریکا و آدم شدی و برگشتی اونوقت میتونی زن بگیری !

و پسر جوان که معلوم بود از این حرف مادرش خیلی دردش آمده با حالت اعتراض آمیزی گفت :

– مادر جون ، آخه این چه طرز حرف زدنه ؟ چه ارتباطی هست بین ازدواج من و مهری با امریکا رفتن من؟ از این گذشته چرا بنظر شما تا وقتی کسی با امریکا نرفته آدم حساب نمیشه ؟

و مادرش باز در جواب او گفت :

– معلومه که آدم نیست جونم، نگاه کن به بین بهمن برای پدر و مادرش چه مایه افتخاریه ! نه تنها او نا ، بلکه تمام فامیل بسوجودش افتخار میکنن! هر پدر و مادری آرزو دارن یه همچین پسری داشته باشن!

اونوقت من و شوهرم هم دلمون خوشه که پسر داریم ، متصل بفکر عروسی با این دختره است که معلوم نیست از کجا اومده و هنرش چیه ؟ احمد! خلاصه حرف همونه که زدم ، تا امریکا نرفتی و آدم نشدی حق هیچ تقاضائی از من و پدرت نداری !

و این خانم بسیار شیک و مجلل و باشکوه که اگر آنهمه ژست و لباس آخرین مد و جواهرات گرانبها و زلف کمبوزه‌ای یا گلدانی را از وجود ایشان حذف میکردند جز یکی از همان صغرا سلطان‌های قرن گذشته چیز دیگری از او باقی نمیماند . بلافاصله بعد از زدن این حرف به پسرش با نوعی بی‌نواکتی بدون آنکه منتظر شنیدن جواب او باشد از آنجا دور شد و بمیان مهمانهای دیگر رفت و مرا بهت زده و متحیر سر جای خود باقی گذاشت .

من هنوز غرق در افکار دور و درازی بودم که از دیدن مناظر نفرت انگیز آنشب و مکالمات آن مادر و پسر در مغزم ایجاد شده بود که ناگهان صدای آشنائی مرا بخود آورد؛ برگشتم و دوستم خسرو را دیدم که با مهر بانی بازویم را گرفته بود و میگفت :

- دوست عزیز، بچه فکر میکنی؟

جواب دادم :

- فکر اینرا میکنم که چطور در مملکت ما همیشه بجای آنکه علت اصلی معایب و مفاسد را از بین ببرند با معلول می‌جنگند !

خسرو که جوان شوخی است خنده بلندی کرد و گفت :

- رفیق، توهم در هیچ حالی از این فیلسوف منشی و فلسفه بافی

دست برنمیداری! این حرف تو کاملاً درست است اما چه چیز باعث شد که در چنین مجلس بزمی که همه مشغول زدن و زرقصدن و گفتن و خندیدن هستند باین فکر بیفتی؟

گفتم:

- اتفاقاً بنظر من مناسبتر از اینگونه مجالس برای پی بردن بعلاول و عوامل بدبختیها و مفاسدی که اجتماع ما را چون سیل بنیان کنی مورد تهدید و خطر نیستی قرار داده است نیست.

گفت:

- آخر برای چه و چطور، توجیه کن منم بدانم.

گفتم:

- الان مادر و پسری در اینجا باهم گفتگو میکردند که مر ابیاد سر و صدا و جنجالی انداختند که اینروزها در روزنامهها و مجلسین ما بر سر فرستادن جوانها با اروپا و امریکا بر اه افتاده است، و مقایسه این دو حالت مرا باین فکر فرو برد.

گفت:

- آن مادر و پسر بیکدیگر چه میگفتند؟

گفتم:

- آن پسر میگفت دختری را دوست دارم و میخواهم با او ازدواج کنم و مادر در جواب او میگفت تا وقتی تو هم مثل بهمن با امریکا نروی و آدم نشوی حق زدن این نوع حرفها و عروسی وزن گرفتن را نداری... و من بعد از شنیدن این گفتگوی کاملاً طبیعی که نمودار خوبی از طرز فکر بزرگترهای جامعه امروزی ماست با خود گفتم چطور ممکن است تا وقتی که این فکر بر مغز پدر و مادرها و رجال و بطور

کلی جامعه ما حکومت میکند که - جوانها تا امریکا نرفته اند آدم نیستند - جوانها را از فکر امریکا رفتن بازداشت و با این طرز فکر آنها مبارزه کرد ؟

خسرو که دید حرفهای من زیاده دور از منطق نبوده قیافه جدی تری بخود گرفت و گفت .

- آها ، حالا فهمیدم . اتفاقاً چقدر خوب استدلال کردی ، منم با تو کاملاً هم عقیده ام که تا وقتی در این محیط اروپا و امریکا نرفته ها را داخل آدم نمیدانند ممکن نیست جوانها را از فکر رفتن باروپا و امریکا باز داشت . بخصوص که خودم هم امروز شاهد ماجرائی بودم که مؤید همین نظریه تست .

گفتم :

- خیلی میل دارم آن ماجری را هم بشنوم چون این روزها من مشغول جمع آوری مطالب و تحقیق درباره ریشه های این بیماری اجتماعی هستم که تمام هستی جامعه ما را بلعیده است .

خسرو مرا در کنار خودش روی نیمکت نشاند و در حالیکه صدای آهنگ جاز بلند گو در متن صحبت های او گوشم را آزار میداد گفت :  
 - بله ، جریان از این قرار است که امروز در دفتر یکی از مدیران کل وزارتخانه های کاری داشتم و بدیدن او رفته بودم . در این موقع جوان آراسته و محجوبی وارد اطاق آقای مدیر کل شد و پس از معرفی خود گفت در جستجوی کاری هستم .

آقای مدیر کل با قیافه گرفته و بیقراری که حاکی از عصبانیت ایشان بود از آن جوان پرسید :



– تحصیلاتتان چیست ؟

آن جوان که هنوز سر پا جلو میز آقای مدیر کل ایستاده بود با نوعی احساس حقارت شدید و خجالت گفت :  
– بنده لیسانسیه دانشکده حقوقم .

و هنوز حرفش تمام نشده بود که آقای مدیر کل از جایش بلند شد و با حالت اعتراض آمیزی گفت :

– نخیر آقا کار نداریم ! لیسانسیه ! لیسانسیه ! لیسانسیه ! این روزها دیگر از در و دیوار لیسانسیه حقوق میبازه . آقا برید کاری یاد بگیرید که بدرد این مملکت بخوره ، لیسانسیه بچه درد میخوره ؟ نخیر آقا بفرمائید ، بفرمائید کار نداریم ... ما خودمون باندازه کافی بیکاره و بیسواد که از دانشگاه تهران بیرون اومدن داریم ...

و آن جوان که معلوم بود ذاتاً آدم محجوبی است بمحض شنیدن این حرفها صورتش مثل شاه توت بنفش شد و عقب عقب از در اطاق بیرون رفت و البته با تمام ناراحتی که دیدن این منظره برایم ایجاد کرد چون موضوع مربوط بمن نبود حرفی نزدم، اما قسمت شنیدنی و باصطلاح شاه بیت ماجری اینجاست که هنوز پنج دقیقه از دست بسر شدن آن جوان مؤدب و محجوب نگذشته بود که جوان سیاه چرده نسبتاً بلند قدی که پیپ کج و کوله ای بشکل علامت سؤال زیر لب داشت، بانوعی بی نزا کتی وارد اطاق شد و در حالیکه زنجیر سویچ اتومبیلش را دور انگشتانش می چرخاند با یک لحجه نیم فرنگی گفت :

– آقا من دکترمهندس جمشیدم .. دارای دکترا و دانشنامه مهندسی از دانشگاه «آلاباما» بوطن برگشته و کار میخوام ...

و این بار هم هنوز جمله این تازه وارد « آمریکانیزه » تمام نشده بود که آقای مدیر کل مثل فتراز پشت میزش بطرف بالا پرید (اما البته این بار باقیافه‌ای تملق آمیز و دوستانه و مملو از فداکاری) و بلافاصله دستش را بطرف جمشیدخان آلابامائی دراز کرد و گفت :

– بسیار مفتخرم از اینکه بایکی از افتخارات وطنم آشنائی پیدا میکنم ! جناب آقای دکتر بفرمائید بنشینید .

و با همان ژست افتخار آمیز تازه وارد راهم راهی کرد و در بالاترین قسمت اطاق نشاند و خودش مثل کارمندی که پیش رئیس خود نشسته باشد بحالت تملق آمیزی پهلوی او نشست و به پیشخدمت که بداخل اطاق آمده بود دستور يك فنجان « چای مرتب و تمیز » داد و خدا شاهد است چنان با این تازه وارد گرم گرفت که اگر کسی از مقدمه امر خبر نداشت تصور میکرد این دو نفر دو دوست قدیمی هستند که پس از سالیان دراز بیکدیگر رسیده‌اند .

در اینجا خسرو ساکت شد، گیللاس مشروب‌بی را که در دست داشت سر کشید و صحبتش را اینطور ادامه داد :

– بله ، درد سرت ندهم ، هنوز پنج دقیقه نگذشته بود که با يك تلفن جناب مدیر کل پرسشنامه‌های لازم را برای جمشیدخان آوردند و آقای مدیر کل شغل مهمی را باو پیشنهاد کرد که ماهی چند هزار تومان حقوق ماهانه‌اش بود و آقای جمشیدخان هم با قیافه‌ای کراحت آمیز و بی‌اعتنا مثل کسی که ارث پدرش را میخواهد است سری تکان داد و آن شغل پیشنهادی را پذیرفت... و وقتی او پرسشنامه‌ها را برداشت و آقای مدیر کل هم تادم در اطاق بدرقه‌اش کرد تنها عکس العمل من در برابر دوست مدیر کلم این بود که باو گفتم:

– رفیق، کار و شغل پیش کشت اما اقلا میخواستی یکدهم این احترامات فائده‌ای را که باین تحصیل کرده ایالت آلاباما گذاشتی به آن جوان بیچاره ای هم که هیچ گناهی نداشت جز اینکه تحصیلاتش را در دانشگاه خودمان تمام کرده بود بگذاری!

و اوهم در جواب من يك مشت فورمول‌هائی را گفت که دیگر از فرط تکرار متبذل شده ومن حالا حوصله بازگو کردن آنها را ندارم. بله، صحبت دوست من خسرو باینجا که رسید من بلند شدم و پس از تشکر از مطلبی که برایم تعریف کرده بود خدا حافظی کردم و از آن مجلس مهمانی بیرون آمدم اما در تمام طول راه تا منزل در این فکر بودم که آیا علت واقعی هجوم جوانهای ما بطرف اروپا و امریکا همین طرز برخورد و رفتار مردم محیط ما با امریکا و اروپا نرفته‌ها نیست؟ و آیا تنها با گذراندن چند قانون که بصورت کلماتی بروی کاغذ نوشته شده این بیماری مهلك اجتماعی قابل درمان است؟ آیا تا وقتی که زنان و مردان و پدران و رجال ما دارای این سبک فکر هستند که تا بچه‌های ما با امریکان روند آدم نخواهند شد، تنها با نوشتن چند مقاله در روزنامه‌ها و مجلات میتوان این فکر را در جوانها و دختران و پسران این محیط از بین برد؟

آیا تا وقتی که برای تحصیل کرده‌های این مملکت حتی اگر علامه دهر شده باشند باندازه يك بچه گربه هم قیمت قائل نیستند و بهیچ جا راهشان نمیدهند و در عوض جوانهای را که فقط چند سال در امریکا بوده اند هر قدر هم بی سواد باشند روی سرشان میگذارند و بهترین کارها را به آنها واگذار میکنند و درهمه جا مورد حداکثر

احترام هستند میتوان امیدوار بود که جوانهای ما در فکر اروپا و امریکارفتن نباشند؟

بله ، یکاش لااقل ما وقدرت‌های ملی ودولتی ما در این یک مورد بخصوص بجای جنگیدن با معلول بفکر از بین بردن علت می افتادند. در اینصورت من قول میدهم که صدی ده جوانهاهم بفکر مسافرت امریکا و اروپا و اقامت دائمی در آنجاها نمی افتادند .

## جنایتکار کیست ؟

ویکتور هو گو میگوید:

« جنایتکار تنها آنکسی نیست که کلرد بر میدارد و یکنفر دیگر را بقتل میرساند؛ چه بسیار نداد افرادی که در میان ما زندگی میکنند، ما همه به آنها احترام میگذاریم و آنها را آدم‌های خوب و قابل ستایشی می‌دانیم و آنها با کمال آسودگی و خونسردی با یک عدل کوچک باعث نابودی چندین خانواده می‌شوند در حالیکه با کمال تأسف هنوز قوانین بشری به آن پایه از تکامل نرسیده است که بتواند این گروه کثیر جنایتکار را بشناسند و آنها را بمجازات اعمالشان برساند. »

بنظر من تا وقتی فقر و جهل و خودپرستی از میان مردم این جهان رخت بر نبسته است این جمله گرانها و عالی در تمام جوامع بشری صدق میکند. اگر میگوئید نه ، این ماجرای واقعی را بخوانید تا شامهم این عقیده را قبول کنید که بسیارند آدم کشهایی که با صورت خندان و قیافه‌های فریبنده در میان ما و در کنار ما زندگی می‌کنند و با منتهای بیرحمی و قساوت باعث مرگ و نابودی نزدیک‌ترین کسان خود میشوند و هرگز پنجه عدالت و قانون قدرت ندارد بگریبانشان برسد و آنها را بمجازات اعمال کیفیشان برساند ! ... و آن ماجرای حقیقی از این قرار است :

چند روز قبل برای انجام کاری به یکی از شرکتهای ملی رفته بودم. همانطور که کنار میز دوستم که معاون یکی از قسمت‌های آن اداره است نشسته بودم ناگهان جنجالی برپا شد و صدای فریاد دونفر که بیکدیگر رکیک‌ترین فحش‌ها را میدادند بگوش رسید و متعاقب آن تمام اعضای آن اداره از اطاق‌های خود بیرون ریختند؛ طرفین این دعوا یکی رئیس قسمت وام‌های طویل‌المدت آن اداره بود و طبعاً یکی هم کارمندی بود که آمده بود وام بگیرد و گویا تقاضای وامش با مخالفت رئیس قسمت وام روبرو شده و در نتیجه آن جنجال برپا شده بود. طبیعی است من هم بعلت حس کنجکاوای همراه آن دوستم از اطاق بیرون آمدم تا ببینم جریان از چه قرار بوده است، کارمندی که برای گرفتن وام آمده بود باعینک ذره‌بینی که روی پل دماغش کج شده و کف بدهان آورده بود فریاد میزد:

– بتوجه که من وام رو برای چی میخوام، تو اینجانشستی و وظیفه‌ات اینه که وام بدی. بخدا اگه این وامو بمن ندی پشت همین میزم میکشمت! و آن مرد شریفی که از قیافه‌اش آثار نجابت و شرافت هویدا بود در حالیکه سعی داشت خون سردی خود را حفظ کند با صدای لرزانی در برابر این مرد وقیح میگفت:

– اگر هم منو بکشی این وام رو بتو نخواهم داد. دولت این وام رو برای خریدن خونه و کمک بکارمندان معیل معین کرده نه برای الواطی و عیاشی تو مرد هرزه بی آبرو که زن و بچه‌ات را انداختی کنج دو تا اطاق اجاره‌ای و دارو نداشت را خرج زن بدنام و بی آبرویی کردی و برای اینکه اونرو بفرستی بارو پتاخر خروا ت رفته توی قرض ... تو خجالت

نمیکشی مرد حسابی ؟ همین دیروز بود که زن پا کدامن و شریف تو برای نداشتن مخارج زندگی و پول دواى بچه‌های تو باینجا آمده بود و از دست جنایات تو اشك میریخت و . . .

وقتی حرف او باینجا رسید ناگهان کارمندی که وام خواسته بود با تمام قدرتی که داشت بطرف او حمله کرد و به پیروی از فیلم‌های بز بزن آمریکائی و شاید هم بتقلید از فیلم‌های اخیر ایرانی مشت محکمی بچانه آن مرد شریف زد و بلافاصله کارمندان دیگر دویدند و او را گرفتند و باطاقی بردند و در را برویش بستند و رئیس اداره وام در حالیکه دستش را روی چانه‌اش گذاشته بود و بداخل اتاقش می رفت باردیگر باهمان لحن قاطع گفت :

- اگه صد بار بدتر از اینهم بکنی باز من بتو يك قران وام نخواهم داد !

البته جنجال بهمین جا ختم نشد ولی من بهمراه دوستم به داخل اتاق او برگشتیم و با آنکه از همین چند جمله باصل موضوع پی برده بودم باز هم چون این منظره خیلی حس کنجکاویم را تحریک کرده بود از دوستم پرسیدم :

- ممکنه بمن بگی قضیه از چه قراره ؟

واو که گوئی منتظر این سؤال بود نفس عمیقی کشید ، سینه‌اش را صاف کرد و ماجری را اینطور تعریف کرد:

« این آقای حسنعلی خان که الان دیدی مثل گرگ درنده شده بود و برای گرفتن وام رئیس اداره وام ما را تهدید به مرگ میکرد در

آن راهی افتاده که عاقبتش جز نابودی و بی آبرویی و ننگ و بدبختی چیز دیگری نیست. ولی این بیچاره هم مثل تمام افراد بدبخت و گمراه دیگر که تصور میکنند از راه کج میتوان بمقصد رسید بیهوده تلاش میکند خودش را باتوسل بهر دستاویز نامشروعی از این وضعی که صرفاً نتیجه اعمال خود اوست نجات بدهد. در حالیکه من مطمئنم اگر این وام و ده نوع وام دیگر هم باو بدهند محال است وضعیتش تغییر کند و راه نجاتی برایش پیدا شود! دوستم لحظه‌ای سکوت کرد و بعد بالحن محزون و ادامه داد:

- بله، این آقای حسنعلی خان ۱۵ سال پیش در این شرکت استخدام شد و بعد از مدت کوتاهی با دختر نجیب و نسبتاً زیبایی از یک خانواده محترم ازدواج کرد و محصول این ازدواج سه فرزند بود که در مدت چهار سال یکی بعد از دیگری بدنیا آمدند. اما همانطور که میدانی این آقا هم مثل بسیاری از مردهای ما از روز اول پیرو همان عقیده پوسیده و کثیف بود که «هر شب نمیتوان خورش قیمه خورد، انسان گاهی هم میل میکند قورمه سبزی و مرغ پلو بخورد!» و بعلت داشتن همین عقیده سخیف و چنین طرز فکر خلاف انسانی بود که از همان سال اول ازدواج شروع بالواطی کرد. زن نجیب و شریف او که شوهرش را بتمام معنی دوست داشت و بخوبی حس میکرد که عاقبت این زندگی جز بدبختی و نابودی هیچ نخواهد بود تا آنجا که در قوه و قدرت یک زن هست در برابر شوهرش مقاومت کرد. اما از آنجا که فساد و شهوترانی اقیانوس بیکران است که هرگز ساحلی در آنطرفش نیست؛ این آقای حسنعلی خان هم بتدریج چنان در این منجلاب کثیف غرق شد که دیگر تمام مشخصات انسانی در وجود او بنا بودی گرائید تا آنکه عاقبت سه سال



قبل شبی در يك مهمانی بادختر مدرنی آشناشد و بقول معروف یكدل نه صد دل عاشق اوشد و درحقیقت این نمایشنامهٔ غم‌انگیز بطوفانی‌ترین و بحرانی‌ترین مراحل خودش رسید .

اما این دختر که ازدخترهای بسیار « سکسی » ومرد فریب‌بود باین آسانیا و ارزانیها به آقای حسنعلی خان دست نمیداد و بعبارت بهتر او از آن دختران قرن ما بود که خیلی صریح و بی‌پرده بهر مردی میرسند بلافاصله او را از نظر مادی و پولی قیمت میکنند و بالبخند وعده خواه و تردید آمیزی میگویند . «جونى، بی‌مایه فیره ! » و بعلت داشتن همین تبحر در فن دلربائی و دلبری وعاشق‌کشی خیلی زودهم توانست باقیماندهٔ مشاعر آقای حسنعلی خان را بطور کلی از کار بیندازد وهنوز مدت کوتاهی نگذشته بود که آقای حسنعلی خان را مثل هشت‌پای مهبیبی که حیوانی را بچنگ آورده باشد در حیطةٔ قدرت خود گرفت و چنان این مرد بی‌اراده و بی‌شخصیت ونادان را مسحور و دیوانهٔ خود کرد که اگر فقط در برابر يك بوسه از آن لب‌های قلوه‌ای فرمان قتل مادرش راهم باومیداد بدون معطلی اطاعت میکرد .

عاقبت روزی رسید که حسنعلی خان در برابر این مارخوش خط و خال که بنظر من بلائی بود که خداوند بر سر او نازل کرده بود تا انتقام زن و بچهٔ بیگناش را از او بگیرد بزانو در آمد و پى‌ای تلفن باو گفت :

– مهشید عزیزم ... هرچی ... هرچی بخواهی مضایقه ندارم . .

اگر تمام ثروت دنیا روهم بخواهی زیر پاهات میریزم . . .

و دوشیزهٔ مهشید هم که مدت‌ها بود انتظار همین لحظه را میکشید

بلافاصله ارتعاش فریبنده‌ای بصدايش داد و گفت :

- جونی ، هر وقت پاسپورتم رو گرفتی ومخارج شش ماه مسافرت اروپام رو کف دستم گذاشتی اونوقت حاضر م بهت جواب بدم . . .  
حسنعلی خان که در این لحظه قلبش درشقیقه هایش می طپید واز تجسم آن اندام شورانگیز و آن لبهای قلوه‌ای و دماغ سر بالا عقل‌از سرش پریده بود گفت :

-- عزیزم! مهشید جو نم! هفته‌دیگه با تمام اونچه خواستی بدیدنت میام!  
آنشب در منزل حسنعلی خان غوغائی پاشد ، چون وقتی زن پاکدامن ونجیب‌او فهمید که شوهر نادرست و خیانتکارش میخوادخانه خودرا که تنهاسرمایه زندگی آنهاست بفرود شد برای اولین بار تصمیم بمقابله باشوهرش گرفت - غافل از اینکه جنون شهوت چنان این مرد هوسران را کور و کر کرده که نمیتواند بفهمد چه میکند - ناچار صحنه احترام ناپذیری که بایستی عاقبت روزگاری بوجود می آمد درست شد و حسنعلی خان مست لایعقل درحالیکه کف بدهان آورده بود بطرف زنش حمله کرد و اورا آنقدر کتک زد که بیهوش شد وبچه‌های نازنینش راهم که برای دفاع از مادرشان فریاد زنان بمیدان آمده بودند بامشت ولگد بسوئی پرتاب کرد و فردا بی آنکه ذره‌ای احساس مسئولیت و شرافت بکند خانه‌اش را فروخت و برای شش ماه همراه مهشید خانم باروپا رفت . . . والبتنه توخیلی خوبمیدانی که تحمل مخارج زنهایی مثل مهشید در اروپا کاری نیست که حتی متمول ترین مردان دنیا هم بتوانند باسانی از عهده آن بر آیند .

در اینجا دوست من ساکت شد . نگاهش را از پنجره اطاق به

آسمان صاف و بی لك دوخت . سیگاری روشن کرد و دنباله صحبتش را گرفت و اینطور ادامه داد :

– بله ، اما هنوز يك ماه و نیم از این ماه عسل نا مشروع و کثیف نگذشته بود که بر خلاف پیش بینی های قبلی پول آقای حسنعلی خان در پاریس ته کشید و صبح یکی از روزهایی که آقا شبش را از باده وصال مهشید خانم سرمست شده بود وقتی خواست باردیگر او را در آغوش بکشد مهشید خانم خودش را از آغوش او بیرون کشید و بالحن خشکی گفت :  
– جونى ، اگه میخواهی دوستت داشته باشم باید همین امشب بر گردی ایران چون من با جوان خوشگل و متمولی قرار گذاشتم دوسه ماهی برم اسپانیا ! ...

فریادها و گریه ها و ناله های حسنعلی خان در دل سنگ مهشید خانم اثر نکرد و عاقبت مهشید خانم برای آنکه او را دست بسر کند باو قول داد که بعد از بازگشتن با ایران باز هم روابطشان ادامه خواهد داشت و آقای حسنعلی خان دست از پا درازتر بوطن بازگشت اما لابد بی میل نیستی بدانی که این صحنه امروزی چرا اتفاق افتاد و حسنعلی خان این وام را می خواهد چکند ؟  
گفتم :

– بله جان کلام همین جاست .

دوستم در حالیکه ته سیگارش را در زیر سیگاری له می کرد با عصبانیت گفت:

– بله ، حسنعلی خان با ایران آمد و چند ماه بعد که مهشید خانم هم از سفر اسپانیا برگشت باز تلفن ها و ویدو بازدیدها آغاز شد اما این بار موضوع خیلی رنگین تر شده بود چون مهشید شرط سیراب شدن مجدد

از بادۀ وصال خود را خریدن يك خانه شیک و سی هزار تومان پول نقد قرارداد داده بود . همانطور که گفتم حسنعلی خان چنان در این منجلاب غرق شده بود که راه برگشت یانجاتی نداشت و ناچار بلافاصله باقیماندهٔ اموال و جواهرات زنش را هم فروخت و پنجاه هزار تومان دیگر هم با ربح سنگینی قرض کرد تا توانست بار دیگر برای مدت کوتاهی بامهشید خانم که حالا دیگر تعداد مردهای مورد علاقش از ده دوازده نفر هم تجاوز کرده بود و این وضع را از حسنعلی خان پنهان هم نمیکرد دوست باشد و از بادۀ وصال! اوسیراب شود...

چندی پیش ، حسنعلی خان خانۀ مورد تقاضا را برای مهشید خانم خرید . . . در حالیکه همان شبی که این خانه را برای معشوقۀ خود می خرید زن شرافتمندش برای درمان بچۀ بیمارش پول دوا نداشت .

بله ، دوست من ، اما شاه بیت این داستان همین صحنه‌ای بود که امروز با چشم‌های خودت شاهد آن بودی چون آقای حسنعلی خان بفصل درو کشته‌های خود رسیده ... قرض‌های سنگین بار بجهای بزرگ مثل اوقیانوسی طوفانی او را از هر طرف احاطه کرده و تنها راه نجاتش آنهم فقط برای مدتی کوتاه گرفتن وام از این اداره است ، چون اگر این وام را باو ندهند چند روز دیگر درهای زندان برویش باز خواهد شد و حالا تو خیلی خوب میتوانی بفهمی که چرا آقای حسنعلی خان امروز در برابر مخالفت رئیس ادارهٔ وام دچار چنین حالت جنون آمیزی شده بود ... و حالا تو بمن بگو؛ راستی آیا جانی‌تکار فقط آنکسی است که سلاحی بر میدارد و در بجهو حۀ يك بحران روحی و عصبی دست بقتل کسی می زند ؟

## عزیزان بیجهت

ما غالباً یک عمر ذات و خواری میکشیم از  
 ترس آنکه مبادا یکر و ذلیل و خوارشویم.

حضرت علی (ع)

برای گرفتن نامه‌ای با داره‌ای رفته بودم. در اطاقی که کارداشتم مرد  
 مسن و محترمی باموهای سپید و صورت درهم شکسته‌ای که از تمام حرکاتش  
 اضطراب و پریشانی می‌بارید پس از شناختن من بدون مقدمه آمد جلو  
 و مثل دوستی که سالهاست مرا میشناسد گفت :

– چه خوب شد که شما را دیدیم، میخواهم شرح زندگی سراسر  
 بدبختی خود را برای شما بگویم تا بدانید که یگانه پسرم بر سر من  
 چه آورده است و این موجوداتی که ما بنام فرزند و جگر گوشه خود  
 بار می‌آوریم چطور بجای آنکه عصای دستان شوند قاتل جانمان  
 میشوند .

منکه دیگر از بس بما جراها و سرگذشتهای تلخ و دردناک مردم  
 گوش کرده‌ام حوصله‌ام سر رفته و جانم بلب رسیده و مدت است خودم  
 پی‌یک نفر میگردم تا شرح مصائب و مشکلات زندگی خودم را بخصوص درد دوسه  
 سال اخیر برایش بگویم هر چه خواستم بنحوی از انحاء ظفره بروم  
 و خودم را از شنیدن این سرگذشت رهائی بخشم نشد و آن مرد محترم

دست مرا گرفت و روی صندلی کنار خود نشاند و بی آنکه به ناراحتی روحی من توجه کند شروع به صحبت کرد و گفت :

– بله ، آقای محترم ، من تمام سرمایه‌ام در این دنیا پسری بود که تنها مایهٔ امیدم محسوب میشد. من و خانم بیست سال تمام خون دل خوردیم و جان کنديم تا وسائل خوشبختی و سعادت او را فراهم کنیم باین امید که وقتی بثمر رسید برای ایام پیری و تنهایی ما پناهگاهی باشد و شاید بتوانیم با دیدن موفقیت‌ها و خوشبختی‌های او دردها و محرومیت‌های زندگی خود را از یاد ببریم .

اما عاقبت همین مایهٔ امیدها و آرزوهای ما زندگانیمان را بباد داد و ما را بخاک سیاه نشاند. نمیدانم ! شاید خداوند خواست بمن ثابت کند که ما در زندگی بهره بیشتر اتکاء و اعتماد داشته باشیم دنیا هم بیشتر از همان نقطه بما حمله میکند و بر زمینمان میزند .

بله، در دسرتان ندهم، پسر ما وقتی به ۱۸ سالگی رسید با همهٔ آنکه خیلی خوب از وضع مالی من خبر داشت و میدانست که يك کارمند درستکار دولت بوده‌ام و هیچ منبع عایدی بجز حقوقم نداشته‌ام یکمتر تبه پاهایش را در يك کفش کرد که باید مرا با آمریکا بفرستید و من در طی چند ماه هر چه کوشیدم با زبان و منطق و استدلال باین پسر بفهمانم که وضع مالی من اجازهٔ چنین کاری را نمیدهد و رفتن او با آمریکا ممکن است عواقب وخیمی برای خودش و ما داشته باشد زیرا بار نرفت که نرفت تا عاقبت کار بجائی رسید که فکر رفتن با آمریکا در او بصورت يك هدف واحد و جنون خطرناک درآمد ! دیگر درس نمیخواند ، بهیچ چیز ابراز علاقه نمیکرد ، با هیچکس حرف نمیزد ، بر رفتن مدرسه علاقه‌ای نشان

نمیداد و رفته رفته چنان وضع ناهنجاری پیدا کرد که روزگار من و مادرش سیاه شد و طاقت و تحملمان به پایان رسید. ولی ما باهم ناسازگاریهای او را هرطور بود تحمل میکردیم تا شاید خداوند راه نجاتی نشانمان دهد که ناگهان یکروز بوسیله خاله اش پیغام داد اگر مرا بامریکا نفرستید خودم را خواهم کشت! شاید شما هنوز بچه ندارید و نمیدانید وقتی تنها فرزند یک پدر و مادر چنین پیغامی به آنها میدهد دچار چه بحران روحی و تشنج و حشتناک عصبی میشوند و چطور همه دنیا در نظرشان سیاه می شود و باور کنید که در نتیجه دچار شدن بهمین بحران روحی و عصبی بود که عاقبت من و خانم هم در برابر این پسر خود خواه یکدنده تسلیم شدیم و من خانه کوچکی را که تنها محصول یک عمر کار و زحمتم بود فرو گذاشتم و مقداری هم قرض کردم تا وسائل سفر او را به امریکا فراهم ساختم.

شبى که در فرودگاه من و مادرش با دیدگان اشکبار از او خدا حافظی میکردیم پسرش سرش را زیر گوش من آورد و با صدای لرزانی گفت :

- پدر، قول میدهم که بمحض ورود بامریکا کاری پیدا کنم و از لحاظ مخارج سربار شما نباشم! قول میدهم بعد از تمام شدن تحصیلاتم برگردم و زحمات شما را جبران کنم!

درحالیکه گوئی صدائی در دل من میگفت که ممکن نیست او با آن طرز فکر و روحیه و اخلاق و مغز تپى بتواند موفقیتی بدست بیاورد!

در دسرتان ندهم، بدبختانه همین طور هم شد؛ چون هنوز شش ماه از تاریخ حرکتش نگذشته بود که یکروز تلگرامی از او بدستم رسید

که حاکی از وضع و حشتناکش بود. در این تلگرام با جملات التماس آمیزی از من دو هزار دلار پول خواسته بود.

بمحض خواندن موضوع این تلگرام قلبم درد گرفت و نفسم بند آمد. عرق سردی بر پیشانیم نشست و دنیا جلو چشمهایم سیاه شد. ولی چه میتوانستم بکنم و چه کاری از دستم برمی آمد؟ خاکی بود که بادت خودم بر سرم ریخته بودم و باید نتیجه و عواقب و خیم آنرا هم هر چه بود تحمل میکردم. بدتر از همه اینکه چون مادر او بعد از رفتن تنها پسرش دچار ناراحتی قلبی شده بود جرأت نداشتم در این مورد با او حرفی بزنم که مبادا مرض او هم شدت پیدا کند و درد تازه‌ای روی دردهایم بگذارد.

آنشب تا صبح در رختخوابم غلت زدم و سیگار کشیدم و هر چه بمغزم فشار آوردم عقلم بجائی نرسید. عاقبت از ترس اینکه تأخیر در ارسال این پول پسر را باز هم بفکر خود کشی بیندازد تصمیم گرفتم هر طور هست قضیه را بامادرش در میان بگذارم. حالا کاری باین ندارم که وقتی موضوع را برای او گفتم چطور حالش بهم خورد و رنگش مثل گچ سفید شد، ولی سرانجام نصایح و دلداریهای من کمی او را تسکین داد و پس از آنکه عقلهایمان را روی هم گذاشتیم تنه‌راه چاره‌ای که بنظرمان رسید این بود که جواهراتی را که تنها یادگار ازدواجمان بود و من قبل از عروسی برای زنم خریده بودم بایک تخته از فرشهایمان بفروشیم و پول مورد درخواست پسرمان را برای او بفرستیم.

این پول را هم فرستادیم اما بلافاصله من و خانم برای او نامه‌ای نوشتیم و در آن وضع هراس‌انگیز خود را تشریح کردیم و تند کردادیم



که اگر فکر میکند ممکن است باز دچار بی پولی شود با همین پول قرضهایش را بدهد و یک بلیط هواپیما بگیرد و برگردد. اما خیال میکنید او چه کرد؟ بعد از چند هفته نامه عتاب آمیز و تندی برای ما نوشت که چطور شما توقع دارید من تحصیلاتم را تمام نکرده بایران برگردم؟ میخواهید میان فامیل و سروهمسر آبرویم برود و دیگر نتوانم پیش دختر خالهها و پسرعموها سرم را بلند کنم؟

و باز هم یکاش بدبختی بهمین جا خاتمه پیدا کرده بود! چون در این صورت باز ما راضی بودیم. ولی نه، هنوز این رشته سردر ازتری داشت و هنوز چهار ماه نگذشته بود که باز تلگرامی با همان کلمات و همان وضع بر ایمان رسید که او با حال وحشت و عسرت تقاضای هزار دلار دیگر کرده! و در آخر تلگرام هم قول شرف داده بود که این آخرین پولیست که از ما میخواهد و خلاصه این صحنه در عرض یکسال آنقدر تکرار شد تا من همه آن پولهای راهم که برای در آوردن خانهام از گرو جمع کرده بودم برای او فرستادم. خانه ما حراج شد، آبرویمان ریخت، فرشایمان بگرو رفت و حراج شد و الان که درست سه سال از رفتن این آقا زاده بامریکا میگذرد من وزنم در دو اطاق اجاره ای بدون هیچ وسیله ای مشغول زندگی و جان کندن هستیم و جان کلام اینجاست که دیشب باز هم تلگرامی از او برایم رسیده که هزار دلار دیگر - البته باز هم برای آخرین بار - برایش بفرستم!

در نتیجه رسیدن این تلگرام حال خانم من خیلی وخیم شده، بطوریکه دیگر کسی را نمیشناسد و بدتر از همه اینکه یکی از دوستانمان از امریکا برایم نوشته که پسر ما در این سه سال مرتب مردود شده و در

يك کلاس مانده و اگر امسال هم موعق نشود او را با خواری و خفت از امریکا اخراج خواهند کرد ، چون تمام حواس این پسر متوجه عشق‌بازی و گردش و تفریح و مشروب نوشیدن است .

و حالا من وزنم و حشمتنا کترین روزهایی را که ممکن است کسی در این دنیا دچار آن شود میگذرانیم و حالت روحی ما بحدی خراب شده که بمحض اینکه صدای درخانه بلند میشود از ترس اینکه مبادا باز پسرمان پول خواسته باشد تمام بدنمان شروع بلرزیدن میکند و از ترسمان نمیرویم درخانه را باز کنیم .

در اینجا دو قطره اشک از گوشه چشمهای این پیرمرد بروی ریشهای سپیدش چکید و آه عمیقی کشید و ساکت شد .

شنیدن این داستان و مشاهده آن قیافه درهم شکسته و خسته چنان مرا منقلب کرد که کار خودم را در آن اداره فراموش کردم و بیاد آوردم که در این جامعه خانواده‌ها و پدر و مادرها چه دردهای بیدرمانی دارند که هیچکس از آن خبر ندارد و حتی نمیتواند فکر آنرا هم بکند . مدتی بفکر فرو رفتم و آنوقت سر برداشتم و باو گفتم :

- شنیدن سر گذشت شما که نمونه کوچکی از بد بختی‌ها و وناسامانیهای هر اس انگیز این قرن نیست که ما در آن زندگی میکنیم خیلی مرا متأثر کرد اما اجازه بدهید عرض کنم که نیم بیشتر این بلاهایی که بسر شما و خانواده‌تان آمده نتیجه مستقیم غفلت‌ها ، سهل انگاری‌ها و مسامحه شدید خودتان در انتخاب راه غلطی بوده که برای تربیت فرزندتان انتخاب کرده اید ؛ چون از طرفی اگر شما پسران را از روز اول تا این درجه خود خواه و عزیز بیجهت بار نمی آوردید که چیزهایی

از پدر و مادرش بخواهد که خارج از حدود توانائی مالی آنهاست، اگر شما از روز اول سعی کرده بودید او را موجودی واقع بین و آشنا با حقایق زندگی تربیت کنید و حقیقت وضع مالی خود را از او پنهان نمی‌کردید، او هم هرگز بخودش اجازه نمی‌داد که چنین بلای خانمانسوزی بر سرتان بیاورد و هستی شما را بباد بدهد.

از طرف دیگر من نمی‌دانم این مرض امریکا رفتن از کجا و کی میان جوانها و خانواده‌های ما شایع شده که حتی بخاطر آن حاضرند عزیزترین کسان و گرانبها ترین افراد خانواده خود را هم قربانی کنند بدون آنکه در این معامله وحشتناک ذره‌ای عقل و منطق خود را بکار بیندازند و لااقل مقایسه‌ای بین آنچه از دست می‌دهند با آنچه بدست می‌آورند بکنند.

باور کنید آنچه برای من مسلم است و کستر دیده‌ام که دیگران توجهی به آن بکنند این است که هر چیزی در این دنیا قیمتی دارد و بحکم عقل و منطقی که خداوند بما داده است ما باید همیشه تناسبی میان قیمت و اصل کالائی که می‌خواهیم بدست بیاوریم قائل باشیم. پس ناچار باید بپذیریم که درس خواندن در اروپا و امریکا و مسافرت بخارج هم قیمتی دارد که اگر قرار باشد ما برای انجام پذیرفتن آن بیش از این قیمت بپردازیم بهتر است بطور کلی از رسیدن باین هدف چشم پوشیم، و باین ترتیب با آنکه امریکا رفتن و تمام کردن تحصیلات در آنجا کار مطبوع و با ارزشی است اما اگر قرار باشد که انجام دادن این عمل برای یک نفر بقیمت انهدام و متلاشی شدن زندگی خانواده اش تمام شود هرگز حق ندارد بچنین کاری دست بزند مگر آنکه دیوانه محض باشد.

البته آن مرد وارسته و شریفی که حتی فراموش کردم اسمش را پرسم حرفهای مرا تأیید کرد ولی من بازهم موقع خدا حافظی باو گفتم :

– آقای محترم ! امروز بسیاری از خانواده‌های ما دچار این وضع اسفناک و درد بیدرمان هستند و من با کمال صراحت در برابر شما میگویم و در این عقیده خود اصرار میورزم که اگر پدر و مادرها فرزندان خود را مطابق اصول صحیح باریاورند و در آنها حس مسئولیت ایجاد کنند هر گز چنین حوادث غم‌انگیزی در زندگی آنها اتفاق نخواهد افتاد و شما هم تنها راه نجاتتان از این بن‌بست هراس‌انگیز این است که مجامله و تعارف را کنار بگذارید و صریحاً به پسران بنویسید که اگر او از گرسنگی هم بمیرد دیگر قدرت فرستادن يك دينار هم برایش ندارید و عقل سلیم حکم میکند که او بارش را ببندد و بوطن باز گردد یا برای همیشه در همانجا بماند و شما را فراموش کند !  
 ولی آیا شما فکر میکنید ما حتی در لحظه مرگ هم چنین صراحت لهجه و چنین شهامتی را برای حل مشکلات خود داریم ؟

## گل‌های عشق

بچه‌داری و سرو کله زدن با بچه‌ها طاقت و حوصله می‌خواهد و این طاقت و بردباری در پدر و مادرها باید خیلی بیش از يك فرد عادی وجود داشته باشد تا بتوانند فرزندان خود را مطابق اصول صحیح تربیت کنند ولی با کمال تأسف مادر زندگی روز مره خود مشاهده میکنیم که غالب پدر و مادرها این صبر و حوصله را بعامل مختلف ندارند ، سهل است اینها از يك آدم عادی هم کم حوصله‌تر و نا بردبارترند و همین بی حوصلگی و نا بردباری باعث میشود که نتوانند بچه‌هایشان را درست تربیت کنند و آنها را بصورت افرادی کامل و بدون نقص تحویل اجتماع بدهند .

البته آن عده از پدران و مادران تربیت شده‌ای که دارای تمام شرایط يك پدر و مادر نمونه هستند خوب درك میکنند که مقصود من از این دو کلمه « حوصله و بردباری » چیست و همین دو کلمه در سرنوشت بچه‌ها چه تأثیر عمیق و شگرفی دارد ، زیرا آنها خودشان بکرات در برابر سئوالات پی در پی و خسته کننده بچه‌ها و لجبازیها و عناد آنها قرار گرفته‌اند و بانرزش و صبر و حوصله‌ای که در خور چنین مواقعی است فرزندان خود را متوجه اشتباه خود کرده و بسئوالات آنها هر قدر هم که بی معنی و کودکانه بوده جوابهای قانع

کننده‌ای داده‌اند. اماروی سخن من در اینجا با آن پدر و مادرهایست که با کمال تأسف برای بچه‌های خود شخصیتی قائل نیستند و مطلقاً بحرفها و پیرسشهای بیشماری که بر لبان آنها جاری میشود اهمیت نمیدهند و اعتنا نمیکنند و همین پدر و مادرها هستند که فرزندان شان از سنین خیلی پائین دچار دهپا عقده و دردهای روحی و فکری میشوند و بدون شک همه آنها هم بصورت آدمهایی غیر طبیعی، کم حوصله، عصبانی و دارای احساس شدید حقارت در می‌آیند و آنچه انسان را درباره تربیت نسل‌های سرگردان امروزی بو حشت می‌اندازد این حقیقت تلخ است که بدبختانه تعداد اینگونه پدر و مادرها و این سبک تعلیم و تربیت بسیار زیاد و حتی بشمار است تا جائیکه نمیتوان پیش‌بینی کرد که این تعداد کثیر بچه‌هایی که امروز با چنین سبک غلط و خانمان بر اندازی تربیت میشوند در اجتماع فردا چگونه زندگی خواهند کرد و چطور گلیم خودشان را از اقیانوس خروشان حوادث این دنیا بیرون خواهند کشید! با این همه نمیتوان انکار کرد که وضع بچه‌های امروز و شخصیت نسبی که در اجتماع پیدا کرده‌اند بهیچوجه قابل قیاس با سی‌چهل سال قبل نیست و عبارت بهتر بچه‌های زمان ما باین لحاظ موجودات نسبتاً خوشبخت‌تری هستند، چون در هر حال چه در منزل و چه در مدرسه برای آنها شخصیت بیشتری قائلند و لاقلاً تا اندازه‌ای با اصطلاح داخل آدمشان میدانند، ولی اذعان باین حقیقت نمیتواند ما را وادار کند که از مفاسد و خطاهای فاحشی که هنوز هم در روش تعلیم و تربیت مان وجود دارد و از اشتباهاتی که نسبت به بچه‌ها میکنیم چشم‌پوشیم و تنها دلمان را باین خوش کنیم که امروز گروهی از بچه‌های ما را بهتر از گذشته تربیت میکنند،

زیرا غایت آمال اصلاح طلبان يك جامعه اینست که فرزندان آن جامعه به بهترین نحو تربیت شوند نه اینکه فقط طرز تربیتشان نسبت بگذشته کمی بهتر باشد .

بنظر من برای نشان دادن و اصلاح کردن مفاسد و نابسامانیهای که در يك رشته از زندگی مردم يك جامعه وجود دارد بهتر از این راهی نیست که ما نمونه‌ای از وضع يك خانواده را که نمونه تعداد کثیری از خانواده‌های دیگر در آن رشته است زیر ذره بین بگذاریم و بزرگ کنیم و در برابر دیدگان مردمی که در این مسئله ذینفعند قرار بدهیم . پس وقتی هم می‌خواهیم روش‌های غلط و نادرست تربیت بچه‌ها را در خانه‌ها و مدارس خوب بشناسیم و این روش‌ها را مورد انتقاد قرار دهیم بهترین راه رسیدنمان به هدف اینست که حقیقت چنین تعلیم و تربیت نادرستی را در يك خانواده مورد بحث قرار دهیم تا از آن نتیجه مطلوب بدست آید. و منم حلال می‌خواهم نمونه‌ای از طرز تربیت و رفتار يك خانواده را نسبت به فرزندشان برای شما تعریف کنم تا شما بدانید امروز با آنکه ما معتقدیم وضع تربیت بچه‌ها یمان خیلی از گذشته بهتر شده هنوز هم حتی در بهترین خانواده‌های ماطرز رفتار با بچه‌ها و سیستم تربیت آنها تا چه حد وحشتناکی از اصول صحیح تعلیم و تربیت و روانشناسی کودکان که در کشورهای متمدن دنیا معمول است فاصله دارد ! و این ماجری چنین است که برایتان شرح میدهم :

«چند شب قبل قرار بود برای بازدید بمنزل دوستی بروم که

دهسال است ازدواج کرده و محصول این ازدواج يك پسر ۸ ساله و يك دختر ۷ ساله است .

خانم این دوست برای تعطیلات عیدو باصطلاح آمریکائیا استفاده از « و کیشن ! » دوماهه باروپا رفته و بسیار طبیعی است که بانبودن او بچه‌هایش هم دچار بی‌سروسامانی و سرگردانی عجیبی شده‌اند ، چون پدر آنها که مرد خوشگذرانی است غالباً در منزل نمی‌ماند و این بچه‌ها مدام زیر دست خدمتکار و آشپز هستند ، تازه اگر هم ابوی مکرمشان در منزل آفتابی شود جز خشونت و عصبانیت و اخم و تخم و وظیفه دیگری برای خود قائل نیست و در ریخ از یک ذره مهر و محبت که نسبت به بچه‌هایش نشان بدهد .

اتفاقاً ساعتی قبل از آنکه بنا بر قرار قبلی بمنزل این دوست بروم چون بیکار بودم کتابی را که تازه از آمریکا برایم رسیده و «سئوالات بچه‌های خود درست جواب بدهید» نام دارد و نوشته نویسنده و روانشناس امریکائی «آرت باچ وارد» است برداشتم تاچند صفحه از آن را بخوانم . در فصل اول این کتاب ماجرای کوتاهی از یک صحنه واقعی زندگی خود نویسنده نقل شده بود که چون خیلی جلب توجهم را کرد و فکر میکنم خواندن آن برای هر پدر و مادر ایرانی لازمست ترجمه کامل آنرا بنظر تان میرسانم و بعد می پردازم به اصل مطلب . نوشته بود :

«هفته گذشته شبی پسر ۸ ساله‌ام را به سینما بردم . فیلم سینما داستانی از جنک آمریکا و ژاپن بود و قسمت های تکان دهنده ای از جنایات ژاپنی‌ها را نشان میداد . وقتی از سینما در آمدم پسرم که خیلی بفکر فرورفته بود بمحض آنکه در اتومبیل کنار من نشست برگشت و گفت :



– پدر، ژاپنی‌ها آدمهای بدی هستن که اینکارهارو میکنن ، نیست؟  
گفتم :

– همینطوره پسر ، اما تو باید بدونی که این فیلم ربطی بمردم  
امروزی ژاپن نداره و موضوع اون مربوط بزمان جنگ گذشته است  
و ژاپنیهای امروز مردم فعال و مهربان و خوبی هستن و دیگه از این  
کارها نمیکنن .

پسر لحظه‌ای مکث کرد و در حالیکه معلوم بود بهیچوجه قانع  
نشده چندبار روی صندلی اتومبیل جابجا شد و باز پرسید :  
– پدر ، چرا ژاپنیها اونوقتها این کارهارو میکردند ؟

– نمیدونم پسر ! شاید برای این بوده که نمیدونستن این کارها  
بده ، چون اگه کسی بدونه کاری بده ممکن نیست اونرا انجام بده .  
پسر باز مدتی فکر کرد و دوباره گفت :

– چرایه نفر پیدا نمیشد باونها بگه که این کارها بده و چرا بهشون  
نمیگفتن که کارهای خوب بکنن ؟  
جواب دادم :

– در اونموقع تمام مردم دنیا از جمله خود ما امریکائیا خیلی  
سعی کردیم که این مسئله رو باونها بفهمونیم اما موفق نشدیم .  
در اینجا پسر مدت يك دقیقه سکوت کرد و آنوقت بار دیگر  
پرسید :

– پدر ، یادت هست اون فیلمی رو که از زندانهای زمان جنگ  
آلمانها دیدیم ؟ یادت هست نشون میداد که اونهاهم آدمهای خوبی نبودند؟  
گفتم :

– پسرم تو اشتباه میکنی ، چون اون فیلم هم مال زمان جنگ بود و آلمانها هم حالا آدمهای خوبی شده اند و ما همه اونها را دوست داریم . چیز دیگری که می خوام بهت بگم اینه که وقتی جنگ تموم شد ما باید خاطرات و کینه ها و بدبختی های اونرو هم فراموش کنیم و الا جنگ تازه ای درست میشه .

پسرم در حالیکه معلوم بود مقصود مرا درست نفهمیده مدتی با قیافه گنگ و بی تفاوت بمن نگاه کرد و دوباره پرسید :

– پدر ، اصلا خوب و بد چه معنی داره و چرا تو این دنیا بعده ای میگن خوب و بعده دیگه میگن بد ؟

گفتم :

– اونها که کار خوب میکنن ، مهربون و با عاطفه اند و همیشه بفکر کمک ب مردم دیگرن بهشون میگن آدمهای خوب ، و اونهایی که کارهای بد می کنن ، آدم میکشن ، جنایت میکنن و همیشه اسباب زحمت دیگرانند بهشون میگن بد .

– خوب پایا در این صورت خوبها از روز اول خوبند و بدها هم از روز اول بد ، خوبها همیشه خوبند و بدها هم همیشه بد، پس چطوره که بعضی ملتها در زمان جنگ بد بودند و حالا مردم خوبی شده اند و بعضی ها اونوقتها خوب بودند و حالا بد شده اند ؟

منکه کاملا در برابر سئوالات منطقی او عاجز شده بودم گفتم :

– پسرم ، این چیزها رو وقتی بزرگتر شدی خودت می فهمی

چون این مسائل مربوط بوضع سیاسی دنیاست و ربطی بخوبی و بدی آدمها نداره . فهمیدی پسرم ؟

اما پسرم باز هم با همان قیافه گنگ و تردید آدمیز در جوابم گفت:

- نه پدر نفهمیدم!

گفتم:

- پس حالا که نفهمیدی صبر کن وقتی بمنزل رسیدیم من ومادرت سعی میکنیم اونقدر برای تو توضیح بدیم تا موضوع رو خوب درک کنی.

وپسرم گفت:

- بسیار خوب پدر.

وبعد ساکت شد و دیگر حرفی نزد.

بعد از خواندن این فصل کتاب که دنباله آن وارد مسائل دیگری میشد و ذکر آن از حوصله این بحث خارج است برخاستم وعازم منزل دوستم شدم در حالیکه تمام حواسم متوجه وضع غم انگیز بچه های خودمان بود که حتی يك درصد آنها در زندگی شبانه روزی خود از نعمت داشتن چنین مریانی برخوردار نیستند که بسئالات ومعماهای درونی آنها جواب قانع کننده ای بدهند.

اتفاقاً پس از ورود بخانه دوستم بامنظره ای روبرو شدم که بخوبی نشان میداد آنچه درباره بچه های ایرانی وسیستم نادرست تربیت آنها بفکر من رسیده کاملاً بجا ومنطقی بوده وبهیچوجه باحقیقت زندگی آنها مابینت نداشته است وشرح آن منظره از این قرار بود:

«پس از آنکه وارد شدم دوستم را دیدم که باقیافه خسته و گرفته ای که گویی تمام غمهای دنیا بر سرش خراب شده متفکر بالای اطاق نشسته بود وعلائم عصبانیت وعصیان در صورتش خوانده میشد؛ هنوز چند دقیقه ای از سلام واحوالپرسی مانگذشته بود که ناگهان در اطاق باز شد

و پسر خوشگل و با تربیت او که کثافت دستها و صورتش نشانه خوبی از نبودن «مادر» در آن خانه بود وارد شد و با حالت تردید آمیخته بترس سلامی داد و بطرف پدرش رفت و کنار صندلی او ایستاد. از حالت پر از التماس صورت او بخوبی معلوم بود که میخواهد چیزی پرسد اما جرأت نمیکند. پدرش هم که با همان قیافه عبوس مشغول درد دل کردن و گله و شکایت از زندگی و بیوفائی دنیا بود کوچکترین توجهی باو نمیکرد. عاقبت پسر او با تمام قدرتی که داشت بخود جرأت داد و گفت:

- پاپا، خواهرم میگه مامان حالا حالاها نیما. راست میگه؟

پدر بدعق و عاصی که از لحظه ورود پسرش، حالت خفقان و عصبان شدیدتری در صورت و حرکاتش ظاهر شده بود یکمرتبه از شنیدن این حرف ژست خصمانه‌ای بخود گرفت و بطرف بچه برگشت و گفت:

- چند دفعه بتو گفتم که وقتی من مهمون دارم تو این اطاق نیا و مزاحم نشو. از دیروز تا حالا ده دفعه اومدی این سؤال رواز من کردی من چه میدونم که مادرت میاد یا نیما! میخواد بیاد، میخواد نیاد! بجهنم که نیومد! میری بیرون یا خودم پاشم بندازمت بیرون با اون لب و لوجه کثیف!

در این موقع علائم بغض و تأثر شدیدی در صورت پسر بیگناه او موج زد و در حالیکه بزحمت جلو گریه خود را گرفته بود برگشت و از اطاق بیرون رفت و مرا که یکساعت قبل شرح طرز رفتار آن پدر امریکائی را باپسرش خوانده بودم در حال بهت و حیرت باقی گذاشت. بهت و حیرت از اینکه چرا زن و مردهای ما که غالباً خودشان مثل بچه‌های نا بالغ هستند باهم ازدواج میکنند و بچه‌های بدبخت دیگری

را بدنیا می‌آورند؟ از خود میپرسیدم پس کی و چه موقع پدران و مادران این جامعهٔ نفرین شده خواهند فهمید که مقصود و مفهوم ازدواج تنها آن جشن مجلل و پر زور و زیور و آن مهریه‌های سنگین و آنهمه دروغسازي و دروغپردازی نیست؟ پس اینها چه موقع خواهند فهمید که وقتی بچه‌ای را بدنیا آوردند مسئول تربیت و سعادت و خوشبختی او هستند و از لحظه‌ای که بچه دار می‌شوند بکلی باید لذت و خود پرستیها و خود نمائی‌های خویش را از یاد ببرند؟ پس کی و چه موقع اینها باین حقیقت پی خواهند برد که آنچه از جشن ازدواج و مراسم بعله برون! و ماه عسل و خواستگاری و ملك و مستغل بقباله انداختن انجام می‌دهند تنها يك « تقلید » خنك و احمقانه از زندگی واقعی و اصیل خانوادگی است. »

اما تا یکساعت بعد که با روحی خسته و افسرده از دوستم خدا حافظی کردم و از منزل او بیرون آمدم برای این سؤالها و دهها سؤال دیگری که در مغزم طرح شده بود جوابی پیدا نکردم! حالا آیا شما که این مقاله را خوانده‌اید میتوانید جوابی باین سؤالات بدهید؟



## هنر گوش دادن

یکی از بزرگترین بیماریهای رایج در محیط ما بیماری گوش ندادن بحرف دیگران وعدم توجه بگفته‌های کسانیست که برای تقاضا یا انجام کاری نزد ما آمده‌اند یا میخواهند مطلبی را باطلاع ما برسانند. شما بهرطرف این اجتماع بروید که بخواهید کار کوچک یا بزرگی در آنجا انجام بدهید و با چند نفر سروکار پیدا کنید نمونه‌های زیادی از این بیماری روانی را بچشم خود خواهید دید و شاید در وهله اول نتوانید باور کنید که یکی از علل بسیار مهم نابسامانیها و پریشانیهای اجتماعی ما همین بیماری «گوش ندادن بحرف» است، و متأسفانه این بیماری هم مثل بسیاری از امراض اجتماعی دیگر از دوران کودکی و در محیط خانه پدر و مادر دامنگیر مامی شود و تا بروز مرگ همراه ماست و چه رنجها و بدبختی‌های بزرگی که برای خودما و کسانی که با ما ارتباط دارند ایجاد میکند!

من از عدم توجه و گوش نکردن مردم بحرف دیگران خاطرات زیادی دارم که میتوان درباره هر یک از آنها ده ها مقاله جالب نوشت و بدون تردید این عارضه غم‌انگیز در زندگی خود شما هم بکرات آثار نامطلوبی از خود بجا گذاشته‌است و اگر اهل درد باشید خوب میتوانید

بفهمید که من چه میگویم و باین سبب فکر میکنم خواندن این ماجرائی که من دیروز شنیده‌ام برایتان خالی از لطف نباشد :

دیروز حسن را که ازدوستان صمیمی دوران تحصیل من است در خیابان دیدم . قیافه‌اش مثل همیشه حالت عصبان شدیدی داشت و کاملاً معلوم بود که باز با نابسامانی و اشکال تازه‌ای روبرو شده است که چون نتوانسته آنرا هضم کند آثارش در صورت او آشکار شده است .

با آنکه در آن لحظه حالت روحی خود من هم طوری بود که حوصله حرف زدن نداشتم ولی چون باین دوستم خیلی علاقمند خواستم تسکینی باو داده باشم و باهمین فکر گفتم :

- حسن ، باز خیلی ناراحتی ، چطور شده ؟ لابد باز اتومبیلی بیخبر جلو اتومبیلت پیچیده یا رهگذری در خیابان بتو تنه زده ، یا سگ همسایه صبح زود پارس کرده و تو از خواب بیدار شده‌ای !

بابی تفاوتی شاندهایش را بالا انداخت و لبخند تلخی زد و گفت:

- تو هم که در هیچ حالت دست از شوخی‌ها و متلک‌هایت بر نمیداری .

با آنکه خودت میدانی زندگی در این محیط چقدر سخت است باز نمیخواهی بروی خودت بیاوری و همه چیز را مسخره میکنی .

گفتم :

- اتفاقاً تنها وسیله‌ای که بمن کمک کرده تا با روح عاصی و نا-

آرامی که دارم در این محیط باهمه این ناملایمات زنده بمانم همین

حالت تمسخر و استهزائیست که در تمام موارد زندگی دارم ، چون من

سالهاست که فهمیده‌ام با عصبانیت و ناراحتی و خشم و غضب من هیچ



يك از اصول پوسیده این جامعه و رسوم و عاداتی که مردم دارند تغییر نخواهد کرد .

حسن آهی کشید و گفت :

- آخر توفکرش را بکن ، انسان این درد را بچه کسی بگوید که هیچ کس در این محیط بحرف گوش نمی دهد ؟ تو برای هر کاری پیش هر کسی میروی فقط بخاطر آنکه او بحرفت گوش نمیدهد کاری که داری هر قدر هم کوچک باشد انجام نمی پذیرد ، وچطور ممکن است در محیطی که هیچکس بحرف گوش نمیدهد زندگی کرد ؟  
گفتم :

- اتفاقاً من هم در این محیط با کمتر کسی روبرو میشوم که با - کمال دقت بحرف گوش بدهد و اگر تو دقت کرده باشی این در جامعه ما يك بیماری عمومی است و وقتی مرضی در يك جامعه بصورت عام در آمد دیگر غصه خوردن من و تو برای آن خیلی مضحك است !  
حسن که گوئی توانائیش تمام شده بود با بی قراری خاصی که کمتر دراو دیده بودم گفت :

- نه جانم ، این حرفهائی که تومیزنی مربوط بکارهای روزانه و اداری و برخورد های معمولی ماست که همه کم و بیش به آن عادت کرده ایم ، ولی وقتی پای جان یکنفر در میان باشد چطور میتوان از این موضوع چشم پوشید و آنرا نادیده گرفت ؟  
گفتم :

- پس در این صورت موضوع جالبی است . بگو به بینم از چه قرار است ؟ همانطور که در زیر آفتاب ملایم قدم میزد سیگاری روشن کرد و بعد با صدای خسته و ملایمی شروع بصحبت کرد و گفت :

– همانطور که گفتی در این محیط هیچکس بحرف گوش نمیدهد؛ برای انجام دادن کاری بداره‌ای میروی ، رئیس اداره که از صورتش علائم اضطراب و خستگی ممتد و پریشانی شدید روحی آشکار است در حالی که یکدستش به تلفن است و یک دستش بقلم باهریک از مراجعین تعارفی میکند و مرتب لبخندهای دروغی اداریست که برلبانش نقش می بندد و گم می شود ، بهمه وعده موافق میدهد و بحرف و تقاضای هیچکدام هم گوش نمیدهد و درحقیقت عمر خودش و دیگران را ضایع میکند. ولی تنها تفاوتی که او بامن و تو دارد اینستکه عنوان ریاست یک اداره را دارد ! اگر هم اعتراضی بکنی که آقا تو با این سن و سال برای چه باندازه یک بچه کوچک هم در کارت نظم و ترتیب نیست و چرا بلد نیستی بحرف مردم بادقت گوش بدهی فریادش بلند میشود که « ای آقا ، گرفتارم ، کارم زیاد است ، مگر نمی بینی که فرصت سر خاراندن ندارم ؟ »

سوار تا کسی میشوی ، راننده به آدرسی که با کمال دقت باوداده- ای گوش نمیدهد در عوالم خودش غرق است ، و در نتیجه ترا که منتهای عجله را داری عوضی بخیبان دیگری میبرد و یکساعت وقت را تلف میکند و کارت از دست میرود ، اگر باو هم اعتراض بکنی دو قورت و نیمش باقیست که «ای آقا دوتومن پول که اینهمه افاده نداره ، ماهزار بدبختی داریم که آدرس جنابعالی درمیان آنها گم است .»

بله ، این تراژدی وحشتناک در تمام موارد زندگی ما ادامه دارد و ماهم چاره‌ای جز این نداریم که در هر مورد نتایج دردناک آنرا تحمل کنیم و دم برنیاوریم . ولی تو بمن بگو وقتی مثلا مادرت مریض است و او را نزد دکتر برده‌ای میتوانی حرف گوش نکردن دکتر را تحمل

کنی و حرفی نرنی ؟

صحبت حسن کهه باینجا رسیده آه عمیقی کشید و ساکت شد .  
آنوقت من شروع بصحبت کردم و گفتم :

– دوست عزیز ، تمام حرفهائی که زدی درست است . اما من باز  
مثل همیشه معتقدم که این بیماری هم از دوران طفولیت در روح و جان  
ما لانه میکند و تاوقتی که ما ازبچگی درمنزل بکودکانمان نیاموزیم که  
گوش دادن بحرف چه فن طریف و مهمی است و تاوقتی که ازهمان دوران  
کودکی بحرفهای بچه هایمان گوش ندهیم آنهاهم یادنخواهند گرفت که  
بحرف دیگران گوش بدهند . تویا وانصاف بده ، آیاخودت در منزل  
بحرف خانمت و بچه هایت گوش میدهی ؟

کمی فکر کرد و گفت :

– تو باز قضیه را بمن و زرم و موضوع های خانوادگی و  
زناشوئی کشاندی .

گفتم :

– بله ، و مطمئنم که حق با من است . چون معتقدم توهم با  
دیگران فرقی نداری ، یعنی تاوقتی که صحبت از عیوب دیگرانست  
ناطق زبردستی هستی ولسی وقتی عیوب اخلاقی و روحی خودت مورد  
بحث قرار میگردد آنوقت مثل همه مردم میخواهی طفره بروی و از  
زیر بار مسؤلیت شانه خالی کنی ! در حالیکه من بکرات در منزل تو  
بوده ام و باهمین دوچشم دیده ام که پسرده ساله ات بامحبت و نیازبدانستن  
مطلبی بسراغ تو آمده و بالحن مؤدبی گفته :

– پاپا میخواستم پیرسم که ....

و توقبل از آنکه او حرفش را تمام کندبایی حوصلگی باو گفته ای :

– بابا جون برو بازیت روبکن ، برو درست رو بخون ، بگذار راحت باشم !

ونه تنها تو در برابر بچه‌هایت این حالت را داشته‌ای بلکه خانمت هم در برابر تو و بچه‌هایش همین حال را داشته‌است. پس در نظر من تو با آن دکتری که هنوز هم عادت ندارد بحرف گوش بدهد هیچ فرقی نداری . تو در محیط منزل و کارت بحرف گوش نمیدهی و او هم در محیط منزل و کارش بحرف گوش نمیدهد . هیچیک از شما و هزاران امثال شما هم بعلت خود خواهی بیشتر از حد حاضر نیستید قبول کنید که هر یک از ما اول باید ریشه این عیوب و نقائص را در خودمان و محیط زندگی خودمان جستجو کنیم . پس این بیماری اجتماعی و صدها بیماری دیگری که در جامعه ما هست همینطور نسل بعد از نسل ادامه خواهد داشت و تا وقتی ما تعلیم و تربیت و سبک زندگی و رفتار بازن و فرزند خودمان را عوض نکنیم هیچیک از این دردهای اجتماع مان هم درمان نخواهد شد . تا وقتی تو در منزل با دقت کامل بحرف بچه‌هایت گوش ندهی بچه‌هایت هم گوش کردن بحرف را نخواهند آموخت و وقتی بچه‌های تو در طی سالها اینطور تربیت شدند که هیچکس بحرفشان گوش نداد آنوقت خودشان هم عادت میکنند که بحرف کسی گوش ندهند و همین افرادند که وقتی قدم در اجتماع گذاشتند بصورت آن دکتر ، آن دوا فروش ، آن رئیس اداره ، آن راننده تا کسی ومن و تو و امثال ما درمی آیند .

بله دوست عزیز ، تا وقتی که هر یک از ما در مان این دردها و بیماریها و نقائص روحی و اخلاقی را از خودمان و محیط زندگی خودمان شروع نکنیم تنها باناله و شکوه کردن هیچیک از این مفاسد رفع نخواهد شد. تا انصاف تو برای قبول کردن این حقایق چه اندازه باشد !

## مرد یا شوهر ؟

«مرد» خانه‌داری و کدبانوئی زن  
 را تحقیر میکند ، اها « شوهر » این  
 کار را نمی‌کند و از او خانه‌داری می‌خواهد!  
 «مرد» در آن چند لحظه‌ای که با  
 شما میرقصد چنان هیجان و التهاب  
 و حرارتی نشان میدهد که شما ناگهان می-  
 بینید مرد ایده آل خود را یافته‌اید اها  
 «شوهر» معمولاً میگوید حوصله ندارم  
 برقصم یا پایم درد میکند !

مسئله ازدواج معمای بفرنج و لاینحلی است که بشر با تمام ترقیات  
 و پیشرفتهائی که کرده هنوز هم موفق بحل آن نشده است سهل است هر قدر  
 انسانها در راه تمدن و تجدد گامهای بلندتری برمیدارند و دختر و پسر  
 وزن و مرد بایکدیگر آمیزش و تماس بیشتری پیدامی کنند بهمان اندازه هم  
 اساس زندگی خانوادگی و زناشویی متزلزل تر و سست تر میشود .  
 گروه کثیری از مردان بخصوص جامعه‌شناسان بر این عقیده اند که یکی  
 از بزرگترین علل درهم ریختن اساس خانواده و ازدیاد روز افزون طلاق  
 در میان ملت‌های دنیا همین آزادی نامحدود زن و مرد در آمیزش و معاشرت  
 با یکدیگر است و اینها برای اثبات مدعای خود این دلیل رامی آورند  
 که چون افراد بشر را بطور کلی نودوست و متلون المزاج و تنوع خواه

خلق کرده‌اند و از آنجا که هر زنی در معاشرت‌های نامحدود و رفت و آمد در مجالس و محافل مختلف با مردانی روبرو می‌شود که در هر حال بهتر از شوهر او هستند یا بنابر قانون طبیعت سعی در بهتر و کاملتر جلوه دادن خود می‌کنند باین جهت اولین شکاف در کاخ زناشویی يك زن و شوهر از آن لحظه‌ای آغاز می‌شود که آنها بدون هیچ قید و شرطی معاشرت کنند و به کلیه مجالس و محافل بروند و زن با هر مردی دلش خواست بر قصد و بگوید و بخندد و شوهر هم همین کار را با زنان دیگر بکند! در حالیکه وقتی این برنامه‌ها ادامه پیدا کرد هر قدر هم این زن و شوهر خود داز و نسبت بیکدیگر وفادار باشند باز چون هوسپا و آرزوها و رؤیاهای انسان پایان و منتها ندارد و چون در هر حال در جامعه زنها و مردهایی بهتر از این دو نفر یافته میشوند پس بهیچوجه مانعی ندارد که وقتی مدتی این معاشرت‌ها ادامه پیدا کرد خانم مردی را پیدا کند که از نظر او هزار بار بهتر و کاملتر از شوهری باشد که سالها قبل با افکار محدودتر خود انتخاب کرده است! وقتی این مرد پیدا شد آنوقت مشکلات و معایب زندگی این زن با شوهر خود روز بروز در نظرش بزرگتر جلوه می‌کند تا عاقبت پس از مدتی نتیجه این می‌شود که دعوا و مرافعه و زد و خورد و مبارزه میان این زن و شوهر آغاز می‌شود و بزودی کار آنها به لحظات غم‌انگیز جدائی میرسد.

این عقیده گروهی از نقادان و جامعه‌شناسان امروزی دنیاست که می‌گویند نیم بیشتر طلاق‌های امروزی میان ملت‌ها نتیجه همین آزادی نامحدود است و اگر این آزادی و معاشرت‌ها مثل قرون گذشته محدودتر باشد و بعبارت بهتر زنها محدودتر و پوشیده‌تر از این باشند که هستند

طبیعی است که چون چشم‌ها کمتر می‌بیند دل‌ها هم کمتر می‌خواهد و تعداد جدائی زن و شوهرها هم باندازه قابل ملاحظه‌ای پایین می‌آید. اما گروه دیگری از مردان و زنان و محققین و جامعه‌شناسان را عقیده بر اینست که بطور کلی ازدواج يك فرمان جبری و يك قانون اجباریست که بدختران و پسران هر جامعه تحمیل شده و چون طبع بشر را طوری ساخته‌اند که تماس و زندگی مداوم دو نفر بتدریج آنها را در نظر یکدیگر مبتذل و بی‌ارزش میکند خستگی زن و شوهرها هم از یکدیگر پس از چند سال يك امر طبیعی و احترام‌ناپذیر است. منتها گروهی از زن و شوهرها حس گذشت و عاطفه بیشتری دارند و این بار تحمیلی را تا آخرین مرحله حیات خود بدوش میکشند و گروه کثیر دیگری که خودخواهی بیشتر و گذشت کمتری دارند بمحض احساس خستگی از یکدیگر جدا میشوند و زندگی زناشویی خود را متلاشی میکنند. ولی علت هر چه باشد و این دلایل و هزاران علت دیگری را که جامعه‌شناسان عرضه میکنند قبول داشته باشیم یا نه قدر مسلم اینست که ازدواج معمای حل‌ناشدنی و بفرنجی است که کلیه اجتماعات بشری گرفتار آن هستند و با تمام تلاشی که امروز چه از طرف دولتها و چه از طرف جمعیت‌های اصلاح طلب مبذول میشود این معما همچنان بصورت لاینحل باقی مانده و روز بروز هم بصورت بفرنج‌تری در می‌آید و در میان خانواده‌های امروزی دنیا بندرت میتوان زن و شوهر خوشبختی را پیدا کرد که باتمام وجودشان برای مدت طولانی در آغوش یکدیگر مانده و کارشان بجدائی کشانیده نشده باشد.

حالا بیایم و این «مسئله» را از نقطه نظر يك خانم امروزی که

دارای تمام شرایط يك زن کامل است مورد بحث و بررسی قرار دهیم؛ اگر ظاهر سازی‌ها و تعارفاتی را که زن و شوهرها نسبت یکدیگر میکنند کنار بگذاریم و اگر قبول کنیم که عشق واقعی به آن صورتی که ایده آل زن‌ها و مردهای دنیاست خیلی کمیاب و نادر است حقیقت عریان ازدواج و زندگی زناشویی و آنچه در دل يك خانم تحصیل کرده و عمیق و کامل نسبت به دو کلمه «شوهر و مرد» میگذرد بسیار جالب توجه است.

هنگامیکه با عمق روح اسرار آمیز و احساسات و عواطف مبهم و پیچیده يك «زن کامل» رسوخ کنیم می بینیم نظر و طرز تفکر او و آنچه در باره «مرد و شوهر» می اندیشد از این قرار است که میگوید:

«بطور کلی سنجش و تعیین تفاوت «مرد با شوهر» کاردشوار و پردردسریست. مردها جذاب، قابل توجه، رماتیك و هیجان انگیزند! شوهرها خفقان آور، خسته کننده، بی تفاوت و گنگ و بی حواسند. مردها بهترین و شیرین ترین تعارفات را نسبت به آرایش و لباس خانمی که می بینند ابراز میکنند در حالی که يك شوهر هرگز بلباس و طرز آرایش خانمش توجه نمیکند و اگر زنی از شوهرش پرسد: «عزیزم امروز خوشگل شدم؟» او با عجله و بی اعتنائی و عصبانیت میگوید: «بله، بله! خیلی خوشگلی، زودباش، عجله کن دیر شد!»

شوهرها «همانطور که هر زنی میداند» مملو از اشتباهات و خطاها و عیوب غیر قابل بخشایشند، همیشه همان شوخی‌ها را تکرار میکنند، همیشه همان حرف‌های یکنواخت را میزنند، لباسهایشان را که درمی آورند هر تکه‌اش را يك طرف اطاق می اندازند، خمیر دندان و مسواک را روی میز طالار میگذارند، خاکستر سیگار را روی فرش میریزند



( راستی فکر میکنند چه کسی باید این ریخت و پاش آنها را جمع و جور کند؟ فرشته‌های آسمان؟ عجب موجودات خودخواهی هستند!)  
تمام نیازمندیها و تمایلات زن خود را فراموش میکنند. بعد از شام یا روی صندلی راحتی می‌افتند و چرت میزنند و خورخور میکنند یا بلافاصله بیهانه خستگی برختخواب میروند؛ و اگر راستش را بخواهید اینها مجموعه‌ای از عادات و مشخصات ناپسند و نفرت‌انگیز دیگرند.  
(البته هیچ شوهری خودش به این حقایق تلخ اعتراف نمی‌کند) اینها غالباً کسالت آور و غیر قابل تحملند و همه بدون تفاوت یکجورند! باین معنی که تصور میکنند زشان باید عاشق دلخسته و تسلیم محض آنها باشد و هیچ مردی را در دنیا خوشگل‌تر و بهتر از آنها نداند!

اما مردها درست نقطه مقابل شوهرها هستند: رؤیا انگیزند! خیال پرورند! بی‌عیب و کاملند! شاهکارند! ایده‌آلند و بطور خلاصه گنجینه‌ای از کلیه صفات عالی و دوست‌داشتنی هستند! آن مردی که از گوشه سالن یک رستوران با تحسین بشما مینگرد، آن مردی که در یک شب نشینی با شما روبرو میشود، آن مرد ناشناس و اسرارآمیز و خیال‌آوری که هنگام مسافرت با هواپیما یا کشتی یا راه‌آهن همسفر شماست و همیشه هم منشاء ماجراهای دل‌انگیز در زندگی خانمها میشود، اینها و صدها امثال اینها سلطان آرزوهای واقعی یکزن هستند و همیشه هم در نظر او مثل یک شوالیه بی‌نقص و ناشناس جلوه میکنند!

ما زنها همیشه به این بیگانه اسرارآمیز بصورت یک موجود ایده‌آل که در هر حال و بطور خود بخود عالیترین لباس را بتن دارد و مظهر بهترین آرزوهای ماست نگاه میکنیم؛ موجودی که بعدا علی

با نزاکت ، مطبوع ، مشغول کننده ، لذت بخش ، خوش اخلاق و قابل پرستش است! ما هر گز او را به آن صورت خسته کننده ای که یک شوهر مدام در برابر زنش ظاهر میشود در نظر خود مجسم نمیکنیم ! شوهر از خود راضی و عزیز بیجهتی که انتظار دارد هر وقت دلش میخواهد زنش را در آغوش بکشد و او هم باید در برابرش تسلیم محض باشد ! همان شوهری که از هشت نه ماه بعد از ازدواج دیگر برای رنش ذره ای اهمیت و شخصیت قائل نیست ، در تمام مدتی که در منزل است ریشش را نمی تراشد ، بیهانه استراحت بدترین و نامرتب ترین لباس را در خانه میپوشد ، صبحهای تعطیل مثل برج زهرمار است و تا لنگ ظهر میخوابد و انتظار دارد همه اهل منزل در سکوت مرگ فرو روند و همین که هوا تاریک شد و شب فرا رسید خسته و بی حوصله بگوشه ای می نشیند و بهیچ چیز و هیچ کار ابراز تمایل نمیکند . ولی با همه اینها نباید فراموش کرد که همین شوهر خسته کننده و مبتذل در نظر زنهای بیگانه درست صورت و حال همان مرد ایده آل را دارد و چه بسا زنها که آرزوی معاشرت با او را دارند .

پس حقیقت اینست که تمام آن مشخصاتی که در «یک مرد» جذاب و دوست داشتنی جلوه میکند در یک «شوهر» خسته کننده و زننده و مبتذل بنظر میرسد . هنگامی که مردی بصورت هسته مرکزی و تنها نقطه توجه مهمانها در یک شب نشینی در می آید و یاد آوریهای مکرر خانمش را برای رفتن بمنزل رد میکند و او را دشمن خوشحالی و خوشگذرانی خود مینامد ، با خانمها شوخی می کند ، با هیجان و شوری که هر گز زنش از او ندیده میرقصد ، شما این مرد را بامزه ترین و بهترین مردی

میدانید که بعمر خود دیده‌اید (بخصوص اگر پیش همه خانمها بشما توجه کند و تملقتان را بگوید) اما اگر شوهر شما درست در چنین موقعیتی قرار بگیرد و عیناً همین حرکات را بکند حتی کار بجائی برسد که تمام حاضرین در آن مجلس از خنده به پشت بیفتند صبح روز بعد عکس العمل شما با چشمهایی که آتش خشم در آنها میدرخشد نسبت باو با این جمله دوپهلو و تحقیر آمیز شروع میشود که میگوئید: «خوب! حضرت آقا! شمع محفل زیبا یان، امروز صبح حالتون چگونه؟ حتماً خیلی خوشحال و سر دماغید! واقعاً که چقدر برای من شرم آورده که تو دیشب خودت رامتل يك احمق مسخره زن و مرد کرده بودی، ایکاش از اول میدونستم که زن يك دلتك شدم!»

حالا مردی را بنظر بیاورید که سحر کلام دارد و وقتی حرف میزند شما نمیتوانید چشم از دهان او بردارید، او با داستانهای رنگ آمیزی شده و سراسر احساس و عشق خود شما را چنان مسحور خود میکند که نمیتوانید حتی يك لحظه تر کش کنید و هر گزاز حرف زدن او خسته نمیشوید، آنوقت درد دل میگوئید، «آه زندگی با چنین مردی چه سعادت و خوشبختی ولذت بزرگ است!» بله، همینطور است، اما لطفاً باهمین مرد ازدواج کنید، بزودی خواهید دید که با تمام آن مشخصات و صفاتی که برایش قائل بودید چطور برایتان بصورت يك موجود خسته کننده، یکنواخت و غیر قابل تحمل در می آید و وجودش برایتان درست بسختی و تحمل ناپذیری رژیم غذایی میشود که دکتر بشما تحمیل کرده باشد! همان مردی که روزگاری اگر ساعتها حرف میزد برای شما لذت بخش و دل انگیز بود، حالا پس از آنکه شوهرتان شده هر-

وقت درمقابل شما دهان باز میکند بلافاصله وسط حرف او میدوید و میگوئید: «خوبه، خوبه، میدونم، باز میخواهی قصه اون روباهه رو بگی!» یا اگر در مجلسی بخواهد داستان خنده داری را تعریف کند شما صحبتش را قطع کرده و خواهید گفت: «بخدا دلم بهم خورد از بس این انکدوت رواز دهن توشنیدم.» و عاقبت روزگاری فرامیرسد که در دل خود آرزو میکنید که «ایکاش زن مرد کم حرفی شده بودم که طولانی ترین حرفش این بود که از من میپرسید: «عزیزم دکمه سردستهای منو ندیدی؟ نمیدونی کجا گذاشتمشون؟»

شاید شما دختر خیالباغ، رویا دوست و راحت طلبی باشید و در رؤیاهای روزانه خود بارها از ته دل آرزو کرده باشید که زن يك ستاره سینما، يك ميلونر، يك نجیب زاده سرشناس و باعنوان، يك رهبر بزرگ سیاسی یا حتی بزرگترین شخصیت دنیا بشوید و هنگام تجسم بخشیدن باین رؤیایها در دل گفته باشید: «آه که چنین مردانی چه شوهران ایده آل و بی نظیری خواهند شد! چه سعادت است که من زن چنین مردانی شوم!» ولی اجازه بدهید من با کمال صراحت بشما بگویم که حتی همین مردها هم با تمام قدرت، با تمام تمول و با تمام وسائلی که در اختیار شما خواهند گذاشت هر قدر هم مردان کاملی باشند وقتی شب و روز در يك خانه باشما زندگی کردند خیلی زودتر از آنچه تصور میکنید برایتان خسته کننده و حتی هراس انگیز خواهند شد.

بسیاری از خانمها هستند که از نگاههای شیطانی و حتی دور از عفت و نزاکت يك مرد بیگانه لذت میبرند در حالی که اگر شوهرشان یکبار با چنین نگاهی به آنها بنگرد او را غیر قابل تحمل و وقیح

خواهند خواند .

من زنی را میشناختم که عاشق جوان زیبا و خوش اندام و جذابی شد . این جوان هر شب تا صبح در کاباره‌ها میرقصید و مشروب می نوشید ، صبحها باید او را بزحمت از خواب بیدار میکردند تا سرکارش برود . نامرتب و عصبانی بود و جزمشروب و رقص ایده آل و هدفی نداشت . اما هیچیک از این خصوصیات اخلاقی قبل از آنکه آن زن با او ازدواج کند بنظرش مهم نمی آید و او را عذاب نمیداد و تنها چند سال بعد از ازدواج بود که او شوهرش را غیر قابل تحمل خواند و از او جدا شد . در حالیکه آن مرد حتی يك نوك سوزن هم عوض نشده بود ! پس چرا بعد از ازدواج در نظر زنش اینقدر بدو تحمل ناپذیر جلوه کرد ؟ چون اینها همه نتیجه تغییراتی بود که در آن خانم پیدا شده بود ! این طرز فکر آن خانم بود که پس از ازدواج نسبت باو تغییر کرده بود .

پس حالا باین نتیجه میرسیم که تقریباً در همه موارد آنچه در یک مرد قابل ستایش و پرستش بنظر میرسد در يك شوهر نفرت انگیز و قابل سرزنش است !

آن جوان خوشگل و خوش قامت و سراپا زیبایی و حسنی که بنظر زنها غیر قابل مقاومت میرسد و رب النوع آرزوها و رؤیاهای آنها محسوب میشود پس از ازدواج بطور اتوماتیک تبدیل به يك « کازیمودو » خواهد شد . اما زنهای بیگانه هنوز هم او را بشکل همان دون ژوان و خداوند رؤیاهای خویش می بینند ! در حالی که او برای زنش بصورتی در آمده که گذراندن لحظات بیکاری در کنارش وحشتناک و هراس انگیز است ! »

اما حالا به بینیم آیا راستی گناه بگردن ازدواج است؟ یا علت اینهمه بدبختی را باید در جاهای دیگری جستجو کرد؟  
 من اطمینان دارم شما خانم محترمی که این مطالب را با منتهای علاقه و دقت خوانده‌اید از نظر یک زن بی طرف و بی غرض هیچیک از نکات آنرا انکار نمیکنید ولی باهمه این از خود میپرسید پس چه باید کرد؟ تکلیف ما زنها چیست و برای این معمای ازدواج در قرن بیستم چه راه حلی باید اندیشید؟

جواب این سؤال بسیار پیچیده و بسیط است و باید در باره آن بحث بیشتری کرد ولی اگر بخواهم بطور خلاصه نظر خود را برای شما تشریح کنم باید بگویم:

«از نظر من ازدواج بخودی خود مسئله و معمای لاینحل مردم قرنی که مادر آن زندگی میکنیم نیست، بلکه وضع زندگی، تمدن عجیب و خسته کننده و ماشینی و طرز تربیت مردم این قرن است که ازدواج و زندگی زناشویی را بصورت معمای لاینحلی در آورده است.  
 بله، ازدواج برای زن قرن بیستم معما نیست، بلکه آنچه تا حد بسیار زیاد و شاید پایان ناپذیری این معما را در زندگی خانمها بوجود آورده؛ آزادی نامحدود، زندگی ماشینی، طرز تربیت، نامحدود شدن هوسها و رؤیاهای طلائی، ارتباط پهنایور سمعی و بصری مردم این زمان بایکدیگر است که توقعات و ایده آل‌های زن امروز را در باره زندگی زناشویی و شوهر بحدی بالا برده است که باعث شده آنها بصورت موجودات «غیر ممکنی» در آیند! شاید بتوان نیم گناه این توقعات و هوسهای غیر واقعی را بگردن کارگردانان سینما گذاشت؛ چون

اینها غالباً بروی پرده سینما چنان نمونه‌های کامل و بی نقصی از یک زن یا یک مرد در برابر چشمان مردم قرار میدهند که پس از چندی دیگر برای زنها و مردهایی که چنین نمونه‌هایی از مرد و زن ایده آل مشاهده کرده‌اند مشکل است که بتوانند مرد یا زن معمولی را به‌پسندند! همین تمدن ماشینی و ارتباط عظیم و پهناوری که مردم جهان امروز با یکدیگر پیدا کرده‌اند و این آزادی نامحدودی که بزنان و مردان در زندگی روزمره داده شده و هوسهای آنها را بمرحله آمیزی رسانیده است آنها را بصورتی در آورده که میتوانند خیلی زود ایده آل‌های خود را عوض کنند و غایت آمال خود را از نقطه ای بقطعه دیگر منتقل کنند!

پس باین نتیجه میرسیم که اگر این مردی که قبل از ازدواج برای شما یک مرد نمونه و ایده آل بود امروز بعد از ازدواج بصورت مرد مبتذل و خسته کننده‌ای در آمده است، او باروز اول ذره‌ای فرق نکرده بلکه این خود شما هستید که بدون اراده تغییر کرده‌اید. این عقاید و نظرات خود شما بوده که عوض شده است و شاید بزرگترین عامل تزلزل خانواده و زندگی زناشویی در قرن ما همین تحول روحی و بالا رفتن توقعات زن و مرد از یکدیگر و نامحدود شدن هوسها و رؤیاهای طلائی آنهاست.

## حرف مردم !

در نور ملایم مهتاب فروردین قدم میزدم و در فکر داستانی بودم که غروب همانروز خوانده بودم . آخرین جمله این داستان همینطور در ذهنم تکرار میشد که نوشته بود : «ما انسانها همیشه خیال را بحقیقت رجحان میدهیم ومادر « راشل » هم دختر خودش را قربانی همین اشتباه کرد . او با آنکه می دانست دخترش گناهی نداشته باز حرف مردم را به زندگی و خوشبختی اور رجحان داد واورا در بهترین ایام عمر باغوش خاک فرستاد .»

ماجرای «راشل» همینطور در نظر م بود وباخود فکر می کردم که نه تنها در محیط ما حرف مردم و آنچه يك عده زن و مرد بیکار ونادان بنام شایعه رد و بدل میکنند تا عاقبت آنرا بصورت حقیقت مطلق در میآورند مهمتر از حقایق امور است بلکه این بدبختی بزرگی است که در کلیه اجتماعات دامنگیر افراد بشر است وتا وقتی که مردم دنیا بآن مرحله از تربیت انسانی نرسند که همه آنها بتوانند مستقل و قائم بذات فکر کنند حرفهای مهمل و نادرست مردم بهمین قوت وقدرتی که هست باقی خواهد ماند ، خانوادهها را بیاد خواهد داد ، زن و شوهرها را از یکدیگر جدا خواهد کرد ، دختران جوان را بسینه خاک خواهد فرستاد وبچهها را از آغوش گرم و پرمحبت پدر و مادرشان



دور خواهد نمود و بیدبختی و سرگردانی خواهد کشانید . لابد شما هم بی میل نیستید که ماجرای این دختری را که «راشل» نام داشت بشنوید ، پس گوش کنید تا من آنرا بطور خلاصه بگویم :



« راشل دختر ۱۶ ساله بسیار زیبائیست که با پدر و مادر و برادرش خوشبخت و سعادت‌مند در یکی از شهرهای امریکا زندگی میکند . او گل درخشان دخترهای شهر است که در آن بسر میبرد و بهمین جهت همه جا و در میان همه خانواده‌ها صحبتش نقل محافل است . اما راشل دختر بی گناهی است که از زیبایی خارق العاده خود هیچ خبر ندارد و نمی داند که این زیبایی درخشان چطور قلب بسیاری از دختران همسال او و مادران آنها را لبریز از حسادت کرده و چطور همه چشمها متوجه اوست تا بمحض پیدا شدن کوچکترین نقطه ضعفی در زندگی او را مورد حمله قرار دهند و دامنش را آلوده کنند . این راشل زیبا و بیگناه هر سال تابستان پس از گذراندن امتحانات مدرسه اش با اجازه پدر و مادرش نزد مادر بزرگ خود که در مزرعه بزرگی در شهر دیگری زندگی میکرده میرفته و در آن دهکده باصفا و خوش آب و هوای تابستان را در سکوت و تنهایی با گردش و تفریح میگذرانیده است . اما آنسال تابستان راشل بنا بدستور پدرش مجبور شد از رفتن نزد مادر بزرگش خودداری کند . او روزها و هفته‌ها بخاطر این ظلمی که با او شد بود اشک ریخت و لسی قلب سنگ پدر و مادرش بحال او نسوخت و کسی بناله‌ها و فریادهایش گوش نداد .

در میان مردم در باره راشل صحبت‌های درگوشی آغاز شده بود

و این صحبت‌ها بتدریج صورت جدی تری بخود می گرفت تا جائیکه راشل بیچاره دیگر از خانه نمی توانست بیرون بیاید . سرچشمهٔ این شایعات هم از اینجا بود که او یکروز همراه دخترها و پسرهای همسالش برای شنا از شهر بیرون رفت ولی وقتی بکنار برکهٔ بزرگی که محل شنا بود رسیدند از رفتن در آب خود داری کرد . امتناع او از رفتن در آب باعث شد که دخترها و پسرهای همسالش خیالاتی درباره اش بکنند و این خیالات واهی از فردا بصورت حقیقت در مدرسه دهان دهان نقل شد و یکی از معلمین مدرسهٔ آنها وقتی این ماجری را شنید با التهاب و عجله نزد مادر راشل دوید و با اطمینان خاطر باو خبر داد که دخترش حامله شده است! مادر ساده لوح و بیچارهٔ راشل وقتی این ماجرا را شنید مثل دیوانه‌ها دوید و روی سکوی جلو منزل نشست تا راشل از مدرسه آمد . آنوقت او را باطاقش برد و جریان را از او پرسید ؛ راشل که غرورش سخت جریحه دار شده بود اشگها ریخت ، فریادها زد ، گریه ها کرد که مادر ، بخدا علت اینکه من آنروز آب تنی نکردم این بود که عادت ماهانه ام شروع شده بود و نمیتوانستم آب بروم .

اما مادر راشل که زن متعصبی بود بحرفها و ناله های دخترش گوش نداد و جریان را باتلفن به پدر او که دور از شهر بود خبر داد و بهمین علت بود که پدرش هم پای تلفن با عصبانیت دستور داد تا دیگر راشل نه از خانه بیرون برود و نه بفکر رفتن نزد مادر بزرگش باشد . چون اگر باین سفر برود همهٔ مردم خواهند گفت که مطمئناً برای «سقط جنین» شهر را ترك کرده است .

راشل بی گناه همچنان در آتش حرفهای نادرست و تهمت های

بیرحمانه مردم میسوخت تا آنکه پدرش آمد و بی آنکه درصدد تحقیق درست و کاملی بر آید او را چندین بار کتک زد و عاقبت راشل که مثل گلهای بهاری تروتازه و ظریف و زیبا بود به بستر بیماری افتاد و شبی از صمیم قلب از خدا آرزوی مرگ کرد .

بیماری راشل شدت یافت و عاقبت یکشب مقاومتش در برابر بیماری و نومییدی پایان رسید و مثل شکوفه سرمازده ای پرپر شد و چشم از جهان پوشید . و تازه آنوقت بود که پدر و مادرش توانستند بفهمند گوش کردن به حرفهای بی سروته مردم به چه بهای گزافی بر ایشان تمام شده و دخترشان مثل يك فرشته بیگناه بوده است . اما چه فایده ؟ پدر و مادر راشل هم مثل بسیاری از افراد بدبخت و ساده لوح این دنیا که در هر حال مهمترین مسئله بر ایشان حرفها و عقاید پوچ و بی اساس مردم است روزی متوجه اشتباه خود شدند که دیگر پشیمانی سودی نداشت .



همچنان زیر نور غم انگیز ماه قدم میزدم . نسیم شاخه های درختانی را که در سر راهم بود بهم میزد . ناله مرغ شب از اعماق سکوت بگوش میرسید . سگی از دور دست پیارس میکرد و من در افکار خودم غوطه میخوردم .

آنوقت بیاد آوردم که این داستانها هر روز و هر شب در زندگی هزارها خانواده گمراه و بدبختی که در محیط خود ما زندگی میکنند تکرار میشود . چه نو گلهای شادابی که بر اثر همین حرف ها پر پر میشوند و باغوش خاك میروند ! چه جوانهایی که کارشان بسرگردانی

ودیوانگی و خودکشی کشانیده میشود! چه زنهای خوشبختی که از آغوش شوهران خود جدامی شوند و چه مادرهایی که جگر گوشه‌های خود را از دست میدهند! فقط برای اینکه گوش شنیدن حقیقت را ندارند و تمام اساس زندگیشان بروی شایعات و حرفهای مهمل و صد تا یک قاز مردم است ...

و عجب اینجاست که همین مردم نامرئی که گوئی از طرف شیطان ماموریت یافته‌اند تا قانون سعادت هموعان خود را بهم بزنند و زندگی آنها را بر باد دهند، خانواده‌ها را متلاشی کنند و مردها را وارد به خودکشی نمایند، وقتی حرف هایشان نتیجه نهائی را داد، وقتی کسی که هدف تیر تهمتهای بیرحمانه آنها بود مرد و بسینه خاک رفت، آنوقت همه ساکت میشوند! همانها که آن تهمت‌های ناروا را باو نسبت می‌دادند و دیوانه‌وار و احمقانه هر تهمتی را هم بزرگتر میکردند، شروع به دلسوزی برای او میکنند، مدام از یکدیگر میپرسند راستی فلانی چرا خودش را کشت؟ راستی فلانی چرا دیوانه شد؟ راستی این جوان چرا یکمتر به ترک همه چیزش را کرد و سر به بیابان گذاشت!

سکوت همه جا را فرا گرفته بود. ماه مثل همیشه، مثل دها و صدها قرنی که همچنان بی تفاوت و ساکت بر جنایات و بدبختی‌های افراد محکوم این کرهٔ خاکی زور پاشیده است بسوی زمین مینگریست و من تک و تنها در آن صحرای ساکت و آرام قدم برمیداشتم و در حالیکه دچار عصیان شدیدی شده بودم زیر لب از خود می‌پرسیدم:

«راستی با این سرطان درمان ناپذیر «حرف مردم» چه باید

کرد؟ آیا تنها راه درمان این درد متعفن و وحشتناک اجتماع این نیست که خانواده ها ، دخترها ، پسرها ، زنها و مردها تصمیم بگیرند گوش‌های خود را بروی « حرف مردم » به بندند و مطلقا بآنچه این مردم از خدا بی خبر میگویند اعتنا نکنند ؟



## متشکرم ، عزیزم !

این دو کلمه سحر آمیز اساس  
 زندگی زناشویی را محکم میکند و  
 قلبهای زن و شوهران جوان را  
 یکدیگر می پیوندد .

برای ابراز قدرشناسی و صمیمیت  
 خود نسبت بکسی که دوست میداریم  
 چه راهی بهتر از این است که مدام  
 این دو کلمه بر لبانمان جاری باشد:  
 «متشکرم عزیزم!»

اگر دقت کرده باشید یکی از خصوصیات اخلاقی ما اینست که  
 غالباً در بکار بردن این کلمه «متشکرم» بسیار ممسک و خسیسیم و بزبان  
 آوردن آن برایمان از هر کار دیگری مشکلتر است . شاید این هم نتیجه  
 طرز تربیت و محیط زندگی ماست که از کودکی چه در مدرسه و چه در  
 منزل کمتر اتفاق می افتد که از دیگران نسبت بخودمان حالت تشکر و  
 سپاسگزاری به بینیم و کمتر این کلمه «متشکرم» بگوشمان میخورد. تا وقتی  
 که دوران طفولیت را میگذرانیم کمتر برایمان اتفاق می افتد که به بینیم  
 پدر و مادرمان در موردی از یکدیگر تشکر کنند یا قیافه مهربان و  
 دوستانه ای نسبت بهم داشته باشند! برعکس، این دونفر در تمام دوره زندگی  
 حالت دونفر مدعی و طلبکار را نسبت یکدیگر هم داشته اند. اگر پدرمان کار  
 خوبی انجام داده مادرمان در عوض تشکر باو گفته است : «این وظیفه

تو بوده ! » واگر هم مادرمان درموردی طوری رفتار کرده که مستوجب تحسین و سپاسگزاری بوده پدرمان بعلمت خود خواهی و تکبر و غرور ریجا یا در برابر این عمل همسرش سکوت کرده یا تا آنجا که توانسته آنرا مورد تحقیر قرار داده است . سالها بعد وقتی وارد مدرسه شده ایم بازم اثری از روح سپاسگزاری و صمیمیت در آنجا ندیده ایم ؛ هر قدر در سر کلاس بهتر کار کرده ایم معلم ذیربط یا این تلاش و کوشش ما را ندیده گرفته یا اگر هم خواسته از آن قدرشناسی کند سه چهار تا متک آبدار و زنده بنافمان بسته که مثلاً «پسر ، راستی توهم خیلی حرومزاده ای ها» و از این قبیل !

و به این ترتیب و با داشتن چنین طرز تربیتی بیچوجه عجیب نیست اگر ما می بینیم در اجتماعان هم مطلقاً اثری از روح پسندیده و قابل ستایش حق شناسی وجود ندارد مردم اینهمه در برابر از صمیمیت و سپاسگزاری و بکار بردن این کلمه «متشکرم» نسبت به یکدیگر خسیس و ممسکند و به عبارت بهتر زورشان می آید تشکر خود را بزبان بیاورند ، چون بهر یک از ما از همان دوران کودکی این صفت نادرست را آموخته اند که آدم سنگین و مهم حتماً باید خودش را بگیرد و اگر کسی خندید و خیلی مهربان و صمیمی بود آدم سبک و جلفی معرفی میشود و بعلمت وجود همین نوع تربیت و همین عقده روحی است که غالب ما آنقدر از خود راضی و متکبر تشریف داریم که تصور میکنیم تشکر کردن از دیگران شخصیت ما را کوچک میکند و برایمان نوعی کسر شأن بشمار می آید!

« جیمس فارلی » نویسنده و روانشناس معاصر امریکائی که یکی

از استادان جامعه شناسی است تا کنون در باره این نزاکت اجتماعی و



صفت سپاس‌گزاری نسبت به دیگران مقالات زیادی نوشته که مورد توجه عموم قرار گرفته است. از جمله در یکی از رساله‌های بسیار جالبش مینویسد:

« من نخستین بار از یکی از شاگردانم آموختم که تشکر نکردن از دیگران چقدر زشت و نفرت‌انگیز است و ماجرای آنهم از این قرار است که سالها پیش از این یکی از شاگردان کالجی که خود منم در آنجا درس خوانده بودم برای من نامه‌ای نوشت و تقاضا کرد که در نوشتن رساله پایان تحصیلش در چهل مورد باو کمک کنم. من هم با وجود آنکه آنروزها خیلی گرفتار بودم باز از آنجا که عادت ندارم تقاضای کمک دیگران را رد کنم يك هفته وقت صرف کردم و تمام چیزهائی را که او خواسته بود برایش نوشتم و فرستادم اما او نه آنکه تنها تشکری از من نکرد بلکه حتی جواب نامه محبت‌آمیزی را هم که برای او نوشته بودم نداد. در روزهای اول سعی کردم این اهانت را بروی خودم نیاورم و آنرا بدست فراموشی بسپارم اما مدتی که گذشت حس کردم فراموش کردن آن برایم غیر ممکن است چون بیش از اندازه از این کار او ناراحت و عصبانی شده بودم. اما تصور نکنید که من در برابر این عمل زشت او عکس‌العملی نشان دادم یا به او اعتراضی کردم، نه، بهیچوجه، چون پس از تفکر زیاد در این مورد باین نتیجه رسیدم که این جوان با چنین رفتار دور از انسانیتهی يك درس بزرگ هم بمن داده و آن درس عبارت از این بوده که او بهترین وجهی به من فهمانده که تشکر نکردن از خدمت دیگران هر قدر هم که کوچک باشد چه عمل زشت و نفرت‌انگیز است و تا چه اندازه ممکن است دل آنها را بشکنند یا آنها را در سلك دشمنان

اجتماعی ما در آورد. حقیقت اینست که حق ناشناسی و ناسپاسی هر دو طرف یک ماجری را زجر میدهد و اذیت می کند. یک طرف را بخاطر ظلمی که باو شده و طرف دیگر را بلحاظ اینکه می توانسته دوستی برای خود بوجود بیاورد در ولی بجای آن دشمن سرسختی برای خود آفریده است که احتمالاً در راه طولانی و دور و دراز زندگی ممکن است خطرهایی از جانب او متوجهش شود. آنوقت من از این درس بزرگ باین نتیجه رسیدم که هر وقت عمل زشتی از جانب یک نفر نسبت بمانجایم می گیرد بهترین کاری که ما میتوانیم بکنیم اینستکه بلافاصله در درون خود جستجو کنیم و به بینیم مبادا این صفت در خود ما باشد و دیگران از وجود آن نسبت بخود رنج بکشند ولی بروی خود نیاورند.

اینها حقایقی بود که یک روانشناس امریکائی آنرا بیان کرده ولی حالا بیائیم و به بینیم در جامعه ما بخصوص در محیط زندگی زناشویی همسران جوان این روح ناسپاسی و حق ناشناسی تا چه اندازه رایج است و چه عواقب و خیم و خانمان بر باد دهی برای هر یک از ما دارد.

با کمال تأسف این روح ناسپاسی در تمام صحنه های زندگی ما و در بیشتر کارهایی که انجام میدهم بچشم میخورد؛ آن رئیس اداره ای که در برابر خدمت صادقانه کارمند خود بجای تشکر و حق شناسی و تقدیر، سکوت میکند یا مطلقاً طوری رفتار میکند که باو بفهماند که این فقط یک انجام وظیفه عادی بوده بحد افراط دچار همین بیماری روحی است و عملاً باعث می شود که رفته رفته روح خدمتگزاری در درون همکارانش بمیرد و لاابالیگری و بی بند و باری جایگزین آن شود. آن راننده بی نزاکتی که وقتی شما در برابر او تمبیلش تر می کنید و

باوراه می‌دهید که عبور کند بجای يك ابر از تشکر کوچک و فرود آوردن سر یا لبخند زدن اخم‌پایش را درهم می‌کشد و مثل کسی که ارث پدرش را از شما می‌خواهد فرمان اتومبیل را می‌چرخاند و بابتی اعتنائی راه خودش را می‌گیرد و میرود اساس نزاکت و تربیت اجتماعی را در وجود شما متزلزل می‌سازد و باعث می‌شود که شما دیگر براننده‌ای راه عبور و حق تقدم ندهید و در نتیجه همین بی‌بند و باری عده‌ای وضع رانندگی شهر مختل می‌شود .

اما بیش از همه این موارد نتایج داشتن این روح ناسپاسی و حق ناشناسی و بی‌نزا کتی دامنگیر زندگی زناشویی و زن و شوهرهایی می‌شود که با اصطلاح قرار گذاشته‌اند که یک‌کمر در کنار یکدیگر زندگی کنند. چون هیچک از افراد يك اجتماع به اندازه زن و شوهرها با یکدیگر تماس ندارند و بهم نزدیک نیستند . شاید شما تکرار این دو کلمه «متشکر م، عزیزم» را در زندگی زناشویی يك امر غیر لازم و کوچک تلقی کنید . ولی اجازه بفرمائید که بشما عرض کنم سخت در اشتباه هستید ، چون تجربیات عمیق و دامنه دار ثابت کرده است که همین چیزهای کوچک و بظاهر بی اهمیت است که می‌تواند زندگی زن و مردی را در کنار یکدیگر استوار و پایدار کند یا آنرا خیلی زود متلاشی سازد و از هم پاشد. در حقیقت اگر ما وجود هزارها موریانه را که موجودات خیلی کوچک و ناچیزی هستند در درون دیوارها و در و پیکریک ساختمان چوبی بتوانیم نادیده بگیریم و به آن اهمیتی ندهیم، آنوقت می‌توانیم ادعا کنیم که این عوارض و نواقص کوچک هم در زندگی زناشویی و ثبات کاخ سعادت يك زن و شوهر تأثیری ندارد .

اگر قبول ندارید کمی تأمل بفرمائید تا برایتان مثالی بزنم :

این خانم در اوائل زندگی زناشویی یکروز ازصبح تا ظهر زحمت کشیده و با تمام وجودش سعی کرده است بهترین غذا و آراسته‌ترین میزناهار را برای ظهر که شوهرش از اداره برمیگردد درست کند و در تمام مدت قبل از ظهر کوشیده است کاری کند که باصطلاح برای شوهر خود ایجاد «سورپریز» نماید و تشکر و تحسین او را نسبت بخود جلب نماید. درعین حال از نیم‌ساعت به آمدن شوهرش مانده که میزناهار را کاملاً آماده کرده در برابر آئینه نشسته و صورت خود را بزیباترین وجهی آراسته، بهترین لباس خود را پوشیده و بمحض اینکه زنگ در منزل صدا کرده خودش دوان دوان رفته و در را بروی شوهرش باز کرده است؛ اما بمحض روبروشدن باقیافه بی تفاوت و حتی لبریز ازخشم و نفرت شوهرش حالت تاجری را پیدا کرده که یکباره انهدام سرمایه و هستی خود را با چشمان خویش دیده است ! اما چون او زن است و در برابر نامالایمات تحمل بیشتری دارد بروی خود نیاورده و باخنده و خوشحالی دست شوهرش را گرفته و او را به اطاق نهارخوری برده است . این آقای ازخود راضی که در اولین برخورد با بی‌اعتنائی نسبت به آرایش گیسو ولباس خانمش بقلب حساس او کارد زهر آلودی فرو کرده است این بار ضربه حقیقی را هنگام نشستن سرمیز بروح بیچاره او وارد ساخته؛ باین معنی که بمحض دیدن میز آراسته و غذائی که خانمش آورده قیافه بی تفاوت و غرور آمیزی بخود گرفته و گفته :

– اه! چرا مثل بچه‌ها گل رومیز گذاشتی؟ این چه غذائیه؟ اصالتو غذا پختن بلد نیستی، من هیچ زنی روندیدم که مثل زن احمد غذا بپزه !

در حالیکه در تمام این موارد زدن يك لبخند محبت، آمیز یا گفتن دو کلمه «متشکرم عزیزم» بهیچوجه کار دشواری نبوده که آقاتا این درجه در بکار بردن آن خست بخرج داده است!

راستی آیا شما تصور میکنید تنها همین طرز رفتار حتی اگر یکبار هم از جانب شوهری نسبت بهمسررش اعمال شود کافی نیست که برای همیشه آتش محبت را در دل او خاموش کند؟

و آیا شما باررمی کنید که بیش از صدی پنجاه زندگی های زناشوئو، ما بعلت همین غفلتها و لغزشهای کوچک و همین بی نزاکتی ها و همین بی بند و باریها و خشونت ها از هم پاشیده میشود؟

و حالا که این مقاله را خواندید در صورتیکه با نظر من موافقت فرمودید اجازه بدهید صمیمانه از اینکه چند دقیقه وقت خود را بمن و نوشته های من اختصاص دادید تشکر کنم .



## نوروز باستانی!

بحمدالله عید سعید نوروز که ییادگار عظمت دیرین و روزگار باستانست تمام شد و از شر دیدو بازدیدهای زورکی و لبخندهای دروغی، ماچ و بوسه‌های رعشه‌آور و اجباری و کلیه اعمال شاقه‌وآبسته به آن خلاص شدیم! اما اگر خود عید تمام شد نباید فراموش کرد که عواقب وحشتناک آن برای گروهی تادوسه ماه بعد از عید و برای عده‌ای تا آخر عمر باقی خواهد ماند و برای همیشه داغ خود نمائی‌ها، آرتیست‌بازیها، چشم هم‌چشمی‌ها و ظاهرسازیهائی که با کمال تأسف از عوارض احترام‌ناپذیر این قرن است برپیشانی این خانواده‌ها دیده خواهد شد.

شاید شما تعجب کنید از اینکه من می‌گویم برای گروهی از خانواده‌ها عواقب مراسم‌هراس‌انگیز این عید تا آخر عمر باقی خواهد ماند ولی اگر کمی حوصله داشته باشید و فرصت بدهید قضیه را برایتان توجیه و تحلیل می‌کنم تا بدانید که وقتی اکثریت افراد ملتی تا این حد جنون‌آمیز در دریای خود نمائی و ظاهرسازی غرق شدند چگونه همه چیز برای آنها اصالت و حقیقت خود را از دست می‌دهد و چطور با دست خود وسائل بدبختی و انهدام خویش را فراهم می‌کنند.

لابد شما هم میدانید که یکی از مسائل بغرنج و لاینحلی که از یکماه بعید مانده برای خانواده‌ها اعم از فقیر و غنی ایجاد میشود و عقل

هیچ مهندسی قادر به پیدا کردن راه حلی برای آن نیست این مسئله مسافرت عید است که- حتی بسیاری از آنهایی هم که خودشان با این مسافرت اجباری و سراسر زدوخورد و ناراحتی مخالفند بدون هیچ دلیلی و شاید فقط بعلت پیروی از مد روز و اینکه بهر نحوی هست از دیگران عقب نمانند- محکوم این رسم نیم فرنگی و نیم ایرانی هستند و بفرض اگر هم خود این افراد نخواهند از این مد جدید مخصوص عید پیروی کنند کسانی در خانواده آنها هستند که بازور و فشار اجرای این عمل عجیب را به آنها تحمیل میکنند .

ممکن است شما بگوئید مسافرت عید که چیز بدی نیست و این کار در همه جای دنیا معمول است و هیچ عیبی ندارد . منم حرفی ندارم که مسافرت ایام عید و تعطیلات چند روزه و پشت سرهم از کارهای عادی مردم در اروپا و امریکاست ، اما اگر شما با دیده بصیرتر و عمیق تری باین تقلید بی اراده و بی مزه نگاه کنید با کمال تأسف بامن هم عقیده خواهید شد و اعتراف خواهید کرد که در پشت پرده همین عمل صد درصد عادی و معمولی چه بدبختی های بزرگی برای خانواده ها نهفته است ! چه زن و شوهرها که در نتیجه عدم توانائی شرکت در این مسافرتها از یکدیگر جدا میشوند ! چه خانواده ها که در اثر داشتن حس شدید چشم هم چشمی و رقابت و متناسب نبودن وضع مالی شان با آرزوهای شان از هم میپاشد و از همه آنها بدتر چه خانواده هایی که بخاطر این تظاهر خنک و بی معنی برای تمام عمر دغدار و عزادار میشوند و عزیزترین کسان خود را در تصادفات جادهای پررفت و آمد ایام عید که بیشتر شبیه راهروهای دارالمجانین است از دست میدهند ! برای چه ؟ فقط



برای اینکه ماشیده‌ایم فرنگی‌ها عید سفر می‌روند! ولی از آنجا که ما اینروزها در پیروی و تقلید ظواهر تمدن غرب حتی از خود آنها هم جلوتر افتاده‌ایم محکومیم که در این قسمت هم از آنها عقب نمانیم!

می‌گوئید نه؟ می‌گوئید اینها نتیجه حس بدبینی شدید نویسنده این مقاله است؟ پس گوش کنید تا برایتان بگویم تا شاید اگر ذره‌ای انصاف داشته باشید عقاید مرا تأیید بفرمائید و قبول کنید که حق با من است! قضیه از این قرار است:

«منوچهر خان‌یک کارمند ساده وزارت دارائیست با ماهی هزار تومان حقوق! اما این منوچهر خان هم جزو مردم آبرودار و باصطلاح معروف «خانواده» است و بخصوص از وقتی که زن مدرن و آخرین سیستمی ازدختر-های تحصیل کرده شهرمانیز گرفته این مسئله «آبرو» و تظاهر بوابستگی به طبقه اول! و خانواده‌های اعیان مملکت برایش اهمیت بیشتری پیدا کرده و یک امر جدی و حیاتی شده است و مشکلترین مسئله‌ای که در اثر همین بیماری ظاهر سازی و «هم‌پایه‌دیگران زندگی کردن» برای او بوجود آمده اینست که او هم مثل بسیاری از افراد سرگردان و بدبخت نسل فعلی محکوم است که با همین «ماهی هزار تومان حقوق و مزایای قانونی آن» نقش یک میلیونر را بازی کند و برای حفظ آنچه از نظر او و زنش «آبرو» نامدارد بهزار بی آبرویی و نکبت و ذلت و خواری تن در دهد.

و بعلا ابتلاء به همین بیماری مهلك «نقش میلوئر بازی کردن» است که درست از یکماه بعدمانده در خانه منوچهر خان و کانون گرم! سعادت خانوادگی او حالت عصیان و خفقانی بوجود آمده و اگر

به فرض محال در این وضع وخیم خود منوچهر خان هم بفکر یافتد که تا اندازه ای ترمز زندگی را بکشد و بروی آرزوهای سر کوفته خودش سرپوش بگذارد، بلافاصله چماق تهدید و ارباب حضرت علیه خانمش که نمیخواهد میان «سروهم سر» آبرویش برود و از هیچکس کمتر نباشد چنان برمغزش فرود می آید که بی اراده برای شرکت در مراسم عید و عقب نماندن از «سروهم سر!» حاضر میشود بهر ذلت و ننگی تن در دهد. مقصود اینست که اگر احياناً این آقای منوچهر خان مختصر عقلی هم در کلاهش باقی مانده و این بیماری و جنون شرکت در مسابقه تظاهر و تقلید همه حواس و مشاعرش را تعطیل نکرده باشد و شبی بیاید و بخواند وضع مالی خودش را برای خانم تشریح کند و بگوید که من امسال عید بعلت خالی بودن جیبم نمیتوانم تورا بصفحات شمال یا بمناطق جنوب ببرم ناگهان طوفان ورعد و برق هر اس انگیز خانم آغاز میشود و چنان سیلی از کلمات تحقیر آمیز و متلک های جانخراش و فحش های آبدار بر سر آقا باریدن میگیرد که حتی همان شخصیت دروغی و ظاهری خودش را هم از دست میدهد! چون این خانم منوچهر خان هم با تمام زیبایی ظاهری و شباقت عجیبی که بین طرز آرایشش با آرایش بریتریت باردو یا گر به وحشی فرانسه وجود دارد متاسفانه از لحاظ روح و عقل و طرز تفکر موجودی علیل و مریض است که تنها مسئله مهم زندگی برای او «حرف مردم» است! و بهمین علتهاست که بمحض شنیدن نغمه مخالفت آمیز شوهرش با مسافرت عید چشم های خود را از حدقه در می آورد، پره های دماغ سو فیائی خودش را باز می کند، لبهایش را بشکل نفرت انگیزی بهم گره میزند، ابروهایش را منکسر و زیگ زاگ می کند و با صدائی «سوپر سونیک» و گوشخراش

فریاد می‌زند که : «دهه ! فلان فلان شده ، هر کس خر بزه میخوره پای لرزش هم می‌شین ، مگه من از زن کی کمترم که باید عید مثل کنه خمیر کنج خونه بتمر گم وشکل قناس تورو تماشا کنم ؟ خوشگلیم نقص داره که نداره ! از لحاظ فامیل کم و کسری دارم که ندارم ! اندامم قشنگ نیست که هست ! مرد حسابی مگه ته عقلتو از دست دادی که همه‌اش توقع داری من از تمام خوشی‌ها ولدت‌های این دنیا چشم‌پوشم؟ مگه آدم چند دفعه بدنیا میاد ؟ تو که نداشتی چشمت کور میخواستی زن نگیری ، مقروض میشی که بجهنم ! بمن چه ؟ منکه مسؤل داشتن ونداشتن تو نیستم ، یاالله پاشو ، پاشو برو ، یا و سایل و پول مسافرت عید منو به رامسر فراهم کن یا که مهرم حلال جونم آزاد ....»

اما حالا اگر این منوچهر خان تا اندازه‌ای آدم سر و زبان داری باشد و در برابر توپ و تشرهای حضرت علیه ازجا در نرود و تسلیم نشود و مقاومت کند آنوقت صحنه یکباره عوض میشود و خانم بلافاصله نقش یک زن مظلوم و شکست خورده را بعهده می‌گیرد و چنان گریه و شیون و قشقرقی راه می‌اندازد و چنان سیل اشک از دیده جاری میسازد که دل سنگ بحالش میسوزد و عاقبت منوچهر خان بیچاره که می‌بیند قضیه خیلی جدی‌تر از آنست که او فکرمی کرده و عنقریب کانون گرم! سعادت خانوادگی را بکلی متلاشی خواهد کرد تن به قضا میدهد و هرچه بادا بادی می‌گوید و برای آنکه رضایت این همسر مدردن - قرن بیستم را فراهم کند صددرصد تسلیم هوسها و تقاضاهای او میشود و از فردا گیوه‌ها را ورمی‌کشد و دوره می‌افتد و با فروختن یکسال حقوق خود بیک ربا خوار بی‌انصاف و خونخوار پول و پله کافی تهیه می‌کند و بی آنکه بیاد

بیاورد که از پانزدهم شانزدهم فروردین ماه تا آخر سال باید با قرض و قوله و هزار بدبختی و نکبت زندگی کند ، بالبخندی ملیح و آمیخته به حس شدید فدا کاری بخانه می آید و بخانم مژده میدهد که وسایل مسافرت ایام عید برامسر فراهم شده و اتاق هم برای خانواده محترم و آقا زاده ها «رزرو» شده است .

وشما خیلی بهتر از بنده میدانید که این خانواده و صدها امثال آن چه بهای سنگینی برای اجرای همین هوس کودکانه خواهند پرداخت و چطور در عرض یکی دو سال پرداختن ربحهای سنگین کمر آنها را خواهد شکست و خانه و زندگیشان را برباد خواهد داد !

پس حالا به این نتیجه می رسیم که اگر من می گویم این عید و مراسم ساختگی آن عواقب وحشتناکی دارد که گریبان گروهی از خانواده هارا تا لب گور و آخرین لحظه عمر هم رها نمی کند بپیچوجوچه مبالغه نکرده و حرف نادرستی نزده ام .

حالا شما بیائید زندگی توام با دروغ و ریا و حيله و خیانت این زن و شوهر را - که بیچاره ها مثل بسیاری از مردم زمان ما ادای زندگی را در می آورند و فقط خودشان خیال می کنند که مشغول زندگی هستند - مقایسه کنید با زندگی يك زن و شوهر خوشبخت انگلیسی یا امریکائی که وقتی ایام ژانوايه نزدیک میشود تمام حواسشان متوجه این است که مبادا يك سنت بیشتر خرج کنند تا به تحصیل بچه هایشان در سال بعد لطمه ای بخورد . زن و شوهری که معنای واقعی زندگی را از کودکی درك کرده اند و جز کمک و مساعدت بهم و خوشبخت کردن بچه های خود منظور و هدفی ندارند . زن و شوهری که مثل دو نفر دوست

صمیمی تمام مخارج زندگیشان را بروی کاغذ می آورند و اگر هم در ایام عید می خواهند استراحتی بکنند و بگردش بروند محل این استراحت و گردش خود را متناسب با درآمد و پس انداز و سطح زندگی خود انتخاب می کنند و چون ازدواجشان هم از روز اول بمنظور تجارت و مال یکدیگر را خوردن و کلاه سرهم گذاشتن انجام نگرفته و یکدیگر را واقعاً دوست دارند در ایام ژانویه و عید سال نو هم تنها چیزی که برایشان اهمیت دارد این است که در کنار هم با بچه هایشان باشند و هیچ برایشان فرقی نمی کند که محلی را که برای گردش و تفریح خود انتخاب می کنند جای خلوت و دور افتاده و ارزان قیمتی باشد یا محل پرآمد و رفتی که «موند!» خوبی داشته باشد.

استدلال من در اینجا تمام نشد و باز هم می خواهم دلائل زنده و جاندار دیگری برایتان بیاورم. مسئله دیگری که در آغاز این مقاله عنوان کردم موضوع عزادار شدن گروهی از خانواده ها و از دست رفتن عزیزان آنها در اثر شرکت در این مسابقه جنون آمیز مسافرت ایام عید بود؛ متأسفانه اینهم نمودار دیگری از بیماری و پریشانی شدید فکری و روحی اجتماع امروزی ماست که هر کس بهروسیله ای که برایش مقدور بوده اتومبیلی تهیه کرده و بی آنکه بفهمد و بداند راندن این اتومبیل چه موضوع مهم و چه مسئله حساسی است و تا کجا با هستی خانواده خودش و مردم دیگر ارتباط و بستگی دارد مثل دیوانه های پشت رل آن می نشیند و چون آسانترین کار برایش فشار دادن پدال گاز و چرخاندن فرمان است اتومبیلش را مثل یک گیوتین متحرک در وسط جاده راه می اندازد و خرمن جان و زندگی خودش و مردم دیگر را درو می کند! راستی آیا

شما در روزنامه‌های بعد از عید خوانده‌اید که چند صد حادثهٔ رانندگی در جاده‌های شیراز ورشت و اهواز و اصفهان رخ داده و در همین چند روز چند صد نفر از عزیزان مردم به آغوش خاک رفته یا با سروصورت‌های مجروح و دست و پایی شکسته و خون آلود و گچ گرفته در کنج بیمارستان‌ها افتاده‌اند؟ چرا اینطور است؟ چون ما مردمی هستیم که متأسفانه اکثریتمان معنی و مفهوم اتومبیل و رانندگی آنرا نمی‌فهمیم و باور کنید که من گاهی وقتی می‌بینم راننده‌ای بدون این که رعایت هیچک از قوانین رانندگی را بکند و حتی بفکر جان زن و بچه‌ای که در اتومبیلش هستند باشد مثل موشک فضاپیما با سرعتی سرسام‌آور می‌آید و بی‌خبر از دست راست من می‌گذرد باین فکر می‌افتم که این راننده و امثال او بدون شك از سلامت عقل و فکر برخوردار نیستند و آن دستگاهی که باین گروه از مردم اجازه داده پشت این گیوتین‌های متحرك بنشینند و جان و زندگی مردم را درو کنند قابل سرزنش است.

و درد اینجاست که اگر شما در ایام عید توی این جاده‌های عریض و طویل راه بیفتید و از این سوسول‌های حرفه‌ای، از این افراد وابسته بنسل سرگردان و بدبخت راک اندرولست امروزی و از این قهرمان‌های آر티ست بازی پرسید که: «سوسول خان! برای چه اینقدر تند می‌روی؟ کجا می‌روی؟ چه کار مهمی ایجاب کرده است که تو با این سرعت دیوانه وار از لابلای اتومبیل‌ها بگذری، ژست بیائی، ادا در بیاوری و عاقبت هم عده‌ای از خانواده‌های مردم را بخاک و خون بکشی؟» خدامیداند که خودش هم نمیداند! و نه این که تنها این مسئله رانمیداند بلکه بطور کلی نمیداند چرا ایام عید راه افتاده و بمسافرت رفته؟ چرا

در خانهٔ راحت و آسوده‌اش ننشسته؟ چرا این همه ناراحتی و خرج و زحمت و مصیبت را بجان خریده و چرا! با تمام قوا سعی کرده که عاقبت این همه ندانم‌کاری را هم به متوفیات و گورستان بکشاند و خودش و گروه دیگری از خانواده‌های مردم را عزادار کند!

سخن خیلی بدرازا کشید. دردهای مایکی دوتانیست و نمی‌توان همهٔ آنها را در یک مقاله مطرح کرد، اما با این همه من از صمیم قلب آرزو دارم شما که این مطالب را خوانده‌اید جزو کسانی نباشید که عواقب خونین ایام عید دامنگیرتان شده باشد.





## بچه‌های ریشدار!

احمد با حرارت و هیجان حرف میزد و دستپایش را در هوا تکان میداد و میگفت :

– بعد از نود و بوقی اومدیم بریم اروپا چهار روز آزاد باشیم و نفسی بکشیم اما مگه ممکنه؟ مگه وقتی مردی زن گرفت دیگه راحتی و آسایش و استقلال برایش معنی و مفهومی داره؟ راستی که شاعر چه خوب گفته :

ای گرفتار و پای بند عیال      دگر آسودگی مبند خیال  
 در اینجا هیجان احمد باوج خود رسید و درحالیکه قیافه‌ای صددرد حق بجانب گرفته بود لحظه‌ای ساکت شد و بعد گفت :

– آخه فکرش رو بکن به بین من حق دارم یا نه؟ به بین من مرد قابل ترحمی هستم یا نه؟ من باین زن می‌گم خونه راحت، زندگی، پول، اتومبیل، همه اینها که در اختیار تو هست، بیشتر از ده دفعه هم که تورو اروپا بردم، اقلاً این یه دفعه رو بگذار من بیچاره تنها برم و یه نفسی بکشم، مگه پای من و تورو بهم بستند که من هر جا می‌خواهم برم توهم فوراً حاضر یراق میشی که باهام بیایی؟ نه، حالاتو بیا و انصاف بده، دروغ می‌گم؟

امامن که با طرز فکر احمد و مردهایی مثل او کاملاً آشنا هستم در

عوض اینکه جوابی باو بدهم همچنان ساکت در برابرش نشسته بودم و دم نمی‌زدم و وقتی احمد دید که مطلقاً حاضر نیستم به حرفهایش جواب بدهم بیشتر از جا در رفت و گفت :

- توهم که مثل مجسمه روبروی من نشستی و صدات در نیامد، چرا

جواب منو نمیدی ؟

من بازهم مدتی بصورت او خیره شدم و بعد گفتم :

- برای اینکه حرفهای تو جواب نداره !

با عجله پرسید :

- جواب نداره ؟ چرا جواب نداره ؟

جواب دادم :

- برای اینکه من از اصل باطرز فکر و حرفها و عقاید تو و مردهائی

نظیر تو مخالفم و معتقدم اشتباه اصلی در این بوده است که تو ازدواج کرده و زندگی خانوادگی تشکیل داده ای .

گفت :

- برای چه ؟

گفتم :

- برای اینکه توهم مثل گروه کثیری از مردان محیط ما معنی

زندگی خانوادگی و عشق به خانواده را نفهمیده ای و هیچوقت هم نخواهی فهمید پس چه لزومی دارد وقتی مردی هنوز معنی واقعی کاری را نمی‌داند

به آن کار دست بزند ؟

در اینجا احمد که صورتش از عصبانیت برافروخته شده بود روی

صندلی جا بجا شد ، سیگاری آتش زد و گفت :

- تو از کجا فهمیدی من معنی زندگی خانوادگی رو نمیدونم ؟

واگر تو معنی اونو میدونی بهتره بگی شاید منم بفهمم .  
گفتم :

- متأسفانه چون تو با حرفهای من قانع نخواهی شد و مطمئنم که  
اگر دو روز هم برایت صحبت کنم باز درتو کوچکتترین اثری نخواهد  
داشت حوصله ندارم خودم را خسته کنم .

بابی تابی و بی قراری گفت :

- اگر حرفهای تو منطقی و اصولیه چطور ممکنه من قانع شم؟  
گفتم :

- اشکال کار در همینجاست که تو اهل منطق و اصول نیستی !  
گفت :

- پس من چه هستم ؟

گفتم :

-- يك بچه ریش دار !

احمد که بهیچوجه منتظر شنیدن این جمله نبود و از طرفی چون  
اولین باری بود که این عنوان را می شنید چند لحظه ساکت ماند و بعد  
با حالت تعجب گفت :

- بچه ریش دار ؟ بچه ریش دار یعنی چه ؟

گفتم :

- خیلی ساده است؛ بچه ریش دار یعنی آدمی که هیكاش و جسمش  
رشد کرده و بزرگ شده و ای متأسفانه رشد عقلی و مغزی و بلوغ فکری  
او در همان سنین ده دوازده سالگی متوقف شده و عبارت بهتر یعنی  
بچه ای که ظاهرش بشکل مردهای عاقل و کامل است و ریش هم  
در آورده .

با ناراحتی گفت :

– آخه تو از کجا فهمیدی که من رشد عقلی و مغزیم در دورهٔ بچگی متوقف شده ؟ چرا بامن اینطور حرف میزنی ؟ برای چه راجع بمن اینطور فکر میکنی ؟  
گفتم :

– حالا که اینقدر اصرار میکنی بگذار جوابت را بدهم بشرطی که بعات معمولی مدام وسط حرفهایم ندوی و صحبتتم را قطعی نکنی .  
گفت :

– قول میدم ، بگو :

گفتم :

– دوست عزیزم ، تو و مردانی مثل تو که آزادی و آسودگی و نفس راحت کشیدن را در اولگردی و هر روز در آغوش زنهای هرجائی اروپا گذراندن و در خیابانها پرسه زدن میدانید ، اولین و بزرگترین اشتباهتان اینست که زن میگیرید و بچه دار میشوید ، چون بعقیدهٔ من ازدواج و زناشویی کاریست که هر فردی باید پس از رسیدن بمرحلهٔ تکامل انجام دهد و چطور ممکن است وقتی هنوز مردی آنقدر رشد عقلی و فکری پیدا نکرده که معنی واقعی زندگی ، مفهوم حقیقی ازدواج و تشکیل خانواده را بداند ، زن بگیرد و بتواند خوشبخت شود ؟ من از لحظهٔ اول هم میل نداشتم باین بحث کشانیده شوم چون متأسفانه دیگر آدم زیاد پر حوصله ای نیستم که بتوانم در این موارد با کسی مباحثه کنم ولی سؤال من از تو و مردان همفکر تو اینست که در صورتیکه شما زندگی بازن و فرزند را برای خود نوعی زندان و اعمال شاقه تلقی میکنید

و راحتی و آسایش هنگامی برایتان معنی و مفهوم پیدا میکند که زن و بچه خودتان را بگذارید و باروپا بروید تا بقول خودتان «نفس راحتی» بکشید چرا از روز اول زن میگیرید و چرا دختر مردم را بدبخت میکنید؟ احمد در اینجا صحبت مراقطع کرد و گفت :

- برای اینکه هر مردی باید زن بگیرد و هر زنی هم باید شوهر کنه!  
گفتم :

- واختلاف اصلی منم باتو از همین جا شروع می شود که تو میگوئی هر مردی باید زن بگیرد و هر زنی هم باید شوهر کند در حالیکه می‌میگویم که زن و مرد تا وقتی باین حقیقت پی نبرده اند که از لحظه ازدواج باید بکلی بصورت دو موجود تازه در آیند و زندگی و هستی شان را وقف یکدیگر کنند نباید بفکر ازدواج بیفتند. تو میگوئی آزادی من در اینستکه زنم را بگذارم اینجا و خودم بر خیزم و بروم اروپا و آزاد باشم و با اصطلاح امروزها خوش بگذرانم و شلنگ تخته بیندازم. در حالیکه من عقیده دارم معنی آزادی مطلق و آسایش اینستکه مرد و زنی که باهم زندگی میکنند شب و روز و ماه و سال باهم باشند و روزهای جدائی از یکدیگر را دوران اسارت و بردگی خود تلقی کنند. تو چرا اسم تمایل به رزگی و عیاشی و پیروی از هوسهای کودکانه خودت را آزادی و راحتی و «نفس راحت کشیدن» می گذاری؟ چرا دست از پرده پوشی بر نمیداری و شهادت اینرا نداری که صاف و پوست کنده بگوئی می‌خواهم زنم را بگذارم اینجا و بروم اروپا و باز نهی ارزان و قابل خریداری آن ديار هم آغوش شوم و با اصطلاح بهتر طبع هوسرانم را با این الواطی و ولگردی و هرزگی ساکت کنم؟ و چرا گناه طبع هوسران و هرزه خودت را بگردن زن

بیگناهی میاندازی که می خواهد از طبیعی ترین حق خودش استفاده کند و ترا که شوهرش هستی از هوسرانی باز دارد و برای خودش نگه دارد؟ اشکال کار در اینجاست که ما غالباً شهامت آنرا نداریم که دل خود را باز کنیم و مقصود حقیقی خود را بزبان بیاوریم، سهل است از فرط خودخواهی می‌خواهیم به مقاصد پست و حیوانی خود لباس انسانیت و انسان دوستی هم بپوشانیم و در تمام موارد هم خودمانرا موجودی حق بجایب و مظلوم نشان بدهیم! و اگر من بتو و مردانی نظیر تو میگویم «بچه‌های ریش دار» بهمین دلائل است و اگر کمی انصاف داشته باشی تصدیق خواهی کرد که حق با من است.

اشکال دیگر کار در اینجاست که ما مردهای این مملکت با تمام بوق و کرناهایی که می‌زنیم و با تمام سر و صداهایی که در باره تساوی حقوق زن و مرد راه انداخته‌ایم هنوز از لحاظ فکر آمادگی برای این تحول بزرگ نداریم، یعنی اگر نخواهیم خودمان را گول بزنیم عملاً هنوز زن و مرد را مساوی نمیدانیم و هنوز هم طرز فکرمان نسبت بخانمها همان طرز فکر مردان یک قرن قبل است و چه قدر جای تأسف است که حتی روشنفکرترین و تحصیل کرده ترین مردهای ما هم همینطورند.

احمد باز حرف مرا قطع کرد و گفت:

– دلیلت برای این مدعا چیست؟

گفتم:

– بزرگترین دلیلم برای این مدعا حرفهائیت است که خود تو چند لحظه قبل میزدی. راستی کمی فکر کن! اگر تو واقعاً و قلباً حقوق زن و مرد را مساوی میدانستی ممکن بود حتی این فکر را بسرت راه

بدهی که اورا تک و تنها بیندازی اینجا و بخواهی بروی اروپا و بقول خودت آسوده باشی و چند روزی از زندگی لذت ببری؟ من بتو چسه بگویم که توهنوز در مرحله ای از عدم رشد و هوسرانی و سبکسری هستی که بزرگترین لذت دنیا را که زندگی در کنار زن و فرزند است درک نمیکنی و هنوز هم مثل بچه‌های شانزده هفده ساله معنی و مفهوم لذت برایت عبارت است از ولگردی و دنبال زنهای دیگر پرسه زدن و امثال اینها! نه رفیق عزیز، نه تو و نه هیچیک از مردانی که مثل تو فکر میکنند معنی ازدواج، زندگی زناشویی، بچه داری و تشکیل خانواده را نمیدانید، سهل است هنوز معنی آزادی زن و تساوی حقوق اورا هم با مرد نفهمیده‌اید. چون اگر انسان حقوق زنی را با خود برابر بداند هر گز قدمی برنمیدارد که با برداشتن آن ظلمی نسبت با او روا دارد، آنهم زنی که مقام مقدس مادری فرزندان او را دارد. تو و امثال تو با تمام تحصیلاتی که کرده‌اید و ادعاهائی که دارید و با تمام چاچاها و تویست‌های مدرنی که میرقصید هنوز هم آنقدر دردیای خودپرستی و جهل غرقید که نمیدانید زن امروزی زن هشتاد سال پیش این مملکت نیست که آقا اورادر «اندرون» حبس کند و اسمش را والده آقا مصطفی بگذارد و خودش برود هر کاری دلش میخواهد بکند و دنیا را بگردد و هر زنی را که دید و دلش خواست دم کار بکشد و هر شب هم میل مبارکش کشید باندرون بسراغ زن خود برود. با کمال تأسف آقای احمدخان! من و تو و هزارها مرد نظیر ما فقط لباده و سرداری وردا و قبارا کنار گذاشته‌ایم و بجای آن کراوات و سولکاو «لانون» می‌زنیم و پارچه ممتاز انگلیسی میپوشیم، و گرنه طرز فکر مانسبت بزنها ذره‌ای فرق نکرده و عملا میل داریم و

میخواهیم که بازنها همان رفتاری را بکنیم که چهل پنجاه سال پیش از این میکردیم یعنی آنها را فقط وسیله ای برای دفع شهوات و کسب لذات آنی و جسمانی خود بدانیم و این تنها ظاهر ماست که عوض شده و گرنه اگر کسی پرده های تاریک قلبمان را بشکافد هنوز هم بی میل نیستیم که زن خودمانرا در اندرون ببندازیم و او را چیزی جز آلت تسکین تمایلات جنسی خود ندانیم. ولی چون مقتضیات زمان اجازه نمیدهد این رفتار را با او بکنیم باین طرز فکر خودمان هم لباس مدرن پوشانیده ایم و او را اینجا میگذاریم و برای خوش گذرانی باروپا میرویم! و از نظر من هر مردی که زن میگیرد و قدرت درک این حقیقت را ندارد که بزرگترین لذت و سعادت برای یک مرد بالغ و کامل زندگی در آغوش زن و فرزندانش است جز یک بچه ریش دار چیز دیگر نیست!

صحبت من که باینجا رسید زنگ در منزل را زدند و دو نفر مهمان تازه رسیدند و بحث ما قطع شد. حالا آیا راستی از نظر شما مردانی نظیر احمد بچه های ریش دار نیستند؟



## سخت‌نگیر!

ما غالباً نه‌جای درست کلمات و جملات را میدانیم و نه معنی و مجل بکار بردن آنها را بلدیم و بهمین علت هم هست که در بسیاری از موارد نتیجه‌گیری و استدلالمان درباره‌ی مطالب و حوادث روزانه‌ی زندگی غلط است و بسیار طبیعی است که نتیجه‌ی این استدلال‌ها هم‌همیشه باید غلط از آب در آید.

از نظر گروه‌کثیری از مردم زمان ما همه چیز شوخی است با همه چیز باید شوخی کرد، هیچ‌امر جدی و حقیقی وجود ندارد و بزرگ‌ترین مشکلات زندگی را میتوان با يك جمله « سخت‌نگیر » حل کرد و اگر شما خودخواهی را کنار بگذارید قبول خواهید کرد که بی‌بند و باری و بی‌اعتنائی همین عده‌ی بیش‌مار در محیط ما منشاء قسمت‌اعظم نابسامانیها و پریشانیهای این اجتماع است. برای اثبات این مدعادلایل فراوانی وجود دارد؛ دلائل قوی و مستدلی که مظاهر مشخص وزنده آن بهر طرف که روی بگردانیم بچشم میخورد و لزومی ندارد که مادر این مورد بخود زحمتی بدهیم. اما گاهی اتفاقاتی در همین زمینه می‌افتد که بعدی غیر انسانی و زجردهنده است که ممکن نیست انسان بتواند با آنها روبرو شود و ساکت نماند و دم بر نیاورد. ماجرائی را که برایتان نقل میکنم از همین نوع است و خواندن آن برای پی‌بردن بروحیه

گروهی از مردم این سرزمین بد نیست :

دوستی دارم که از کارمندان عالیرتبه دولت است و سال گذشته بازنشسته شده و از آن هنگام دیگر کمتر از خانه بیرون می آید و بیشتر اوقاتش به مطالعه و تحقیق در رشته های مختلف میگذرد. دیروز بعد از مدتها تصادفاً او را در خیابان دیدم . با تمام بی حوصلگی و عجله ای که داشتم چون باو خیلی احترام میگذارم بمحض دیدنش ایستادم و از حال و زندگی پرسیدم ؟ آهی کشید و گفت :

– زندگی خودم بحمدالله خوبست اما اخیراً ماجرائی در منزل اتفاق افتاده که آرزو میکردم ترا به بینم و آنرا برایت تعریف کنم تا اقلاً دلم خالی شود .

و بی آنکه منتظر شود تا عکس العمل مرا در مورد داستانی که میخواند بگوید به بیند دنباله صحبتش را گرفت و همانطور که به آرامی در کنار هم قدم بر میداشتم گفت :

– در منزل ما دختر شانزده هفده ساله بسیار زبرورنگی بود که خیلی خوب کار میکرد و تمام کارهای خانه ما را انجام میداد اما چون این دختر بیش از اندازه قشنگ و وجیه و خوش اندام بود من و خانم شب و روز نگران سرنوشت و آینده اش بودیم و میترسیدیم مبادا باین محیط غرقه بفسادی که پیدا کرده ایم چشم زخم و لطمه ای باو برسد . عاقبت هم از ترس اینکه مبادا این دختر فریب شیطانی را بخورد و از راه راست منحرف شود یکسال پیش وسائل ازدواجش را باراننده خودمان فراهم کردیم و مجلس عقد مفصلی هم برایشان راه انداختیم .

مدتی گذشت و این دختر حامله شد و یکماه قبل موعود وضع

حملش فرا رسید و چون شب و دیر وقت بود ما اورا بیکی از زایشگاهها بردیم. حالا ما چقدر دم در زایشگاه معطل شدیم و بعد از ورود به آنجا با آنکه من آدم سرشناسی هستم چقدر دوندگی کردم تا بنده خدائی پیدا شد و بما جواب داد بماند، چون این خود داستان جدا گانه است! باری، عاقبت ما را نزد دکتري بردند که بر طبق معمول زمان مامولتاً بحرف گوش نمیداد، چون در تمام مدتی که من با عجله موضوع را برایش شرح می دادم نگاه سرگردانش نشان میداد که حواسش جای دیگر است! ولی خوب، هر طور بود با هزار منت اطاقی در اختیار نوعروس ما گذاشتند و من پس از جا بجا کردن او در این اطاق دنگال نیم تاريك بهمان آقای دکتري سه چهار پرستار آخرین سیستم که دور و برش «ویراژ» میدادند و مدام بزلفهای مرتبشان دست میکشیدند مکرر در مکرر با خواهش و التماس سپردم و تاکید کردم که این دختر بیچاره خیلی بچه سال است و چون این اولین وضع حمل اوست حد اعلای مراقبت را نسبت باوبکنند و مبادا او را تنها بگذارند و اطمینان دادم که مخارج این کار هر چه باشد خواهم داد.

اما این پرستارها هم که متأسفانه مثل کارمندان بسیاری از سازمانهای مامدام و بی اراده به اینطرف و آنطرف میدویدند و خودشان هم نمیدانستند چرا میدوند و مقصود و هدفشان چیست وقتی با عجله و شتاب بحرفهای من گوش دادند با تصدیقهای بلا تصور که فقط بهانه ای برای زودتر دست بسر کردن من بود قول دادند که در این زایشگاه مدرن حد اعلای مراقبت از بیماران محترم (!) بعمل می آید و هیچگونه جای نگرانی نیست.

و با اینهمه من با منتهای نگرانی آنجا را ترک کردم و آنشب تا صبح خواب بچشمانم نیامد .

در اینجا دوست من سیگاری آتش زد و نفسی تازه کرد و باز در کنار من براه افتاد و گفت :

- حالا باقی این داستان را از زبان خود این دختری که وضع حمل کرده بشنو ، دختر بیچاره میگوید :

- بمحض اینکه شما از اطاق من بیرون رفتید يك پرستار جوان و بد اخلاق آمد و يك پارچ آب را با عصبانیت بالای سر من روی میز کوبید و بعد چراغ اطاق را خاموش کرد و مرا که از فرط درد بخود می پیچیدم و ناله می کردم تك و تنها گذاشت و موقع رفتن هم با لحن زنده ای گفت :

- او هوی ، زیاد سخت نگیر ، خودتم بیخود و بیجهت لوس و نزن نکن . همه دخترها و زنهای این دنیا این روزها رودیدند ، اینجا ما کسی رو نداریم که ناز سر کارو بکشه !

و بلافاصله در را بر روی من قفل کرد و رفت . من بیچاره که از طرفی درد میکشیدم و از طرفی بشدت در آن تاریکی میترسیدم و وحشت کرده بودم آنقدر ناله و زاری کردم که از هوش رفتم و صبح که بحال آمدم فهمیدم شب در همان حالت بیهوشی بچهام را بدنيا آورده ام اما هنوز هم کسی بسراغ من نیامده است . وقتی مدتی ناله کردم و در منتهای ضعف فریاد زدم عاقبت پرستار دیگری که او را ندیده بودم با عصبانیت در را باز کرد و با صورت گرفته و خشم آلودی بطرف تخت خواب من آمد و با لحن زنده ای گفت :

– چه خبرته؟ اینهمه ناله و زاری میکنی؟ مگه نوبرشو آوردی؟  
 مگه زنهای مردم نمیزان؟ چه دختره لوس و عزیز بی جتهی هستی!  
 در اینجا دوست من از فرط عصبانیت ایستاد و چشمهای نافذش را  
 بصورت من دوخت و با صدای لرزانی دنبال صحبتش را گرفت و گفت:  
 – روز بعد من و خانمم برای ملاقات بیمار خود بزایشگاه رفتیم  
 و وقتی از این جریان اطلاع پیدا کردیم مدتی با عصبانیت اینطرف و  
 آنطرف دویدیم تا یک دکتر مسؤل پیدا کردیم و جریان را بعنوان شکایت  
 برای او گفتیم اما او هم مثل سایر همکاران خود در آن دستگاه مدام  
 در حال عجله و شتاب بود و در حالیکه میکوشید بهر نحوی هست ما  
 را دست بسر کند با حالتی مملو از بیقراری و بی تابی صحبت ما را قطع  
 کرد و گفت :

– این دختر هر چه بشما گفته دروغ گفته ، چون من دیشب تا  
 صبح خودم بالای سر او بودم و بچه را خودم بدینا آوردم .  
 اما من که خوب میدانستم او دروغ میگوید برای آنکه مچش  
 را باز کنم گفتم :

– خوب آقای دکتر ! اگر اینطور است بگوئید بینم آیا نوزاد  
 پسر بود یا دختر ؟

دکتر که بهیچوجه انتظار شنیدن چنین سؤالی را نداشت دست و  
 پایش را گم کرد و به تته پته افتاد و باناراحتی دستی بموهای خاکستریش  
 کشید و گفت :

– ای آقا ، ما اینجا شبی پنجاه بچه بدینا می آوریم ، مگر ممکن  
 است جنس همه آنها را در خاطر نگهداریم ؟

و بعد بی آنکه منتظر شنیدن جواب من بشود راه افتاد و بداخل  
اطاقی رفت و در را بروی خودش بست .

اما من و خانم که عصبانی تر شده بودیم باهم بسوی دکتر دیگری  
که بطرف ما می آمد رفتیم و با حرارت بیشتری موضوع را برای او نقل  
کردیم . او هم صحبت ما را شنیده و نشنیده گفت :

– خوب آقا، اینطور که شما میگوئید بچه که سالم دنیا آمده ،  
دیگر چرا اینقدر سخت میگیرید ؟ مگر نشنیده اید که میگویند : سخت  
میگیرد جهان بر مردمان سخت کوش ؟

وقتی او هم از کنار ما دور شد و رفت من وزنم مدتی با حالت بهت  
و تعجب بصورت یکدیگر نگاه کردیم و بعد ناچار تن بقضا دادیم و بی  
آنکه دیگر حرفی بزنیم بر بالین بیمارمان رفتیم و تا آنجا که ممکن  
بود خودمان از او مراقبت کردیم . چهار پنج روز بعد بهر نحوی بود  
او را بمنزل آوردیم و جانمانرا از شر این کمدی وحشتناک نجات دادیم .  
صحبت دوست من که باینجا رسید ساکت شد و من که مدتهاست  
سعی دارم خودم را از تمام این حوادث و ماجراها دور نگه دارم و حتی-  
المقدور با این دردهای درمان ناپذیر اجتماع خودمان تماس نداشته باشم  
با لحن اعتراض آمیزی گفتم :

– چرا این داستان را برای من تعریف کردی ، از دست من که  
کاری بر نمی آید . تنها نتیجه ای که شنیدن این گونه مطالب برای من  
دارد خرد شدن اعصاب و ناراحتی شدید روحی است که روزها وهفتهها  
زجرم میدهد .

در جوابم گفت :

– برای آنکه میدانم تو از این دردها خوب آگاهی و فقط خواستم درد دلم را خالی کنم و از تو بپرسم چاره این دردها چیست؟  
نگاهی باو کردم و گفتم:

– از اینکه توانسته‌ام وسیله‌ای شوم که بار درد سنگینی را از دل تو بردارم خوشحالم اما درباره اینکۀ علاج این دردها را از من می‌رسی چیزی جز سکوت در جوابت ندارم.

گفت:

– چرا؟

گفتم:

– برای آنکه ما مردمی هستیم که متأسفانه غالباً در تمام امور ادای زندگی را در می‌آوریم. از زندگی زناشویی تا مرگ و میر و عزاداریمان ادای فرنگیها را در می‌آوریم و بنا بر این هیچ تعجبی ندارد اگر تو می‌بینی وقتی زایشگاه یا بیمارستانی هم درست میکنیم منتهای کوشش را در ایجاد عظمت و جلال و زیبائی عمارت و وسائل ساختمانی مدرن آن میکنیم در حالیکه هدف اصلی از ساختن يك بیمارستان یا زایشگاه بکلی در زیر این بیماری ظاهرپرستی و صحنه سازیها پنهان شده و آن مقصود اصلی که از ایجاد هر درمانگاه بهداشتی در دنیا هست یعنی محبت، انسانیت، مهربانی و انسان دوستی بطوری از نظرمان دورمانده که تصور میکنیم بیمارستان یا زایشگاه یعنی عمارت مجلل و با عظمتی که در ساختن آن از تمام وسائل آخرین سیستم باید استفاده شود ولی در آن کوچکترین اثری از عشق و محبت

و انسانیت وجود نداشته باشد و تا وقتی که مادر کلیه شئون زندگیمان ادای زندگی را در می آوریم در این قسمت هم جز آن رفتاری که بانو عروس تو شده رفتار دیگری با مردم نخواهیم کرد مگر آنکه روزی برسد که بخواهیم خودمان را عوض کنیم .

در این موقع مردی که از کنار ما رد میشد تنه‌سختی بمن زد بطوری که چیزی نمانده بود تعادل خودم را از دست بدهم و بروی زمین بغلتم. بمحض آنکه بطرف او برگشتم و زبان با اعتراض گشودم با لحن بی ادبانه‌ای گفت :

- رفیق ، سخت نگیر ، حالا که طوری نشده !

با حالت خفقان و عجله از دوستم خدا حافظی کردم و بطرف منزل رفتم در حالیکه در دل آرزو میکردم که ایکاش ما آنقدر رشد عقلی و فکری پیدا کرده بودیم که اقلاً میتوانستیم جای بکار بردن جملات و ضرب‌المثل‌ها و کلمات رایج بگیریم !



## همنر شورو هشر می

آقای محترم ! شما که خیلی بخود  
 اطمینان دارید و تصور میکنید که  
 همهٔ رموز و تاریکی‌های روح  
 همسرتان پی برده‌اید در حالیکه  
 کوچکترین ارتباطی با روح و قلب  
 زن خود ندارید - باید این حقیقت  
 را بدانید که :

« گاه يك نگاه بموقع، يك حرکت مناسب  
 يك کلمهٔ درست و حساب شده، يك لبخند  
 یا نوازش بجا ، عشق و علاقهٔ همسرتان  
 را نسبت بشما چند برابر میکند ... در  
 صورتیکه عدم توجه باین نکات دقیق  
 و حساس در طی ماهها و سالهای زناشویی  
 بتدریج رشته‌های طلائی محبت و روابط  
 قلبی شما را از هم می‌گسند تا آنکه  
 یکروز چشم باز می‌کنید و می‌بینید با  
 همسر محبوب خود چنان بیگانه شده‌اید  
 که گوئی هرگز او را نمی‌شناخته‌اید ! »

نفوذ و تسلطی که مرد بر روی زن دارد ، نتیجهٔ قدرت بدنی او ،  
 قوت و برتری جنسی او یا زور بازویش نیست ؛ بلکه این تسلط نتیجهٔ  
 مستقیم طرز لباس پوشیدن ، نوع کراواتی که انتخاب میکند ، طریق

خاصی که در حرف زدن بکار می برد و طرز نگاه هائی است که در مواقع مختلف بزن خود می افکند. اما متأسفانه مردهای ما غالباً تمام این نکات را فقط از لحظه آشنائی تا پایان ماه عسل رعایت می کنند و هنگامی که ماه عسل تمام شد بلافاصله تبدیل میشوند بموجوداتی خشن، بددهن، موقع شناس، بی تفاوت و از خود راضی که برای زن خود کوچکترین ارزشی قائل نیستند.

این مردهای از خود راضی غالباً از این نکته بظاهر کوچكولي در معنا بزرگ غافلند که گاهی يك نگاه بموقع و يك کلمه مناسب چطور قلب زن آنها را از عشق و محبت لبریز میکند و غبار هر کدورت و سوء ظنی را از روح حساسشان می شوید و میبرد.

حالا بیائید مطالعه در طرز رفتار و حرکات و برخورد يك شوهر جوان را بازن خود از چشمهای او شروع کنیم که تنها دریچه ایست که از روح و قلب زن و شوهر بسوی يك دیگر باز است و ارتباط معنوی آنها را بطور مداوم حفظ می کند. این شوهر جوان میگوید:

« برای چه من باید با دقت بصورت و اندام و آرایش یا طرز لباس پوشیدن زنم نگاه کنم؟ در حالیکه در سراپای او هیچ چیز نیست که من آنرا ندیده یا از آن بی خبر باشم. اگر من بلباس یا آرایش زنم توجه نمیکنم این دلیل بسی محبتی و سردی من نسبت باو نیست بلکه دلیل اینست که معتقدم مردی که شب و روز بازنی زندگی میکند لزومی ندارد که بیست و چهار ساعت در فکر چاپلوسی کردن و تملق گوئی و دروغ گفتن باو باشد!»

اما اجازه بدهید بشما عرض کنم که اولین پله شکست

شما و کلیه مردان دیگر در زندگی زناشویی از همینجا آغاز میشود و این بزرگ‌ترین اشتباه است اگر مردی تصور کند بعد از ازدواج دیگر مطلقاً حس تعریف و تحسین شنیدن در خانم او مرده و دیگر دلش نمی‌خواهد زیباتر و بهتر جلوه کند و بعبارت بهتر خیال می‌کند که همه چیز برای او تمام شده است!

شوهران جوان بخصوص بسايد باين نکته حساس توجه داشته باشند که بحکم طبیعت و قانون خلقت قویترین انگیزه‌ای که از نخستین سالهای کودکی در یک دختر وجود دارد حس زیبا جلوه گر شدن و حسن فروشی است و اگر مردی با این حس بسیار قوی خانمش توجه نکند یا بکوشد این حس را بایی اعتنائی‌ها و خشونت‌ها و بی بندوباریهای خود در قلب او بکشد باید اطمینان داشته باشد که خیلی زود ریشه عشق و محبت هم در دل خانمش خشک خواهد شد و بعد از آن دیگر هیچ نیروئی قادر بر روشن کردن این آتش مقدس نخواهد بود و این یکی از مهمترین علل شکست شوهرهای امروز در زندگی زناشویی است.

شما این حقیقت را بدانید که اگر ده سال هم با زنی زندگی کنید او در سال دهم ازدواج هم بهمان اندازه میل به شنیدن کلمات تحسین آمیز از دهان شما دارد که در سال اول ازدواج داشته و شاید حتی در سالهای دهم و یازدهم زناشویی این میل در او بعلت بالا رفتن سن بمراتب قوی‌تر از ایام طراوت و شادابی دوشیزگی باشد چون در سالهای درخشان دوشیزگی اعتماد بزیبائی، یکدختر را تا اندازه زیادی از این میل بی‌نیاز می‌کند، در حالیکه در سنین بالاتر هر قدر از درخشندگی و طراوت ظاهری او کم می‌شود بهمان نسبت این میل در او شدت پیدا میکند.

امروز شما پس از چند سال که با خانمتان زندگی کرده‌اید بنظرتان میرسد که دیگر هیچ نیازی ندارید باینکه از لباس زیبا و خوشرنگی که او پوشیده ، از آرایش دل‌انگیز و ظریف گیسوانش یا از درخشندگی چشم‌هایش حرفی بزنید . درحالیکه برخلاف تصور شما او روز بروز برای مورد توجه قرار گرفتن در نظر شما گرسنه تر و حریص تر می‌شود و تراژدی دردناک زندگی زنان ما از همین جا آغاز میشود که در ایامی که بیش از هر موقع دیگر به نگاه محبت آمیز شوهر خود، به توجه عاشقانه او بآرایش و زیبایی خود نیاز دارند ، شوهرشان کوچکترین توجهی باین حس درونی آنها نمیکنند و این در حقیقت مبارزهٔ شدید و بیرحمانه‌ایست که هر شوهری باشخصیت ، باروحیه و باتمنیات غریزی و طبیعی زن خود آغاز می‌کند و با کمال تأسف همین بی‌مبالاتی‌ها و بی‌بند و باریهاست که در زندگی زناشویی بزودی منجر بسردی روابط قلبی و مرگ جاویدان عشق در دل خانم‌ها میگردد .

شما هر که هستید و هر موقعیت و مقامی که دارید باید این حقیقت را بدانید و قبول کنید که خانم شما در هر لحظه‌ای که در طی شب و روز با شما روبرو میشود آرزو دارد بنحوی از انحاء باو یادآوری کنید که او را خیلی خوب میشناسید ، زیباییهای روحی و جسمیش را بیاد دارید و طرز لباس پوشیدن و آرایش گیسوی او را تحسین میکنید . او میل دارد که حتی اگر شده روزی دویاسه بار شما بانگها تان یا با چند کلمهٔ ساده و بموقع باو یادآوری کنید که : « دوستت دارم ، میدانم چقدر زیبایی ، متوجهم که چقدر خوب و با سلیقه لباس میپوشی و تا چه اندازه دوست داشتنی

راستی اگر شما میل دارید بدانید این تراژدی «یعنی مرگ عشق در دل زنهای جوان» چگونه آغاز میشود و معنایش چیست بصورتها و حرکات و رفتار این گروههای بیشتر زن و شوهرهایی که هر روز و هر شب در رستورانها، سینماها، خیابانها و سایر جاهای عمومی می بینید توجه کنید؛ نگاههای مرده و بی محبت آنها را ببینید که هرگز باهمدیگر تلاقی نمیکنند، طرز حرف زدیشان را باهم گوش کنید که ذره ای بوی رفاقت و عشق و محبت نمیدهد، بکلمات خشک و دوپهلویی که میانشان رد و بدل میشود توجه نمایید. ولی درعین حال این نکته را هم بیاد داشته باشید که بجز چند مورد بسیار استثنائی این تراژدی هرگز بوسیله زن آغاز نشده و او کمترین تقصیری در بوجود آمدن این فاجعه جبران ناپذیر نداشته است. بلکه در کلیه موارد این شوهر غافل و بی مبالا و از خود راضی بوده که در مرگ عشق زنش و انهدام روابط قلبی خود با او پیش قدم شده و بعبارت بهتر اولین گلوله را او خالی کرده است. دلیلش هم اینست که یک زن جوان تا آن لحظه ای که کوچکترین امیدی نسبت به شوهرش دارد در جستجوی نگاههای محبت آمیز، کلمات دوست داشتنی و ابراز عشق و صمیمیت از جانب او بهر نحوی که باشد نسبت بخود است و این بسیار طبیعی است که وقتی این جستجوی دیوانه وار و این نیاز درمان ناپذیر مدت مدیدی بدون جواب ماند، رفته رفته نشاط و عشق و امید و شور زندگی در قلب زن میمیرد و جای همه اینها را کینه، نفرت از زندگی، خشم و غضب نسبت بخود و همه مردم دیگر میگیرد. آنوقت زن موجودی میشود زود رنج، بهانه جو، بی گذشت و عصبانی که شوهر خود را بابد خلقیها و عصبانیتهای مداوم بستوه میآورد و

در این میان مضحکتر از همه اینستکه شوهر چنین خانمی مدام از خود و دیگران میپرسد: «من که نسبت بزمن کوچکتترین کوتاهی نکرده‌ام، من که تمام وسائل راحتی‌ام را فراهم کرده‌ام، پس علت این همه بهانه‌جوئی و خشم و ناساگاری او نسبت به من چیست؟»

و چنین شوهرانی غافل از این نکته هستند که نیازمندی‌های روحی و قلبی یکزن به هیچوجه اهمیتش کمتر از نیازهای مادی و جسمانی آنها نیست، سهل است در اکثر موارد خیلی هم قوی‌تر و پر قدرت‌تر است و نتیجه همین بی‌مبالاتی‌ها و بی‌بند و باریهاست که یکروز شما در دستوران زن و شوهر جوانی را می‌بینید که با آنکه تازه با هم ازدواج کرده‌اند درست مثل دونفر بیگانه بر سر یک میز نشسته‌اند، مطلقاً به صورت یک دیگر نگاه نمیکنند، مثل اینکه روزهای متوالیست باهم قهر کرده‌اند و موقع حرف زدن یا باشیاء روی میز یا بمحتویات داخل بشقاب خود مینگردند. اگر شما بحرف‌های این زن و شوهر جوان گوش بدهید در آهنگ صدایشان حتی کوچکتترین ارتعاشی از عشق و محبت حس نمیکنید. کلماتی که نسبت بیکدیگر ادا میکنند آلوده بنوعی سردی و نفرت از زندگی و بیزاری از لحظات خسته‌کننده و کسالت‌آور عمر است و غالباً هم همین زن و شوهرها هستند که کارشان خیلی زود بجدائی میکشد، چون زندگی زناشویی و طرز رفتار بایکزن از ظریف‌ترین هنرهای زیباست که متأسفانه در زمان ما کمتر مردی هنگام ازدواج با این هنر ظریف و زیبا آشناست! ولی چه میتوان کرد که بنا بر قانون اجتماع هر مردی باید زن بگیرد و هر زنی باید شوهر کند! گویا اینک هیچیک از این دونفر کوچکتترین اطلاعی از فن دشوار باهم زیستن و آئین همسری و زندگی زناشویی

نداشته باشد .

تردیدی نیست که برای يك مرد خیلی آسانتر و مطبوع تر است که هر روز بزبائیهای نو و ناشناسی نگاه کند که کاملاً برایش تازگی دارد ؛ نه مناظر و چیزهائی که هر روز دیده و از دیدن آنها خسته و بیزار شده است .

شوهران جوانی که بیش از چند سال از ازدواجشان نگذشته است همیشه صحبت از « کسالت آور شدن » زن خود میکنند ولی هرگز باین نکته توجه ندارند که خود آنها بزرگترین عامل « کسالت آور شدن » خانمشان بوده اند؛ باین معنی که زیبایی، طراوت، نشاط و هیجان زندگی و شور عشق یکزن تنها بوسیله توجه مداوم شوهر اوزنده میماند و به عبارت ساده تر و بهتر گل جوانی و زیبایی روحی و جسمی زن زیر نگاههای نافذ و محبت آمیز شوهرش هر لحظه در حال شکفتن و عطر افشانی است اما بدون این توجه مستمر ، همه این ها در وجود او میمیرد و نابود می شود .

حالا از چشمها و نگاه بگذریم و بپردازیم بقسمت های دیگر :

زنی که در طی شبانه روز بنحوی از انحاء مورد محبت و نوازش شوهرش قرار نمیگیرد ، پس از مدتی ممکن است بصورت يك «شخص» وجود داشته باشد اما دیگر بعنوان يك «زن» وجود نخواهد داشت! یعنی خاصیت زن بودن خود را بطور کلی ازدست میدهد و متأسفانه بسیار نادرند شوهرانی که حتی پس از ۵-۱۶ سال زندگی بازن خود ، هنگام عصر که از کار روزانه برمیگردند سراپای او را غرق در بوسه های پرشور و لبریز از محبت خود کنند در حالیکه بی شخصیت ترین زنهام در این

جهان بچنین ابراز محبتی از جانب شوهرشان محتاجند .

بدون شك شوهری که میداند چه موقع مثلا دست خود را بعنوان ابراز صمیمیت روی شانه زنتش بگذارد یا بازو در بازوی او بیاندازد یا با يك بوسه كوچك مهر آمیز بر روی گونه او عشق عمیق و جاویدان خود را بیاد او بیاورد، یا چه موقع در برابر اوسكوت کند یا جوابش را بطرز مطبوعی بدهد ؛ همیشه در زندگی زناشوئی موفق و پیروز و سعادتمند است و من بارها دیده‌ام که خانم‌ها تعجب میکنند از اینکه چرا مردها از انجام دادن کارهای باین کوچکی و سادگی نسبت بآنها غفلت میکنند !

البته این غفلت‌ها و بی‌بند و باریهای شوهران در زندگی زناشوئی نظایر فراوانی دارد که قسمتی از مهمترین این علت‌ها در نوع و علل ازدواج آنهاست و من بکرات در باره آن برای شما نوشته و گفته‌ام .



## در زورق زندگی!

در سفر اخیرم بخوزستان روزی فرصتی دست داد و با دوستی که در زندگی زناشویی شکست خورده است سوار بلم شدیم تا در زیر آفتاب ملایم و مطبوع اسفندماه ساعتی بر روی آبهای کارون گردش کنیم. آن روز منوچهر دوست من صورت گرفته‌ای داشت و مثل همیشه در افکار دور و درازی غرق بود و پشت سرهم سیکار می کشید. هوای لطیف بهار خرمشهر آغشته به عطر گل‌های صحرائی بود و این هوای لطیف وقتی بصورت مامیخورد با بوی آب مخلوط میشد و تمام منافذ مغز ما را پر میکرد. تصادفاً وقتی من و منوچهر روی صندلی تخته‌ای اینطرف قایق نشستیم، دو نفری که معلوم نبود کدامشان صاحب قایق هستند، بر سر زدن پارو دعوایشان شد و هر کدام پاروهای خود را بدست گرفتند و با عصبانیت و صورت‌های برافروخته بر خلاف جهت یکدیگر شروع بزدن پارو کردند و در نتیجه این لجاج و لجبازی قایق ما بروی آب چند بار بدور خودش گردید و وقتی کار مبارزه این دونفر خیلی بالا گرفت من و منوچهر زبان باعتراض گشودیم چون در این میان چیزی نمانده بود که قایق واژگون شود و ما بوسط رودخانه بیفتیم.

عاقبت چندتا از قایق‌های دیگر بما نزدیک شدند و قایق‌رانهای دیگر آن‌دورا که گویا هر دو حرف ناحق می‌زدند از قایق ما که سخت

بتلاطم افتاده بود و بچپ و راست می‌رفت بیرون بردند و آنوقت مرد دیگری باقیافهٔ پیروزمندانۀ آمد و شروع بزدن پارو کرد و قایق‌ما بطرف وسط رودخانه حرکت کرد. ولی تا وقتی از ساحل خرمشهر و درختهای بلند نخل آن دور میشدیم، من صدای آن پاروزن دیگر را می‌شنیدم که فریاد می‌زد و با کلمات نامفهومی ناسزا می‌گفت.

هنگامیکه ما کاملاً از ساحل دور شدیم و دیگر هیچ صدائی بجز صدای برخورد پاروها به آب رودخانه شنیده نمی‌شد منوچهر لب بسخن گشود و با لحن آرامی پرسید:

– بچه فکر میکنی؟

گفتم:

– بزندگی زناشوئی تو و جدائیت از همسرت!

گفت:

– چطور شد که درمیان این جنجال و هیاهو بیادزندگی زناشوئی

من و جدائیم از همسرم افتادی؟

آهی کشیدم و گفتم:

– برای آنکه شباهت عجیبی بود بین این دو نفر پاروزن که

هر دو بر خلاف یکدیگر پارو می‌زدند و هر کدام سعی داشتند حرف

خود را بکرسی بنشانند، با زن و شوهری که بدون ذره‌ای گذشت و

بدون گوش کردن بحرف یکدیگر هر يك سعی دارد عقیده خودش را

بطرف دیگر تحمیل کند و در عین حال هیچکدام از این دو نفر متوجه

نیستند که پایان این لجاج و لجبازی جز غرق شدن قایق چیز دیگری

نخواهد بود و باز چون ماههای متمادی شاهد همین طرز رفتار تو با

زنت بودم و عاقبت هم دیدم که قایق زندگانیتان چه بیرحمانه واژگون شد و هر يك بسوئی پرتاب شدید و تنها فرزندان هم قربانی همین لجاجت‌های کودکانه و بی اساس شد بی اراده دیدن منظرهٔ مشاجرهٔ این دو قایقران مرا بیاد تو و زندگی غم‌انگیز زناشوئیت انداخت .

منوچهر که هیچ منتظر چنین تشبیه و مقایسه‌ای نبود وقتی دید که تیر من خیلی خوب بهدف نشسته عقده‌ها و درد‌های قدیمی و کهنه اش ترکید و در حالیکه بطرف من خم میشد با صدای لرزان و غضبناکی گفت :

- ولی تو خوب میدانی که این قایق را زن من واژگون کرد

نه حودم !

گفتم :

- اتفاقاً وقتی با زنت هم حرف میزنند عقیده‌اش اینست که تو عامل

اصلی واژگون شدن این قایق بوده‌ای ...

حرف مرا قطع کرد و گفت :

- اما تو عقیده‌ات چیست ؟

گفتم :

- البته من صد در صد با زن تو موافق نیستم ولی با کمال تأسف

باید بتو بگویم که تا اندازهٔ زیادی با اوهم عقیده‌ام .

گفت :

- چرا ، چرا اینطور ظالمانه قضاوت میکنی ؟

گفتم :

– این قضاوت بهیچوجه ظالمانه نیست بلکه خیلی هم عادلانه است چون باین حقیقت ایمان دارم که فرمان اصلی زندگی زناشوئی دردست مرد است و اگر مردی براستی عاقل و کامل و از رشد و بلوغ طبیعی برخوردار باشد آنقدر در برابر مخالفتها و ندانم کاریها و لجبازیهای زنش نرمش و از خود گذشتگی بخرج میدهد تا عاقبت روزی خود او قانع شود که راه عوضی رفته و اشتباه کرده است ولی اگر قرار بر این باشد که از همان لحظه اولی که زن و مردی درون قایق زناشوئی نشستند هر يك بخواهد مطابق میل خودش پارو بزند نتیجه همان خواهد شد که چند لحظه قبل شاهد آن بودی !

منوچهر روی صندلی قایق نیم خیز شد و در حالیکه قطره‌های درشت عرق روی پیشانیش میدرخشید گفت :

– ولی این زن است که باید از روز اول زیر فرمان مرد باشد وزن من از لحظه اول یاغی بود.  
گفتم :

– و اشتباه توهم در همین جاست که تصور میکنی معنی فرمانروائی و تحکم بر روح زن اینست که شوهر چشم به بندد و لب بگشاید و عریبه جوئی کند و فحش و ناسزا بدهد در حالیکه این محال است که مردی بتواند بی شخصیت‌ترین زنها راهم با چنین روشی مطیع و منقاد خود کند گویا اینکه من بطور کلی با این فلسفه تو و امثال توهم در باره فرمانروائی مرد بر زن مخالفم .

گفت :

– پس راهش چیست ؟

گفتم :

– یکذره نرمش، خون سردی، سکوت، و نشان دادن محبت و حسن نیت! وا گرمردی غیر از این رفتار کند آنوقت من مثل همیشه نام اورا شوهر نمیگذارم بلکه باو می گویم بچه ریش دار!

منوچهر که دیگر پاك ازجا در رفته و کلافه شده بود گفت:

-- چرا، آخر چرا مرد باید در برابر خشونت و خشم و غضب زنش سکوت و محبت و خون سردی نشان دهد؟

گفتم:

– برای آنکه قانون زندگی زناشویی در دفتر طبیعت اینطور نوشته شده و خداوند زن را طوری خلق کرده که هیچ موجودی در جهان با لجبازی و يك و بدو کردن و بدویراه گفتن و عربده جوئی نمی تواند با حکومت کند. اگر هم این مخلوق بدیع و ظریف آفرینش گاهی با خشونت رام شود تو و امثال تو موقع درست آن خشونت را نمیدانید!

گفت:

– تو که میدانی بگو تا من هم یاد بگیرم.

گفتم:

– متأسفانه این هنر ظریف چیزی نیست که با گفتن و تلقین و نصیحت کردن بتوان آنرا یاد گرفت و باید در طبیعت و بقول معروف در خون هر مردی باشد.

منوچهر رفته رفته بیقرارتر و بی تاب تر میشد و در حالیکه کف بلب آورده بود و دستش را در هوا تکان میداد گفت:

– تو اصلاً همیشه عادت داری از خانم ها حمایت کنی. این کار امروزت نیست، همانوقت هایی هم که برای مردم حرف میزدی کارت همین بود

گفتم :

-- برعکس نظر تو من همیشه حقیقت را میگفتم و الان هم دارم حقیقت را بتو میگویم منتها خود خود خواهی و خودپرستی تو وامثال تو آنقدر زیاد است که گوش شنیدن حقیقت را ندارید .

منوچهر کمی عقب رفت و روی صندلی قایق جابجا شد و بار دیگر گفت :

- آخر تو بمن بگو به بینم وقتی زنی لجام گسیختگی میکند ، مطلقاً بحرف شوهرش گوش نمیدهد ، خود رأی و بد دهن و عصبانی است ، شوهر او چطور میتواند در برابر او نرمش نشان بدهد و خونسرد باشد ؟

گفتم :

- اتفاقاً مرد واقعی ؛ یعنی مردی که زنش را دوست دارد و معنی زندگی زناشویی را میفهمد و می خواهد با زنش زندگی کند اگر در برابر چنین رفتارها و بد اخلاقی هائی محبت و خونسردی نشان داد مرد است و گر نه در برابر زن مهربان و خوش خلق و رام و مطیع همه مردها مردند !

گفت :

-- آخر اگر من در برابر این زن خونسرد و مطیع بودم سوار

من میشد .

گفتم :

-- برعکس ، اشتباه دیگر توهم در همین جاست ؛ چون همانطوریکه گفتم او در آن ایام خطا میکرد و مثل همه آدمهای دیگری که راه خطا

میر و ندخودش متوجه نبود و این وظیفه تو بود که آنقدر خون سردی و متانت و صمیمت نشان بدهی تا روزیکه او خودش بفهمد اشتباه کرده و قانع شود که راه خطا رفته است! بین رفیق عزیز نه سعی کن مرا گول بزنی، نه خودت را گول بزنی، و وظیفه یک شوهر رهبری زندگی زناشویی و همسرش است نه ایجاد جبهه در برابر او و علم مخالفت بلند کردن و گردنکشی و داد و بیداد و هیاهو راه انداختن و مثل فیلم‌های آمریکائی هفت تیر کشیدن وسیلی بگوش زن زدن! ولی با کمال تأسف شوهرهائی نظیر تو غالباً آنقدر از خود راضی تشریف دارند که از همان روز اول مثل همین قایق ران در برابر زن خود ایستادگی میکنند در حالیکه اگر مردی دارای شخصیت واقعی باشد لزومی ندارد که در برابر زنش هیاهو و جنجال راه بیندازد و سنگربندی کند، بلکه با خون سردی و محبت و پارو زدن در مسیری که زنش پارو میزند میتواند طوری قایق زندگی را بطرف مسیر دلخواه خود بگرداند که زنش مطلقاً متوجه این تغییر جهت هم نشود.

گفت:

-- آخر چطور؟ واضح تر حرف بزنی تا لااقل مقصودت را

بفهمم.

گفتم:

-- بین: فرض کن این دو نفر قایق رانی که در نتیجه لجاجت و سماجت هردو از پولی که قرار بود از ما بگیرند محروم شدند این موضوع را پیش بینی میکردند و حتی اگر یکی از آنها هم این موضوع را نمی فهمید طرف دیگر با محبت و خون سردی سعی میکرد نتیجه چنین

زد و خوردی را به همکار خود بفهماند و از او بخواهد که در عوض خصومت و مبارزه- باهم شریک شوند و همکاری کنند تا در نتیجه هم بیکار نشوند و هم نفع بیشتری نصیبشان شود. آیا در چنین صورتی بازهم اختلافشان ادامه مییافت و پایان کارشان باینجا میرسید؟

گفت:

- البته نه، ولی چرا اینطور نشد؟

گفتم:

- برای اینکه این دو نفر هر دو بچه‌هایی هستند که جسمشان رشد کرده و ریششان در آمده اما رشد و بلوغ عقلی‌شان در همان سالهای کودکی مانده و در نتیجه حالا هم وقتی میخواهند مشکلی را حل کنند، بهمان حربه‌ای متوسل میشوند که بچه‌ها در دوران کودکی در کستان و دبستان از آن حربه استفاده میکنند در حالیکه اگر هر یک از ما رشد مغز و عقلمان مناسب بارشد جسممان باشد خیلی زودتر باین حقیقت پی میبریم که انسان در هر دوره از دوره‌های زندگی مشکلات خود را بنحوی باید حل کند؛ یعنی در دوران قبل از دهسالگی اگر بچه‌ای برخلاف نظر خود حرفی شنید، لجاجتی و عناد میکند. در دوران قبل از بیست سالگی جوانی اگر نتوانست حرف خود را بکرسی بنشاند بمشت و لگد و دعوا و زد و خورد متوسل میشود اما اگر همین آدم در سنین خیلی بالاتر یعنی مثلاً درسی و سی و پنجسالگی بخواهد مشکلاتش را همانطوریکه در دوران بچگی حل میکرد حل و فصل کند و ذره‌ای از عقل و رشد و درایت خود استفاده نبرد آنوقت باو میگویند بچه ریش دار!



در اینموقع منوچهر که دیگر طاقمش تمام شده بود صورتش را با هر دو دست پوشاند و فریاد زد :

- ایوای ، این کلمهٔ بچه‌های ریش‌دار را ایتقدر تکرار نکن که اعصابم خراب شد .  
گفتم :

- و همین طرز رفتار و حرف‌های توهم دلیل بر آنستکه توهنوز جز بچهٔ ریش‌دار چیز دیگری نیستی و خیلی خوب معلوم است که گناه جدائی تو از زنت هم همین اخلاق و رفتار کودکانهٔ تو بوده و گرنه او زنی نبود که با حرف منطقی و حسابی نتوان با او زندگی کرد.

در اینموقع قایق ما بساحل رسید و من بار دیگر چشمم بهمان دو قایق‌ران افتاد که با سروروی خون‌آلود رو بروی هم ایستاده بودند و عر بده میکشیدند و پلیس آمده بود و میخواست هر دو را با خود بکلائتری ببرد!



## بلای نوروز!

چند شب قبل از عید امسال بیکی از میهمانیهای اجباری رفته بودم که همه شما کم و بیش دچار انواع آن بوده‌اید. چون در محیط ما این مسئله اجبار هم یکی از مواد گریز ناپذیر برنامه زندگی است و مثل بلای خانمانسوزی در همه شئون زندگی گریبان ما را گرفته و هر قدر هم تلاش و کوشش کنیم از شر عواقب آن رهایی نداریم؛ بلایی که محصول رسوم غلط و قیود وحشتناک است که بر روح و مغز غالب ما حکومت میکند. چون ما مردمی نیستیم که برای دلخواه خود و بخاطر سلیقه و آرزوهای خود زندگی کنیم بلکه ما مردمی هستیم که غالباً برای تظاهر، برای چشم هم چشمی، برای خود نمائی و بعبارت بهتر برای حرف مردم زندگی میکنیم. اگر زن میگیریم سعی میکنیم آن زنی را بگیریم که چشمهای دیگران را خیره می کند نه آن زنی را که دوست داریم و بنظر خودمان خوبست! اگر خانه میخریم سعی می کنیم خانه‌ای را بخریم که دیگران از خریدن آن غبطه بخورند و رشک ببرند نه آن خانه‌ای را که متناسب با درآمد و حدود زندگی خودمان است و می توانیم با راحتی و آسودگی در آن زندگی کنیم.... و این بیماری مزمن روحی و مغزی و بلای اجتماعی همینطور از روز تولد تا بروز مړك قدم بقدم همراه ماست و تا روزیکه میمیریم و ما را در گور میگذارند مثل سرطان چنگال خود را در

حلقوم ما فرو برده است و لحظه‌ای از شر آن رهایی نداریم.

اما همانطوریکه هر بیماری جسمانی بحران و اوج کمالی دارد ایامی از سال نیز هست که این بیماری روانی و مغزی هم در ما مردم بسرحد کمال خود می‌رسد و آن هنگامیست که عید باستانی نوروز و باصطلاح طلیعه فروردین و یادگار عظمت دیرین فرا میرسد و در حقیقت جامعه ما تب سوزانی میکند. تب خود نمائی، تب دروغگوئی، تب ظاهر سازی و تب چشم و هم چشمی!

زیاد از موضوع دور نیفتیم؛ صحبت مهمانی اجباری آنشب بود که من هم با تمام احترازی که از گردن گذاشتن به قیود و رسوم عجیب و غریب این اجتماع دارم ناچار از شرکت در آن شدم. رفتم و طبق معمول چند ساعتی زجر کشیدم. بیک مشت حرفهائی که مطلقاً ارتباطی با زندگانیم نداشت و کوچک‌ترین علاقه‌ای بشنیدن آنها نداشتم گوش دادم، بیکعده آدمی که اصلاً نمیشناختم لبخند دروغی زدم، بگروهی زن و مرد که با تمام وجودم از دیدنشان بیزار بودم ابراز ارادت قلبی و صمیمانه کردم، با آنکه اشتهائی نداشتم غذاهائی را که بزور برایم می‌آوردند خوردم، به قصه‌های بی مزه و لوسی که آدم‌های خوشمزه با آب و تاب تعریف می‌کردند و بیش از همه خودشان به آنها می‌خندیدند گوش دادم و قهقهه مصنوعی و نفرت انگیز زدم تا آنجا که وقتی اواخر شب خسته و درمانده از آنجا بیرون آمدم درست حالت سر باز فرسوده و شکست خورده‌ای را داشتم که از جبهه جنگ گریخته و جان سالم بدر برده باشد. اما وقتی از آنجا بیرون آمدم بیشتر از زجر سنگین و طاقت فرسائی که در آن چند ساعت کشیده بودم فکر دیگری آزارم

میداد و مثل سیخ داغی شبکته‌های مغز و حافظه‌ام فرو میرفت و آن فکر عید سعید نوروز و عوارض تلخ و وحشتناک آن بود. عیدی که بهترین و زیباترین اعیاد دنیاست و آنرا هم ما مردم مثل بسیاری از رسوم و سنن باستانی و قابل ستایش خود خراب کرده و بلجن کشیده‌ایم.

نه، شما بمن ایراد نگیرید و نگوئید که آدم بدبینی هستم زیرا من هم مثل شما عید نوروز را بهترین یادگار باستانی و درخشانترین مظهر عظمت کهن این سرزمین میدانم و اگر ایرادی می‌گیرم و انتقادی می‌کنم از رسوم و قیود غلط و وحشتناکیست که خود ما با ضعف مغزی و روحی و بیماری‌های اخلاقی خود به آن افزوده‌ایم و در این راه آنچنان راه افراط پیموده‌ایم که جشن باین زیبایی و گرانبهائی را در زیر سرپوشی از شکنجه و مشقت و مرارت پنهان کرده‌ایم. می‌گوئید چطور؟ گوش کنید تا برایتان بگویم:

از یکماه بعید مانده تمام اطرافیان ما، تمام زیردستان ما و بعبارت بهتر تمام آنکسانیکه دیناری از وجود ما امید منفعت دارند با ما مهربان و نسبت بما مؤدب و خاکسار میشوند. آن پیشخدمتی که در فلان وزارتخانه یا اداره در تمام ایام سال ما را میدید و درست مثل فرمانده ارتش روس در جنگ پرت آرتور بما غرور و تکبر می‌فروخت و باندازهٔ جینالولو بریجیدا بر ایمان قر و اطواری می‌آمد و اگر خودمان را می‌کشتم اجازه نمیداد حتی باطاق جناب وزیر یا مدیر کل نزدیک شویم و هنوز زبان به سخن باز نکرده فورمول «آقا کمیسیون دارند» را بنافمان میبست یکمرتبه تبدیل بیک انسان واقعی میشود، بمحض آنکه قدم در راهرو اداره یا وزارتخانه میگذاریم قبل از آنکه بداند

آیا با کسی کاری داریم یا فقط رهگذر بی نیازی هستیم، دولاپهنا تعظیم بطرفمان میبراند و با قیافه‌ای که لبریز از چاپلوسی و تملق و نیاز اقتصادیست و لبخندی که دروغ و ریا و احتیاج در آن موج میزند بصدای خود آهنگ ملیحی میدهد و بله قربان گویان باستقبالمان می‌شتابد!

بمحض آنکه ایام عید رسید افراد هر خانواده نسبت به آن عده از کسان و بستگان خود که بدبختانه در شهرهای خوش آب و هوا مثل آبادان و خرمشهر و اهواز زندگی میکنند مهربان میشوند. درست از اواخر دیماه یکم‌رتبه همه افراد این خانواده قطب‌نمایشان بطرف جنوب مملکت می‌چرخد و مثلاً آقای لطیف دیوان که در عرض یازده ماه گذشته حتی یکبار هم بیاد پسر خاله دختر عمه با باجان بزرگش که در گمرگ خرمشهر کار میکند نیفتاده بود ناگهان از عشق او دچار عشه و التهاب میشود و بلافاصله قلم بر میدارد و در حالیکه بغض عشق خانوادگی گلویش را می‌فشارد مینویسد:

« حسن جان ، قربان شکل ماه تو هزار بار . مدتیست که بکلی خانواده خودت را فراموش کرده‌ای. خوب برادر عزیزم ، توهیج نباید فکر کنی که یک عموجان و زن عموجان هم داری که از حال خودت و خانم نگران میمانند ؟ باور کن حسن جان شبها در سرشام مرتب ذکر-خیر تو و بچه‌هاست ! خانم من که دلش برای خانم و بچه‌های مامانی تو ضعف میرود !...»

خوب عزیزم ، اینقدر بی‌مهربان باش، گاهی هم یادی از این بستگان خود بکن ، خانم بزرگ و خانم کوچک و فرهاد کوچولو روی ماه ترا

میوسند. زیاده عرضی نیست جز سلامتی شما. خانم را هم سلام دارم.»  
 بله! حالا اگر این حسن جان بیچاره باین نامه جواب بدهد یانه مهم نیست و فرقی نمی کند. آقای لطیف دیوان مطلقاً این بی اعتنائی را بروی مبارکش نمی آورد، چون او و تمام افراد خانواده از سه ماه بعید مانده دورخیز کرده اند که ایام عید را بکسوری چشم حسودان و بدخواهان بصفحات جنوب برونند و از آنجا که دست مبارکش هم برای پول خرج کردن خیلی سنگین است باین جهت هیچ فرودگاهی را برای فرود آمدن و خراب شدن مناسب تر و بهتر از منزل حسن جان که هر سال فقط در پنج روزه آخر اسفند و پانزده روزه اول فروردین عزیز و دوست داشتنی میشود تشخیص نداده اند.

باری عاقبت هم باتمام سکوت و کم لطفی که حسن جان نسبت باین فرد دور خانواده خود کرده است دو سه روز قبل از عید فاجعه اتفاق می افتد و ناگهان لطیف دیوان بی انصاف همراه باده دوازده نفر از افراد خانواده خود و علی و قلی و مهری کوره و حافظ کچل قدم در صفحات جنوب میگذارند و بر سر ایشان خراب میشوند و حسن خان بیچاره مادر مرده که در تمام دوره عمر حتی یک شام هم در منزل این عموجان خود ساخته نخورده ناچار تن بقضامیدهد و در خانه اش چنان ولوله و بلبشوئی می افتد که حتی مجبور میشود در حیاط چهار متر در هشت متر منزلش هم تخت بگذارد و پرده و پاراوان بکشد! و در مدت ۱۴ روزمخارج سه ماه را پیش خور کند که چه خبر است عید سعید نوروز فرا رسیده و تب مزاحمت و بیماری خودنمائی، نفع طلبی، مردم آزاری، ظاهر سازی و چشم هم چشمی اکثریت ما مردم بی ملاحظه و بی فکر هم بحرانی ترین و هذیانی-

ترین لحظات خود را میگذرانند .

حالا بگذرید از آن عده آدم‌هایی که شما در دورهٔ عمرتان حتی یکبار هم زیارتشان نکرده‌اید ولی آنها پی‌درپی برای شما تبریک میفرستند و شما هم مجبورید بهمهٔ آنها جواب بدهید و بدروغ سعادت و خوشبختی آنها و خانوادهٔ محترمشان را از ایزد متعال مسئلت نمائید و باز بگذرید از مصیبت عیدی دادن و ده برابر شدن مخارج شب عید بدون آنکه دیناری بدرآمد شما افزوده شده باشد و باز هم بگذرید از بسیاری مصائب و بدبختی‌ها و شکنجه‌های دیگری که بعقیدهٔ من فقط در نتیجهٔ جهالت و فقر و بیماری‌های روحی گروهی از مردم زمان مادام‌نگیرمان میشود و گرنه عید نوروز هم مثل بسیاری از رسوم عالی و کهن ما بخودی خود از بهترین مراسم زندگی ماست ولی افسوس که این ما هستیم که آنرا خراب کرده‌ایم و بقول معروف هر عیب که هست از مسلمانی ماست !



## مشکلات زن ایرانی

در محفلی صحبت از این بود که خانمهای ایرانی هر قدر از لحاظ ظاهر و آرایش گیسو و چشم و ابرو سعی کرده اند خود را به پای خانم های اروپائی و امریکائی برسانند بهمان اندازه از لحاظ اخلاق و روحیه و طرز برخورد و رعایت نزاکت در معاشرت با مردان از خانم های اروپائی و امریکائی عقب هستند و حتی در این امر بسیار مهم به آنها نزدیک هم نشده اند چه رسد باینکه بتوانند طرز رفتارشان را با خانم های غربی مقایسه کنند .

جوان تازه از امریکا آمده ای که این موضوع را مطرح کرده بود با حرارت صحبت میکرد و میگفت :

- تنها اینکه خانم های ایرانی بگویند مادر کلیه شئون اجتماعی با آقایان برابریم و ظاهر و شکل و لباس خودشان را مثل زن های غربی درست کنند کافی نیست، بلکه آنچه از همه اینها مهمتر است مسئله طرز فکر و روحیات خانمهاست که باید تغییر کند و به عبارت بهتر تا وقتی خانم های ایرانی طرز فکر و عقاید و شخصیتشان را به پایه خانم های اروپائی نرسانند زیبائی و ظاهر آراسته آنها کوچکترین تأثیری در سرنوشت و زندگانشان نخواهد داشت .

ولی خانم این آقا که او هم از تحصیل کرده های امریکا بود

سخت با شوهرش در این مورد اختلاف نظر داشت و با تعصب و حرارتی که خاص خانم‌های جوان و مترقی است حرف‌های شوهرش را رد میکرد و میگفت :

– اگر ما زنهای ایرانی افکارمان عوض نشده و نمیتوانیم پای زنهای غربی برسیم گنااهش بگردن شما مردهاست ، یعنی تا وقتی شما طرز تفکر و روحیات خود را نسبت بزن و زندگی تغییر ندهید نباید انتظار داشته باشید که خانم‌های ایرانی بتوانند در این راه کوتاه‌ترین قدمی بردارند . وانگهی دلیل اینکه شما مردها ادعا میکنید ما خانم‌های ایرانی افکارمان عوض نشده و آداب معاشرت با مردها را بلد نیستیم چیست ؟ شوهر این خانم در اینجا وسط حرف زنش دوید و گفت :

– من دلائل بسیاری برای اثبات این مدعای خود دارم که با ابراز هریک از آنها میتوانم خانم‌های ایرانی را محکوم کنم .  
خانم دیگری که تا این لحظه سکوت کرده بود و بمباحثه این- زن و شوهر جوان گوش میداد گفت :  
– ممکن است یکی از این دلائل را بفرمائید تا ما هم بدانیم ؟  
آن جوان گفت :

– البته که ممکن است ؛ یکی از این دلائل اتفاقی است که همین امروز برای خود من رخ داده و آنرا بدون يك ذره کم و زیاد برای شما نقل میکنم و آن ماجری از این قرار است :

« میدانید در آمریکا و اروپا اگر مردی که پشت رل اتومبیل نشسته برای عبور خانمی که در وسط خیابان پر رفت و آمدی گیر کرده توقف کند و باو راه بدهد آن خانم بلافاصله با صورتی گشاده و مهربان از او تشکر میکند و این تشکر همیشه با لبخندی که حاکی از قدر-

شناسی و امتنان قلبی اوست همراه است. اما در محیط ما که خانم‌ها این همه ادعای ترقی و تکامل و برابری بازنهای غربی را میکنند قضیه درست برعکس اروپا و امریکا است بدین معنی که اگر در همین شهر ما که صبح تا شب هزار خانم آخرین مد و تمام رنگی در خیابانها در حر کنند مردی ادب و نزاکت بخرج دهد و اتومبیل خود را برای راه دادن بخانمی متوقف کند آن خانم علاوه بر آنکه تشکر نمیکند قیافه تکبر آمیز و اخم آلودی هم بخود میگیرد و باعصبانیت و ترشروئی راه خودش را میگیرد و میرود و امروز من برای سومین بار این اشتباه را کردم و اتومبیل را نگه داشتم تا به خانمی که در وسط خیابان و لابلای اتومبیل هاسر گردان مانده بود راه عبور بدهم و او علاوه بر آنکه تشکر نکرد با عصبانیت و برافروختگی نگاه غضب آلودی هم بطرف من انداخت و با لحن زنده‌ای گفت:

– چه عجب که شعورتون رسید باید وایسین؟

و من که بیچوجه انتظار شنیدن چنین جمله‌ا هانت آمیزی نداشتم سخت عصبانی شدم و بخودم هزار فحش دادم که دیگر به هیچ عنوان برای رد شدن خانم‌های ایرانی از وسط خیابان اتومبیل را نگه ندارم. حالا شما بمن بگوئید آیا بهتر نیست این خانم‌های مملکت ما که تا این حد در ساختن خود و آرایش ظاهرشان بسبک زنهای اروپائی تلاش میکنند و اینقدر بظاهر آراسته خود اهمیت میدهند کمی هم بمسئله آداب معاشرت و اخلاق و نزاکت در برخورد با افراد جامعه توجه کنند؟ در این موقع خانم دیگری که مخاطب او بود با حالت اعتراض در جوابش گفت:

– البته من نمیگویم که این خانم کار خوبی کرده ولی اگر شما

که سالها از این مملکت دور بوده اید بعلت حقیقی این طرز برخورد خانمها با آقایان پی ببرید حق را صد در صد به آنها خواهید داد!

آن جوان با لحن تمسخر آمیزی پرسید:

- این علت حقیقی کدام است ؟

آن خانم در حالیکه روی صندلی جابجا می شد گفت: «همین که

الان عرض میکنم» و بعد اینطور ادامه داد:

... ماه گذشته یکروز اتومبیلم را کنار خیابانی نگه داشتم و پیاده

شدم تا برای خرید به سوپر مارکتی که در طرف دیگر خیابان بود بروم

اما کثرت رفت و آمد اتومبیلها بحدی بود که هرچه میکردم نمیتوانستم

از جایم تکان بخورم. اتومبیلها درست مثل وسائل متحرکی که قدرت

توقف ندارند سرعت میرفتند و می آمدند و هیچکس بخودش زحمت

یک لحظه توقف نمیداد و منم همانطور با عصبانیت ایستاده بودم تا

به بینم کی میتوانم از میان سیل این همه اتومبیل بگذرم و کارم را انجام

دهم و بمنزل برگردم. تا آنکه عاقبت اتومبیل آخرین سیستمی که جوان

بسیار شکی پشت فرمان آن نشسته بود رسید و توقف کرد و بمن راه داد. من که

براستی از این ادب و نزاکت آن مرد خوشحال و ممنون شده بودم

بی اختیار با صورتی گشاده و لبهائی خندان خیلی گرم از او تشکر کردم

و دوان دوان خودم را به آن طرف خیابان رسانیدم. خریدم درسوپر-

مارکت بیش از نیم ساعت طول کشید و بعد از مغازه بیرون آمدم و بطرف

اتومبیلم رفتم، اما با کمال تعجب دیدم همان اتومبیلی که بمن راه داده

بود جلو ماشین من پارک کرده و جوانی که پشت رل آنست در داخل

آینه اتومبیلش مشغول پائیدن من است.

اول متوجه نشدم و فکر کردم که شاید اشتباه میکنم ، اما وقتی اتومبیلم را راه انداختم و اوهم بلافاصله دنبالم راه افتاد فهمیدم که بهیچوجه اشتباه نکرده‌ام و این آقای مدرن فرنگی مآب تشکر و اظهار ادب مرا نسبت بخودش حمل باین کرده که من از ایشان خوشم آمده و خواسته‌ام بدین وسیله به آقا وعده دوستی و آشنائی بدهم !

باری چه دردر بدهم ، من آنروز در چند خیابان ومغازه دیگر هم کار داشتم و این جوان پرو تا ساعت يك و نیم بعدازظهر مثل سایه در همه جا دنبال من بود و دست آخر هم همانطور بدنالم آمد تا مرا دم در منزلان رساند و مضحك تر آنکه این آقا آنقدر مزاحم من شد که عاقبت ناچار شدم موضوع را بشوهرم بگویم و او هم عاقبت بوسیله پلیس شراین مرد نمونه تهران را از سر من کوتاه کرد ؛ حالا با شنیدن این ماجرائی که برسر خود من آمده آیا شما هنوزهم معتقدید که خانمها باید در خیابان از کسانیکه اتومبیل خود را نگه میدارند و به آنها راه میدهند تشکر کنند ؟ آیا هنوز عقیده دارید که ما خانمهای ایرانی از زنهای فرنگی عقب‌تریم یا اعتراف میکنید که نیم بیشتر عقب ماندگی خانمها در این محیط بگردن شما مردهاست ؟ شما که تا این حد در انتقاد و بدگوئی از خانمهای ایرانی افراط میفرمائید چه خوبست که قبل از عیب جوئی و ایراد گرفتن از ما کمی هم بعیوب وحشتناك ومفاسد اخلاقی مردان این محیط توجه کنید و قبول بفرمائید که اگر در این محیط زنها از مردها فرار میکنند و با آنها مثل زنهای غربی رفتار نمیکنند گناهش صددرصد بگردن خود مردهاست و گرنه ما خانمها خیلی خوب میدانیم که ادب و نزاکت چه چیز خوبست و آنرا در کجا باید بکار

ببریم .

شما اینرا بدانید که تا وقتی طرز فکر شما مردها در این محیط  
اینقدر منحط و عقب افتاده است که تنها يك لبخند یا ابراز تشکر یا يك نگاه  
زنی را دلیل بر رضایت او بهر عمل کثیفی تلقی میکنید طرز فکر و  
برخورد ما زنها هم با شما غیر از این نخواهد بود . چون امروز دیگر  
ما زنهای ایرانی بشخصیت و مقام واقعی خود بخوبی پی برده ایم و دیگر  
حاضر نیستیم که شما مردها بما فقط بنظر يك وسیله مبتذل کسب لذت  
نگاه کنید و با کمال تأسف این طرز فکر محدود و نادرست و ارتجاعی  
هنوز بر مغز صدی هشتاد مردان این جامعه حکومت میکند و شما اگر  
میخواهید ما زنها در طرز فکر و روحیات و عقاید و طرز برخورد خود  
به پایه زنهای غربی برسیم چاره ای ندارید جز اینکه اول خودتان را  
اصلاح کنید ، اول شما از لحاظ فکر و مغز و اخلاق به پایه مردان اروپا  
و امریکا برسید و مطمئن باشید در این صورت ما هم خیلی زودتر میتوانیم  
پایه زنهای آن دیار برسیم . پس این حقیقت را قبول بفرمائید که بنا بر آنچه  
گفته اند که در این دنیا همه چیز با هم متناسب است اگر ما زنهای  
ایرانی هم فقط بظاهر آراسته خود اهمیت میدهیم و از لحاظ فکر و معاشرت  
نتوانسته ایم پایه زنهای غرب برسیم قبل از هر چیز دلیل قاطعش آنست که  
با مردانی روبرو هستیم که آنها هم فقط ظاهر و طرز لباس پوشیدنشان  
شبه مردان فرنگی است و گرنه طرز فکر و عقایدشان همان افکار و  
عقاید مردان پنجاه سال قبل است !

صحبت آن خانم که باینجا رسید تلفن زنك زد و این بحث شیرین

قطع شد. اما راستی حالا شما فکر نمیکنید که حق با آن خانم بود؟

## ازدهائی در جمعیه!

بچه‌ها برای خودشان دنیای خاصی دارند؛ در این دنیای عجیب و حیرت‌انگیز همه چیز زیبا و دوست‌داشتنی است و بدی و زشتی و گناه در آن راه ندارد. دنیای کودکی تصویری از بهشت خداست، همان بهشتی که می‌گویند جایگاه ابدی مردم نیکوکار و ارواح پاک و بی‌گناه است. تصورات و اندیشه‌های کودکان مثل پرده‌های رنگ آمیزی شده و دل‌انگیز است که هر لحظه در هم میریزد و پرده‌های دیگری جای آنها را می‌گیرد. ما که این دوران با طراوت و پر از شادی و مسرت را گذرانده و در آلودگیها و مصائب زندگی غرق شده‌ایم دیگر آن لطافت روح و رقت احساس را نداریم که بتوانیم در این دنیای اسرارآمیز قدم گذاریم. اما بچه‌ها شب و روز با چشم‌های درخشان و لبریز از شوق خود تمام مظاهر زیبائی این دنیا را می‌بینند و با بالهای نیرومند اندیشه خویشتن در آسمان پهناور آن پرواز در می‌آیند. پدران و مادرانی که درست فکر میکنند و برای تربیت فرزندان نشان روش صحیحی اتخاذ کرده‌اند خوب بعظمت و زیبائی‌های دنیای اندیشه کودکان آگاهند و خوب میدانند که بزرگترین وظیفه آنها اینست که کودکان خود را طوری بار بیاورند که دنیای پهناور اندیشه‌های آنها درهم نریزد و این رؤیاهای طلائی و شیرین بهم نخورد؛ چون سعادت و خوشبختی بچه‌ها در

آینده بستگی زیادی بطرز زندگی و اندیشه‌های آنان دوران کودکی دارد. اما پدران و مادرانی که جاهل و غافلند با تحقیر و تمسخر دنیای کودکان و عواطف و احساسات شیرینشان- آنها را از آسمان بلند تخیلات و اندیشه‌های خود بزیر می‌آورند، رؤیاهای لذت بخش آنها را بهم میزنند و کاخ با عظمت افکار و آرزوهایشان را خراب میکنند. چنین پدران و مادران جاهلی از همین ایام بادت خود آینده‌وسر نوشت بچه‌های خود را به تباهی میکشاند. اینها نمی‌خواهند بفهمند که در این دنیا هر موجودی در هر مرحله از زندگی برای خود عالم جداگانه‌ای دارد و بچه‌ها هم از این قاعده مستثنی نیستند و تا وقتی بسن رشد و بلوغ نرسیده‌اند نباید آنها را از دنیای خودشان بیرون آورد. نباید با تمسخر و تحقیر، احساسات و روح لطیف آنها را جریحه‌دار کرد، نباید باندیشه‌ها و تخیلاتشان اهانت کرد تا حس اعتماد آنها از خودشان سلب نشود. اینها حقایقی است که متأسفانه کمتر پدر و مادری در این محیط به آن توجه دارند و بهمین علت است که جوانان ماعموماً بعد از گذراندن ایام کودکی همه بدین و عصبانی و غمگین و ناامیدند چون اینها هرگز بیاد ندارند که کسی به احساسات، تخیلات و اندیشه- هایشان احترام گذاشته باشد. از روزی که دست چپ و راستشان را شناخته‌اند همه بزرگترها توقع داشته‌اند که آنها هم مثل خودشان فکر کنند و همه چیز را بدانند، همیشه و در همه جا تخیلات و افکار کودکانه آنها را بیاد تمسخر و استهزاء گرفته‌اند. هرگز کسی حاضر نشده بزبان خودشان با آنها صحبت کند، یا زبان عواطف و احساساتشان را بفهمد؛ بهمین جهت نیز از اولین روزهای کودکی هرچه آرزو داشته‌اند



در درونشان خفه شده و فشار طاقت فرسای همین آرزوهای خفه شده است که از آغاز جوانی آنها را در دریای یأس و نومیدی و نفرت از زندگی غرق میکند. نمونه‌های این سبک تربیت غلط و خفقان آور بحدی در محیط ما زیاد است که بهر طرف بنگریم انواع آنرا در برابر خود می‌بینیم و باور کنید که من هر وقت بخانه یکی از دوستان یا بستگانم می‌روم آنقدر از این رفتارهای ناهنجار با بچه‌ها مشاهده می‌کنم که دچار وحشت میشوم و درد اینجاست که اینگونه پدر و مادرها قبول هم نمی‌کنند که با بچه‌ها نباید اینطور رفتار کرد و احساسات و عواطف آنها را نباید اینطور بازی گرفت.

مثلا همین پریروز من در منزل خانمی مهمان بودم؛ این خانم پسر ۸ ساله بسیار با هوش و با استعدادی دارد که من مطمئنم اگر تربیت و فرهنگ خراب منحنی این محیط او را فاسد نکند آدم برجسته و بزرگی خواهد شد. این خانم تحصیل کرده و اروپا دیده که متأسفانه جز قمار هیچ سرگرمی و تفریحی آرامش نمی‌کند بمحض آمدن چند نفر از خانمها بساط قمار را برپا کرد و با چنان ولع و التهابی بر سر میز قمار نشست که گوئی گرسنه‌ای بعد از روزهای متمادی بغذای لذیذی رسیده است. در این موقع همان پسر خوشگل و فهمیده از درآمد و بکنار مادرش رفت و با یکنوع صفا و سادگی گفت:

– مامی جان، یه دونه موش گرفتم باین گندگی. انداختمش توجعبه اسباب بازییم. بیا ببین چه قشنگه!

ولی مامی جان که گویا از همان اول بازی شروع به باختن کرده و سخت‌عصبانی بودیکم تبه برگشت و باصورت برافروخته چنان فریادی برسر

او کشید که رنگ از روی بچه پرید و سرش را با خجالت بزیر انداخت و مامی جان بدنبال این فریاد با لحن اهانت آمیزی، گفت :

– تو باز با اون ریختت اومدی تو اطاق پیش مهمونهای من ؟ خدا تورو ازمن بگیره که راحت شم . وای که چه بلائی شدی بجونم بچه ، فرصت میدی یه ساعت بنشینم و به بینم چکار میکنم ؟ تو غلط کردی رفتی موش گرفتی . اگه بابا اومد منزل میدم یه کتک حساسی بهت بزنه ، وروجک و پریده !

خوب میتوانید حدس بزنید که پسر به آن حساسی از شنیدن این کلمات تند و اهانت آمیز چطور شخصیتش پا مال شد و چقدر خجالت کشید ، ولی مادرش باین هم اکتفا نکرد و از پشت میز بلند شد و دست او را با خشونت بیرحمانه ای گرفت و کشان کشان از اطاق بیرون برد . من که از دیدن این رفتار زنده سخت منقلب شده بودم بی اختیار بیاد داستانی افتادم که چندی قبل در باره يك خانواده امریکائی خوانده بودم ، این داستان نمونه خوبی از طرز رفتار صحیح و قابل ستایش پدر و مادری با فرزند کوچکشان است ؛ پدر و مادری که شایستگی تشکیل خانواده و بچه دار شدن را داشته اند ... این داستان را بخوانید و آنرا با رفتار آن مادر مقایسه کنید و انصاف بدهید که تفاوت ره از کجاست تا بکجا :

روز سه شنبه بعد از ظهر مادر « ماتیو » يك ساعت شماطه دار نو خریده بود . وقتی بمنزل آمد و این ساعت را از جعبه بیرون آورد « ماتیو » با خوشحالی گفت :

– مادر ، این جعبه رو بده بمن ، ممکنه مال من باشه؟

مادر باصورت مهربان و لحن شیرینی گفت :

– البته پسر ، این جعبه مال تو . اما بگو به بنم چی میخوای

توش بزاری ؟

« ماتيو » با منتهای ادب جواب داد :

– یه چیزی مادر !

– بسیار خوب پسر جعبه رو بردار .

روز چهارشنبه مادر « ماتيو » با کمال تعجب دید که پسرش تمام

سوراخها و شکافهای جعبه را با نوار چسب و کاغذ بدقت بسته و در آن را

هم چسبانده است و درعین حال هر جا میرود و هر چه میکند این جعبه را

زیر بغلش گرفته و لحظه ای آنرا از خود جدا نمیکند . شب هم که

بیستر رفت جعبه را کنار بالشش گذاشت و خوابید .

مادر « ماتيو » که خیلی تعجب کرده بود در حالی که پیشانی او را

می بوسید گفت :

– پسر ، ممکنه بگی توی این جعبه چی گذاشتی که اینقدر اونو

بخودت می چسبونی ؟

« ماتيو » با لحن ساده و بیگناهی جواب داد :

– مامی جان ، تخم اژدها توش گذاشتم .

– ماتيو ، راست میگی ؟

– آره مامی جان ، معلومه که راست میگویم .

« ماتيو » بعد از گفتن این جمله لبخندی زد و بخواب رفت .

صبح روز پنجشنبه که «ماتیو» با جعبه زیر بغلش سر میز صبحانه نشست و جعبه را با دقت کنار میز روی زمین گذاشت پدرش از او پرسید:

– ماتیو، تخم اژدها در چه حاله، چکار میکنه؟

ماتیو با لحن جدی جواب داد:

– هنوز کاری نمیکنه پدر، حالا در حال انتظاره، چون تا وقتی

از تخم بیرون بیاد خیلی مونده!

ظهر وقتی برادر بزرگ «ماتیو» از مدرسه بمنزل آمد باو گفت:

– ماتیو، شنیدم که تو توی این جعبه تخم اژدها گذاشتی، بگو

به بینم این تخم از کجا رفته تو جعبه؟

خواهر بزرگ «ماتیو» از شنیدن این سؤال زد بخنده.

«ماتیو» با صورت کاملاً جدی بی آنکه حتی لبخندی بزند

جواب داد:

– یه اژدهای ماده اومد و توی جعبه تخم کرد و رفت، قبل از

اونکه من...

ماتیو ساکت شد و مادرش پرسید:

– قبل از اونکه توچی پسر م؟

– قبل از اونکه من در جعبه رومحکم به بندم.

بعد از گفتن این حرف «ماتیو» جعبه را با اهمیت زیادی برداشت

و زیر بغلش گرفت و از اطاق بیرون رفت.

آن شب پدر «ماتیو» کنجکاو شده بود و میخواست بداند توی

جعبه ای که درش با آن دقت بسته شده و مطلقاً هوا ندارد تخم اژدها

چطور ممکن است سالم بماند و بهمین منظور از ماتئو پرسید :

- پسر من ، توی این جعبه که هوا نیست ، تخم اژدها بدون هوا چطور میتونه سالم بمونه ؟

« ماتئو » با علاقه موضوع را تشریح کرد و در پایان گفت :

- پدر ، هنوز بهوا احتیاج نداره ، تا وقتی از تخم بیرون نیاد هوا نمیخواد .

این بار خواهر بزرگ «ماتئو» بی آنکه بخندد گفت :

- ماتئو ، تو از کجا میتونی بفهمی چه موقع از تخم بیرون اومده ؟

« ماتئو » که از این سؤال خوشش نیامده بود گفت:

- چه لزومی داره که من بدونم ؟ اون باید خودش بدونه چه موقع بدنیا میاد .

و بعد با خودش گفت :

-- عقل خواهرم خیلی کمه !

صبح جمعه « ماتئو » دیرتر از هر روز سر میز صبحانه حاضر شد و وقتی نشست جعبه ساعت را نزدیک بشقابش روی میز گذاشت. اما امروز در گوشه جعبه سوراخ خیلی کوچکی دیده میشد و « ماتئو » بلا فاصله گفت :

-- مامی جان ، اژدهام پسره ، دیشب از تخم بیرون اومد ، خیلی دیر ، نزدیک صبح .

مادرش با مهربانی و لحن خیلی جدی گفت:

- تو صدات رو شنیدی ؟

- ها ؟ نه ، خیلی بی صدا بدنیا اومد. اما من فهمیدم و این سوراخ رو

گوشهٔ جعبه باز کردم ، چون حالا هوا لازم داره .

خواهر « ماتیو » پرسید :

– پس حالا میتونی از این سوراخ نگاه کنی و به بینی چه شکلیه؟

« ماتیو » گفت :

– نگاه کردن لازم نداره ، من میدونم چه شکلیه ، خوب شکل

بچه ازدهاست، اونم حالا میل نداره من بهش نگاه کنم ، میخواد مدتی

تنها باشه .

روز شنبه از صبح تا موقع خوابیدن تقریباً هیچکس در بارهٔ بچه

ازدها با « ماتیو » صحبت نکرد. فقط شب وقتی میخواست بخوابد برادرش

از او پرسید :

– ماتیو ، هنوز بچه ازدهات رو ندیدی ؟

ماتیو با خوشحالی جواب داد :

– چرا ، دیدمش .

برادرش گفت :

– خوب بگو به بینم چه شکلیه ؟

– قرمز تند ، درست رنگ گل میخک، بالهای کوچولو-ش هنوز

خیلی نرمه ، بنظرم لبهٔ بالهاشم طلائییه ، چون تو جعبه تاریکه درست

نتونستم به بینمش .

مادرش پرسید :

– از کجا میدونی لبهٔ بالهاش طلائییه « ماتیو » ؟

« ماتیو » گفت :

... واسه اینکه میدونم بچه اژدهای پسر همیشه لبه باله اش طلائیه !

صبح روز یکشنبه ماتيو بخواهرش گفت :

... خيلي خوشگله ، اسمش رو هم گذاشتم « امه لین »

... ولی « ماتيو » این که اسم دختره !

... بله میدونم ، اما این اژدهای من اژدهای چینه ، وبچه اژدهای

چینی اگه پسر باشه دوست داره اسم دختر روش بگذارند راستی

چشماش هم بنفشه .

... ممکنه من به بینمش ؟

... نه واسه اینکه خيلي خجالتیه .

... اما تو خودت بهش نگاه میکنی ، پس چطور خجالت نمیکشه ؟

ماتيو گفت :

... بمن عادت کرده .

روز دوشنبه عصر پدر « ماتيو » از او پرسید :

... به اژدهات چی میدی بخوره ؟

« ماتيو » گفت :

... اژدها تا بچه است و باله اش خيلي نرمه غذا نميخوره .

... بسيار خوب اما وقتی بزرگ شد ميخواهی چی بدی بخوره؟

« ماتيو » دستش را آهسته روی جعبه گذاشت و گفت :

... مجبور نيستم بهش حتما غذا بدم .

باز روز سه‌شنبه شد. اما صبح که «ماتیو» سر میز صبحانه آمد جعبه را همراه خود نیاورد و چون همه عجله داشتند هیچکس باین موضوع توجه نکرد. نزدیک ظهر که مادر ماتیو رفت رختخواب او را درست کند، دید در جعبه ساعت باز شده و جعبه وسط اطاق روی زمین افتاده، خیلی تعجب کرد و به پرسش گفت:

– ماتیو، پسرم اژدهات فرار کرده؟

ماتیو که مشغول در آوردن مهره های شیشه‌ای خود از داخل کیفش بود بی آنکه سر خود را برگرداند جواب داد:

– بله مادر، دیگه باندازه کافی بزرگ شده بود، باله‌اش خیلی قوی بود، پرید و رفت.

– راست میگی ماتیو! اما بگو به بینم فکر میکنی کجا رفته؟  
«ماتیو» با قدمهای آهسته بطرف جعبه خالی رفت و آنرا از کف اطاق برداشت و گفت:

– مامی جان، همانجائی که تمام اژدهاها میرن. راستی مامی، این جعبه واسه مهره‌های شیشه‌ای من خوب نیست؟ من تمام مهره‌های شیشه‌ایم رو میگذارم تو این جعبه.

و همین کار را هم کرد.



حالا شما خودتان فکر کنید که اگر این بچه در کشور خودمان بود و اینهمه قصه سازی و خیالباقی کرده بود چه بلائی بر سرش می آوردند



و چه رفتاری با او میکردند؟ حتماً پدر و مادر و آقا معلمش پس از تحقیر و تمسخر فراوان بمنظور تنبیه و تربیت کتک مفصلی هم باومیزدند که «بچه نباید دروغ بگوید» و بعد از آنهم که بچه بگریه میافتاد انگشت خود را با ابهت خاصی بنوک دماغشان میگذاشتند و می گفتند: سیس! جور استاد به ز مهر پدر!



## مادر! میخواهیم با او ازدواج کنیم!

خانم! دختر شما بن ازدواج رسیده و عاشق پسر جوانی شده است. شما از این عشق و آینده او نگران هستید و لسی از طرفی دختر خود را دوست دارید و نمیتوانید چشمان جذاب او را پر از کدورت و اندوه ببینید. اما این تنها شما نیستید که با چنین مشکلی روبرو شده‌اید، بلکه میتوان گفت که تقریباً کلیه مادرانی که دختر دارند خواه ناخواه روزی با این معمای بفرنج روبرو میشوند و تازه این اختصاص بملکت ما هم ندارد؛ مسئله اختلاف نظر پدر و مادرها با فرزندان بر سر مسئله ازدواج يك مسئله بین‌المللی است و همه مردم جهان دچار آن هستند. با این تفاوت که مادران اروپایی و امریکایی چون واقع بینی بیشتری دارند حقایق مسلم زندگی را همان‌طور که هست میپذیرند نه آن‌طور که دلشان میخواهد و بهمین علت هم هست که در حل این مشکل مسووقیت بیشتری پیدا میکنند. در اینجا من ماجرای يك مادر امریکایی را برای شما شرح میدهم که دخترش در سن ۱۷ سالگی دچار عشق سوزانی شده است و او بامنتهای

احتیاط و عاقلانه تمام کوشش خود را برای حل این مسئله بکار میبرد ولی مطلقاً با احساسات و عواطف دخترش بطور مستقیم مخالفت نمیکند... و این درس بسیار گرانبهاست برای تمام مادرانی که دچار چنین مشکلی میشوند :

سال گذشته شبی ناگهان از خواب پریدم ؛ ساعتی که روی میز کنار تخت خوابم بود نگاه کردم : دو ساعت بعد از نیمه شب بود . از پنجره باز اتاقم چشمم افتاد و دیدم چراغ اتاق دخترم میسوزد . قلبم فرو ریخت . این سومین باری بود که در طی این هفته میدیدم چراغ اتاق او بعد از نیمه شب روشن است . اما این بار نتوانستم خودمرا نگه دارم . بلند شدم و خیلی آهسته به پشت در اتاق اورفتم . از سوراخ کلید بداخل اتاق نگاه کردم ، دخترم روی تخت خوابش نشسته و سرش را بزانوهایش تکیه داده بود و صدای گریه اش بخوبی شنیده میشد . در باز کردم و بطرف او رفتم . در کنارش روی لبه تخت خواب نشستم و او را در آغوش کشیدم و با مهربانی گفتم :

– سالی ، دخترم ، چرا گریه میکنی ؟

ناگهان «سالی» خودش را میان بازوانم انداخت ، صدای گریه اش

بلندتر شد و گفت :

– آه مادر ، من او را دوست دارم ، دیگر نمی خواهم بمدرسه بروم ،

دیگر نمی خواهم درس بخوانم ، ما یکدیگر را دوست داریم و میخواهیم عروسی کنیم .

سرش را بسینه ام فشردم و در حالیکه بغض گلویم را گرفته بود گفتم :

.. سالی، دخترم، چه کسی را دوست داری ؟ از چه وقت عاشق او شده‌ای ؟

همانطور که هق و هق گریه میکرد گفت :  
 .. جانی را مادر ! خواهش میکنم مخالفت نکن .  
 بلا فاصله صورتش را عقب کشید ، دست چپش را بالا آورد و در برابر چشمان متحیر من گرفت و گفت :  
 .. بین مادر، این حلقه را هم او برایم خریده ، ما نامزد شده‌ایم، قشنگ نیست ؟

احساسات عجیبو غیر قابل وصفی بمن دست داد . قلبم فشرده شد ، تنها حرفی که توانستم بزnm این بود که پرسیدم :  
 - جانی از کجا پول آورد و یک چنین حلقه گرانبھائی را برای تو خرید ؟

جواب داد :

- نسبه خریده تا پولش را بعد پردازد .  
 از شنیدن این حرف وحشت برم داشت . بنظر من « سالی » با سرعت بسوی انهدام و بدبختی میرفت ، نه تنها برای آنکه خیلی جوان بود بلکه برای اینکه میخواست زن پسر جوانی مثل « جانی » بشود .  
 اختلاف فاحش و آشکاری که میان « جانی » و « سالی » وجود داشت مرا سخت مضطرب کرده بود . علاوه بر آنکه این پسر ۲۰ سال بیشتر نداشت مذهبش هم با ما یکی نبود و این ازدواج از نظر قوانین اجتماعی باشکالات زیادی بر میخورد که مسلماً بدبختی آنها منجر میشد .

وحشت زیادتری که داشتم از کمی سن و بی ارزشی جانی از لحاظ اجتماعی بود. او پسر جوانی بود که آینده نامعلومی داشت و ظاهرش نشان نمیداد که بتواند آدم درست و حسابی از آب درآید. خوب میدانستم که او مدتها قبل تحصیل را رها کرده و در یک تعمیرگاه اتومبیل مشغول کار شده بود. نه از این لحاظ که بکار کردن احتیاج داشت، بلکه فقط بخاطر آنکه بتواند قسط اتوموبیلی را که خریده بود بپردازد، زیرا داشتن اتومبیل در نظر او از ادامه تحصیل و درس خواندن مهمتر بود. اتومبیل او بسیار لوکس اما تحصیلات و عقلش بسیار خراب بود و بنظر من این بزرگترین دلیل عدم رشد او بود و نشان میداد که مشکل است بتواند آدم حسابی شود و باین علت تنها جوابی که توانستم بدخترم بدهم این بود:

– غیر ممکن است سالی!

اما بلا فاصله بعد از گفتن این جمله در صورت دخترم چنان علائم ناامیدی و یاسی هویدا شد که گویی دنیا را بر سرش خراب کرده اند آنوقت فهمیدم که خیلی جواب تندی باو داده ام و این بهیچوجه عاقلانه نبوده است. این بود که فوراً تصمیم گرفتم احساسات تند خودم را پنهان کنم. او را بروی سینه ام فشردم، صورتش را بوسیدم و گفتم.

– دخترم! میدانم دچار چه احساساتی هستی، خوب می فهمم که عشقت باو تا چه اندازه پاک و آسمانی است و بهیچوجه نمیخواهم با چنین عشقی مخالفت کنم. ولی بمن فرصت بده تا مطالعه و فکر بیشتری در این مورد بکنم و بعد از آمدن پدرت از مسافرت نظر او را هم ببخوام.

سالی از شنیدن این جمله چنان خوشحال شد که دستهایش را بگردن من انداخت و صورتم را غرق بوسه کرد . از نگاه خوشحالش پیدا بود که گوئی بر فراز ابرها پرواز میکند .

وقتی پدرش از مسافرت برگشت و من جریان را برایش شرح دادم یکمرتبه عصبانی شد و باخسوفتی که هرگز از او ندیده بودم فریاد زد :

– غیرممکن است ! این دیوانگی است ! سالی را برای ادامهٔ تحصیل به سویس خواهم فرستاد ، برو بگو حاضرشود .

اما من تسلیم نشدم و پس از استدلال و مذاکره او را قانع کردم از هر نوع خشونت و شدت عملی دست بردارد و درعین حال بامن کمک کند که در برابر دخترمان مانوری بدهیم و با محبت و مهربانی و دلیل و برهان بتوانیم با او بفهمانیم و قانعش کنیم که این ازدواج چه خطرهائی ممکن است برای او داشته باشد .

ما هر دو اعتراف کردیم که باید صبور و بردبار باشیم و دست بدست هم بدهیم و با کمک عشقی که بیکیدیگر داریم در جلب اعتماد سالی بکوشیم و او را از این خیال منصرف کنیم و کاملاً مطمئن بودیم که از این راه موفق خواهیم شد دخترمان را از رفتن بسوی جانی باز داریم .

روز بعد سالی آمد و باغرور و متانت خاصی که هرگز از او ندیده بودم پدرش خبر داد که «جانی» میخواد بملاقات او بیاید و ما هر دو از او خواستیم که جانی را بشام دعوت کند .

فردا شب جانی آمد ، بهترین لباس خود را پوشیده و موهایش

روی پیشانیش ریخته بود . بعد از شام سالی رفت و روی نیمکت پهلوی جانی درست روبروی مانشتست و من در آن لحظه بود که احساس کردم او باچه حرارت و هیجانی باین جوان عشق میورزد .

آنوقت جانی شروع بصحبت کرد و گفت :

– آقای بارتولومئو ، من میخواهم بادختر شما سالی ازدواج کنم . شوهرم که سعی داشت کاملاً عاقلانه رفتار کند و میکوشید کلماتی را بکار برد که تأثیر کافی داشته باشد بالحنی که خیلی غیر طبیعی بود پرسید :

– چطور میخواهی او را اداره کنی ؟

در این موقع سالی باعجله خودش را بمیان صحبت آنها انداخت و با شتابزدگی گفت :

– اوه ، پدر ، اول من کاری پیدا میکنم ، همه دخترها کار میکنند ، میخواهم یکدوره منشی گری بخوانم . مگر من با دختران دیگر چه فرقی دارم ؟

آنوقت باچنان بیگناهی و صداقتی بودجه ای را که قبلاً تهیه کرده بود روی کاغذ آورد که بغض گلوی مرا فشرده .

شوهرم کاغذی را که سالی بودجه را روی آن نوشته بود گرفت و با دقت مطالعه کرد . در این موقع جانی دومرتبه دنباله صحبت را گرفت و گفت :

– البته من بهیچوجه مایل نیستم که کار کردن سالی مدت درازی طول بکشد ، چون امیدوارم بامقدماتی که فراهم کرده ام بتوانم بزودی گاراژ بزرگی دایر کنم که متعلق بخودم باشد .



به این ترتیب اولین جلسه کنفراس خانواده‌گی ماتمام شد. جانی و سالی چنان در رؤیاهای شیرین ولی موهوم خود غرق شده بودند که حتی دیگر صدای ماراهم نمیشنیدند .

در اواسط ماه ژوئن سالی مدرسه را ترك كرد . من يك لحظه از وحشت آینده او فارغ نبودم چون خوب میدانستم که ازدواج دخترانی که کمتر از بیست سال دارند چه پایان غم‌انگیزی دارد . آما مربوط باین ازدواجها را خوانده بودم و شب و روز دعا میکردم که سالی سر نوشت دردناکی نظیر تراژدی زندگی آنها پیدا نکند . هفته بعد او برای گذراندن يك دوره منشی‌گری در آموزشگاه تخصصی این رشته اسم نوشت .

من در ضمن صحبت‌های مکررم با سالی مسئله مهم ازدواج را از کلیه جنبه‌هایی که امکان داشت با او در میان میگذاشتم تا میگفتم : « دخترم ، در درون تو احساسات و عواطفی هست که نمی، از وجود ترا تشکیل داده و توهنوز حتی از وجود آنهاهم آگاه نیستی . از طرفی وضع خاص تو باجانی موانع بزرگی در راه شمادو نفر بوجود آورده که تو امروز آنها را نمی بینی و احساس نمیکنی ولی بعد از ازدواج با این موانع روبرو خواهی شد . آیا هیچ فکر کرده‌ای که ممکن است در آن موقع پشیمان شوی و مصائب طاقت فرسائی برایت پیش بیاید ؟ »

سالی باهمان بیگناهی چشم‌های قشنگش را بصورتم دوخت

و پرسید :

– کدام وضع خاص مادر ؟

من دنباله صحبت‌م را بموضوع اختلاف مذهب او با جانی کشانیدم و گفتم :

– سالی ، دخترم ، آیا هیچ فکر کرده‌ای که بچه‌های تو مذهب دیگری خواهند داشت ؟ آیا میتوانی مشکلات این مسئله را در نظرت مجسم کنی ؟ آیا چنین وضعی برایت قابل قبول است ؟  
 سالی لبخندی زد و با هیجان زیادی گفت :

– مادر ، وقتی عشق وجود داشته باشد هیچک از این مسائل مهم نیست ، وانگهی این بچه‌ها متعلق بهردونفر ما خواهند بود و مایکدیگر را دوست داریم ، مگر مذهب جز پرستیدن خدا معنی دیگری هم دارد؟ ما هر دو خدا را می پرستیم و همین کافی است .

بعد مسایل مالی را بمیان کشیدم و مخاطراتی را که ممکن است از این لحاظ برایش بوجود بیاید گوشزد کردم ولی او در این مورد هم جوابهایی بمن داد و حقایقی را که بنظر خودش خیلی اهمیت داشت برام تشریح کرد و در پایان گفت :

– ما با کمک هم کار میکنیم ، زحمت میکشیم و پولدار میشویم . اگر هم متمول نشدیم چندان برای من مهم نیست چون تحمل زندگی بدون پول و ثروت بمراتب آسانتر از تحمل زندگی بدون عشق است . یکماه قبل از فرار رسیدن جشن هیجدهمین سال تولدش ، سالی آمد و گفت :

– مادر ، میخواهم نامزدی خودم را با جانی در شب جشن تولدم اعلام کنم . او اخر پائیز هم عروسی میکنیم . آیا بهتر نیست از همین حالا در فکر تهیه مقدمات کار باشیم ؟

مادر ! میخواهم با او ازدواج کنم !

من بصورت او خیره شدم . تا آن لحظه هنوز نتوانسته بودم باور کنم که سالی واقعاََ میخواهد با جانی ازدواج کند . قلبم بسختی تکان خورد و بغض گلویم را فشرد ، گفتم :

– سالی ، دختر قشنگم ، ازدواج تو با این جوان بدبختی های بزرگی ببار خواهد آورد . آیا دلائل و نصایح من و پدرت را بیاد نمیآوری ؟ آیا این حرف ها کوچکترین اثری در تو نکرده ؟ در صورت او نوری درخشید ، چشمهای درشتش پراز اشک شد و بالحن غم انگیز ولی مصممی در جوابم گفت :

– مادر ، تو بمن و احساساتم احترام نمیگذاری ، برای من شخصیت قائل نیستی ، نمیخواهی قبول کنی که من دیگر دختر بچه نیستم ، من يك زن بتمام معنی شده ام ، میخواهم ازدواج کنم . می فهمی ؟ آنوقت بازوهایش را بدور گردنم انداخت ، صورتم را باهیجان و التهاب بوسید و در حالیکه اشک از چشمانش میریخت و صدادر گلویش میشکست گفت :

– مامی ، خواهش میکنم ناراحت نباش ، مرا بیوس و بگو که با ازدواج ما موافقی. در عوض این حرفها بفر جشن عروسی باش. فکر کن من بالباس عروسی چقدر زیبا خواهم شد .

امامگر من میتوانستم راحت باشم؟ اشک در چشمانم حلقه زده بود و اورا بروی سینه ام میفشردم . در میان دو احساس کاملاً متضاد سرگردان و بلا تکلیف مانده بودم . از خود میپرسیدم : « اگر با این ازدواج موافقت کنم آیا اورا بادست خود بسوی خطری که آنهمه با آن مبارزه کرده بودم نکشانده ام؟ » عاقبت تصمیم گرفتم عروسی آنها را عقب بیندازم

تا شاید راه نجاتی پیدا شود. شوهرم دیگر مخالفتی با ازدواج سالی نداشت اما من او را قانع کردم که هر گونه همکاری و موافقت ما برای شتاب در این کار دخترمان را زودتر بآتشی که روشن شده است خواهد سوزاند. فردا بعد از ظهر بالحن جدی و در عین حال مهربانی با او صحبت کردم و گفتم:

– سالی، عزیزم میدانی من و پدرت ترامپرسیم، چطور ممکن است ما با کاری موافقت کنیم که مطمئناً باعث بدبختی تو خواهد شد؟ تو و جانی باید دست کم یکسال دیگر صبر کنید.

سالی ساکت بود و من قدرت نداشتم بچشمان مملو از درد او نگاه کنم. میخواستم او را در آغوش بکشم و سراپایش را غرق بوسه کنم. اما او بی آنکه حرفی بزند از اطاق بیرون رفت.

روزها و هفته‌های پر از اضطراب و دلهره‌ای که بعد از آن روز بر من گذشت دردناک‌ترین دوره زندگی من بود و تلخترین خاطرات عمرم را برایم باقی گذاشت. در این مدت دختر ما بغیر از ساعاتی که غذا میخوردیم و میخواستیم از ما فرار میکرد و دیگر نزدمان نمی‌آمد. آنوقت، یکروز بعد از ظهر که از منزل بیرون رفته بودم بامنتهای وحشت و درماندگی سالی و جانی را دیدم که دست در دست هم از درد فتر ازدواج شهر ما بیرون آمدند. پس آنها تصمیم گرفته بودند بدون اطلاع ما ازدواج کنند! چیزی نمانده بود که از حال بروم و روی زمین بغلتم ناگهان بیاد دکتر «بایلس» روانشناس افتادم.

آنروز عصر بمطب او رفتم و بمحض نشستن شروع بصحبت کردم

و تمام ماجری را از اول تا آخر برایش شرح دادم.

دکتر بایلس با همان لحن امید بخش و صدای گرمش در جوابم گفت :

- خانم ، خیلی خوب احساسات شما را درک میکنم . اما فراموش نکنید که در این مورد بخصوص آنچه اهمیت دارد و نقش اصلی را بازی میکند احساسات دختر شماست .

از شنیدن این حرف بسختی تکان خوردم . بنظر میرسید که دکتر متوجه خطر این ازدواج نامناسب نشده است و نمیخواهد بفهمد که دختر و پسر باین جوانی نمیتوانند معنی زندگی زناشوئی را درک کنند و ازدواجشان جز بدبختی حاصلی نخواهد داشت ! باهیجان زیادی در جوابش گفتم :

- دکتر چطور شما این حرف را میزنید ؟ آیا چنین ازدواجی برخلاف تمام آن دستورها و اصولی که ما راجع بزنگی زناشوئی میدانیم نیست ؟ آیا شما قبول ندارید که ازدواج آنها منجر بیک تراژدی بزرگ خواهد شد ؟

دکتر سرش را تکان داد و گفت :

- البته ممکن است این ازدواج منجر به تراژدی شود ولی لزومی ندارد ما فکر کنیم که حتماً اینطور خواهد شد . تردیدی نیست دختر شما و جانی بسیاری از شرایطی را که معمولاً ما برای خوشبختی در زندگی زناشوئی لازم میدانیم فاقد هستند ؛ اختلاف طبقاتی و مذهبی آنها مشکل بزرگیست و نداشتن پول مسئله بزرگتری است . ولی فراموش نکنید که این مسئله مشکل مربوط به زندگی دختر شما است نه خود شما و او خود مسئول حل این مشکلات و مسائل خواهد

بود. در اینجا شما میل دارید آنچه را خودتان خوشبختی می‌نامید بدخترتان تحمیل کنید و اشتباهتان هم در همین جاست چون این غیر ممکن است که خوشبختی از نظر شما و دختری بجزوانی سالی یک‌معنی داشته باشد.

در اینجا دگر بفکر عمیقی فرورفت و بعد از لحظه‌ای دنبالهٔ صحبتش را گرفت و گفت:

-- اشکال کار اینجاست که ما بزرگترها بی‌آنکه خودمان بدانیم می‌خواهیم بچه‌هایمان وسیلهٔ برآورده شدن تمنیات قلبی خودمان قرار گیرند و طوری زندگی کنند که احتیاجات روحی و درونی ما را برطرف نمایند. اگر می‌خواهیم بچه‌هایمان ازدواج کنند بیشتر برای آنستکه حس جاه‌طلبی خودمان را تسکین بدهیم و بوجود اهمیت آن‌اشخاصی که برای ازدواج با فرزندان خود انتخاب کرده‌ایم افتخار کنیم و بخود ببالیم. بعبارت بهتر ما خوشبخت شدن بچه‌هایمان را بهانه و دستاویزی برای عملی شدن آرزوها و توقعات و تمایلات خودمان قرار می‌دهیم. میدانیم که سالی‌یگانه فرزند شماست و شاید هم یکی از دلایل توجه شدید جانی باین دختر، بزرگی و تمول و سرشناسی خانوادهٔ شماست. ولی باتمام اینها سالی خوشبختی خود را در زندگی با این جوان میدانند و تمام آرزوها و تمنیات قلبی خود را در وجود او یافته است.

پرسیدم:

- دکتر، پس تکلیف ما چیست؟ من و شوهرم چه باید بکنیم؟  
 دکتر «بایلس» قیافهٔ جدی و خشکی بخود گرفت و گفت:  
 - شما هیچ تکلیفی ندارید جز اینکه بکار آنها دخالت نکنید.

خانم، دختر شما جانی را دوست دارد، همه‌امیدها و آرزوها و علائق خود را در وجود او متمرکز کرده است و شما نباید فراموش کنید که محروم کردن او از این عشق یعنی انهدام خوشبختی و آینده او، یعنی نابود کردن تمام آن عوامل و عللی که مایه زندگی و شادمانی و لذت اوست. ضمناً بخاطر بیاورید که چه بسیارند دخترانی که هر روز با جوانهای مورد علاقه خود فرار میکنند و حتی ازدواج نکرده خود را در اختیار آنها میگذارند در حالیکه سالی در منتهای سادگی و صمیمیت آمده و در برابر شما بعشق خود اعتراف کرده و از شما اجازه خواسته است. اگر شما دخترتان را دوست دارید و واقعاً میخواهید او را برای خود نگهدارید باید با او موافقت کنید و دستش را بگیرید و اگر جز این کاری بکنید او هرگز شما را نخواهد بخشید و این ظلم بزرگی را که در حقش روا داشته‌اید از یاد نخواهد برد.



شش ماه است که جانی و سالی باهم ازدواج کرده‌اند و در یک طبقه از آپارتمان کوچکی زندگی ساده و بی‌سروصدائی دارند. من نمیدانم وقتی بچه آنها بدنیا بیاید چه خواهند کرد چون سالی تمام روز را کار میکند و کارهای خانه را شب انجام میدهد.

کاملاً معلوم است حالا که زندگی جانی هدف پیدا کرده شخصیتش هم بکلی عوض شده و احساس مسئولیت میکند. او هم شب و روز کار میکند تا بتواند زودتر تعمیرگاه مورد نظر خود را درست کند و راه بیندازد. اما آنچه بیش از هر چیز مرا امیدوار میکند اینست که هر وقت جانی دخترم را صدا میکند از تمام وجودش عشق و محبت میبارد و بخصوص

نگاه گرمش بجانب سالی با پرستش وصف ناپذیری آمیخته است .  
امروز کاملاً راضی و خوشحالم و با امید چشم بآینده دوخته‌ام .  
امیدوارم جانی هر چه بزرگتر میشود بیشتر با اهمیت وظیفه‌ای که بعهده  
گرفته‌ام پی برد و ضمناً بفکر ادامه تحصیل و بالا بردن معلومات خود نیز  
بیفتد و بارفتن بکلاسهای شبانه این نقص بزرگ خود را هم برطرف کند.  
ولی در هر حال بعد از این دیگر آنچه پیش آید از دست من خارج  
است و این با خود آن‌هاست که نهال عشق خود را برای همیشه بارور و  
باطراوات نگهدارند یا آنرا لگد مال کرده و دور بیندازند .



## اشکال تراشی

گوش شما با این کلمهٔ پر نقطه و دندانۀ اشکال تراشی خیلی خوب آشناست! از دوران کودکی به آن خو گرفته‌اید چون در محیطی دنیا آمده و بزرگ شده‌اید که اساس و مبنای فکر و اندیشه و اعمال مردمش از کوچک و بزرگ بر روی همین کلمه قرار گرفته است. بارها بچشم خود دیده‌اید که همه سعی داشته‌اند آسانترین کارها را بی آنکه خودشان هم دلیلش را بدانند بصورت مشکلترین معماها در آورند. درست فکر کنید و بیاد بیاورید و ببینید؛ از همان روزی که وجود خود را در این جهان احساس کردید و دست چپ و راستان را شناختید این کلمهٔ بدتر کیب منحوس که اتفاقاً شکلش هم بمعنایش می‌آید چه چه نقش بزرگی در زندگی شما بازی کرده است:

پدرتان بدون جهت در منزل مدام مشغول اشکال تراشی بود و بهمین جهت همیشه ساده‌ترین و پیش‌پا افتاده‌ترین مطالب را خیلی زود تبدیل به معماهای لاینحل و غامضی میکرد که خودش هم از حل آنها عاجز میماند و در نتیجه مدام با مادرتان جنگ و ستیز داشت و آتش کدورت و اختلاف میانشان زبانه میکشید. مدتی گذشت؛ کمی بزرگتر شدید. قرار شد شما را بمدرسه بگذارند. اما همان مدرسه ای که در همه جای دنیا برای آسودگی خانواده‌ها و درس خواندن و تربیت شدن بچه‌ها

درست شده است از اولین لحظه بر سر راه زندگی شما صورت معمای غامضی بخود گرفت و بزرگترین اشکالی که در نخستین برخورد با نام مدرسه در برابر تان دهان باز کرد شنیدن جمله معروف «آقا جانداریم!» از زبان متصدیان محترم این محل بود. ناچار پدر و مادرتان بدونگی افتادند، برای آنکه یکسال عمر شما تلف نشود و بتوانید بموقع از این طبیعی ترین حق قانونی خود استفاده کنید و بمدرسه بروید مجبور شدند بتوصیه بازی و گرفتن سفارشات نامهای متعدد از رجال و بزرگان قوم متوسل شوند تا عاقبت همین کار ساده ای را که در همه جای دنیا فقط در عرض ده دقیقه انجام میدهند، توانستند پس از یکماه دوندگی، عرق ریختن، تملق گفتن، التماس کردن انجام دهند و شما در همان موقع با منتهای تعجب دیدید همان نکسانیکه بیش از صد بار با قیافه فیلسوفانه و مرموز پدر و مادرتان گفته بودند «آقا جان غیر ممکن است، جا نداریم!» بمحض دریافت کردن توصیه آن مرد متنفذ با کمال خوشروئی نام شما را در دفاتر مدرسه خود نوشتند. در حالیکه اگر از آنها میپرسیدید برای چه همین کار را روزا اول نکردید؟ خودشان هم نمیدانستند دلیلش چه بوده! باین ترتیب شما از این نخستین سد عظیم اشکال تراشی گذشتید و توانستید برای بهره مند شدن از مزایای قانونی آن! شروع بدرس خواندن بکنید و در سر کلاس اول حاضر شوید.

اما این هنوز آغاز کار بود و شما تازه قدم بر لبه اقیانوس پهناوری گذاشته بودید که بایستی یک عمر در میان امواج خروشان و آلوده آن دست و پا بزنید و غوطه بخورید و هر روز هم بیشتر در

اعماق آن فرو بروید.

در همه جای دنیا درس خواندن و مدرسه رفتن را برای زندگی مردم بوجود آورده اند، اما در اینجا مردم و بچه ها و جوانها برای درس خواندن زنده اند و زندگی میکنند!

باری، باز هم فکر کنید! سالها گذشت و شما در این مدت بخوبی زیر و روی محیطی را که در آن زندگی میکردید شناختید و رفته رفته بمعنی و روح این کلمه اشکال تراشی که در تمام اوقات مثل سایه ای بدنبالتان بود و مدام آرامش و شیرینی زندگانتان را بنحوی ازانحاء برهم میزد پی بردید. بخصوص امتحان آخر سال که میرسید سنگینی و سیاهی خفقان آور این سایه را خیلی بیشتر بر روح و قلب و مغز خود احساس میکردید: چون در اصل این موضوع امتحان و امتحان دادن هم وسیله ساده ای بود که فقط برای سنجش معلومات و تعیین اندازه فعالیت و پیشرفت بچه ها درست شده بود اما بزودی همان جنون اشکال تراشی و بیماری تبدیل هر موضوعی به معما های بزرگ و لاینحل همین وسیله ساده را هم بشکل نبرد وحشتناک و جهاد طاقت فرسائی در آورد که غالباً زندگی و سرنوشت امتحان دهندگان در گرو آن قرار میگرفت تا جائیکه چه بسیار دخترها و پسرهای نازنین مردم را بطوری عصبانی و عاصی میکرد که ناگهان در يك حالت عصیان شدید و بحران روحی دست بدامن خود کشی و نابودی خود میزدند!

عاقبت بهر جان کدنی بود قسمتی از بهترین و شیرین ترین ایام عمر خود را با دلهره و خشم و غضب و وحشت گذرانید، رنجها بردید، محنتها کشیدید، محرومیتها بجان خریدید تا توانستید از این سدسکندری که

از خط «ماژنیو و زیگفزید» و «دیوار چین» هم محکمتر و شکست ناپذیر تر بود و امتحانات پایان دوره متوسطه نامداشت بگذرید و باصلاح دیپلمه شوید.

آنوقت تازه نوبت دم گرفتن درصاف طولانی و ماریچ شرت در امتحانات ورودی دانشکده‌ها یا دانشسراها بود که فرنگی مآبها آنرا «کنکور» میخوانند!

ناچار بار دیگر لباس رزم پوشیدید و وارد میدان شدید تا شاید بتوانید نام خود را برای تمام کردن تحصیلات عالی در یکی از این معابد صعب‌الوصول علم و دانش و هنر امروز به ثبت برسانید و تحصیلات خود را هرطور شده تمام بکنید.

عاقبت از این هفت‌خوان رستم نیز پس از تلاشها زرد و خوردها و جانبازیهای موحش و مرگبار سلامت گذشتید و سه چهار سال بعد، پس از مصرف کردن سه چهارم انرژی و نیروئی که برای هفتاد هشتادسال زندگی در این دنیا لازم داشتید موفق باخذ ورقه لیسانس شدید و عنوان پر افتخار یک جوان لیسانسیه را بشما ارزانی داشتند!

بسیار طبیعی است که هر جوانی پس از تمام کردن تحصیلاتش بفکر ازدواج میافتد و شما هم از این قاعده تخلف ناپذیر مستثنی نبودید و ناچار مثل تمام بندگان دیگر خداوند که در پنج قاره کره ارض زندگی میکنند تصمیم بازدواج و تشکیل کانون گرم سعادت خانوادگی گرفتید. غافل از اینکه گرداب عمیق و هولناک اصلی زندگی شما همین جاست و شاه بیت قصیده پایان ناپذیر اشکال تراشیها و بهانه جوئیها را هنگام عبور از همین گذرگاه خطرناک برایتان خواهند خواند و بلائی برتان

خواهند آورد که از هر چه زن و ازدواج و زندگی زنا شوئیست برای همیشه متنفر و بیزار شوید!

یکروز بی خبر از همه جا با دلی پر از امید و صفا و صمیمیت خواستید دختری را برای همسری خود انتخاب کنید؛ اما بهر خانواده ای که دختری داشتند رجوع کردید و شرافت و پاکدامنی، دانش و معلومات، ایمان و سلامتی و قدرت و توانائی فکر و روح و جسم خود را به آنها عرضه کردید. بلافاصله با قیافه های عبوس و تکبر آمیز، ژستهای دلال مآبانه، صورتهای ناراضی و لبریز از نفرت و انزجار و بی اعتنائی روبرو شدید. مثل دزدی که نیمه شب از دیوار خانه کسی بالا رفته و گرفتار شده باشد مورد استهزاء و تمسخر و تحقیر و اهانت قرار گرفتید، کلمات نیشدار و متلکهای زننده و دو پهلو شنیدید، خون دل خوردید، عصبانی شدید، اسپند وار جست و خیز کردید و بالا و پائین رقتید ولی هیچکس بحرف حسابتان گوش نداد که نداد و همه خانواده ها درها را برویتان بستند و گفتند که ما دخترمان را بکسی میدهیم که بیش از همه مال مردم را چاپیده و متمول و ثرومند شده باشد و بشما هر چند هم که شریف و پاکدامن باشید دختر نخواهیم داد!

اما اگر خدای نا کرده، زبانم لال و هفت قرآن در میان، شما عاشق دختری بودید و آن دختر و کسانش بو بردند که پای عشق حقیقی و آتشینی در میان است دیگر حسابتان پاک و کارتان با کرام-الکاتبین بود! قضیه هزار بار پیچیده تر و بغرنج تر میشد، چون بمحض آنکه با پدر و مادر دختر روبرو شدید ناگهان دو نفر دلال کهنه کار و هفت خط و زبان بازراد در برابر خود دیدید که طرز رفتار و حرکات و بیاناتشان بیشتر شبیه بزاهای دوره گرد و صرافان نزول خوار بود

تا پدر و مادری که بخواهند دخترشان را شوهر دهند!

روزی که در کمال صفا و صمیمیت بعشق پاک و سوزان خود اعتراف کردید مانند کسی بودید که با دست خود سند بندگی و اسارت خویش را امضاء کرده باشد، چون از آن لحظه بعد پدر و مادرو کسان دختر خود را مجاز دانستند که هر اهانت و تحقیری را بر شماروادارند، تا آنجا که تیغشان میبرد از صمیمیت و صفای شماسوء استفاده کردند، شما را مثل موشی که بچنگال گربه ای افتاده باشد بازی گرفتند، ساده دلی و بیریائی شمارا وسیله خوبی برای بهانه جوئی ها و اشکال تراشی- های خود قرار دادند چون عادت کرده بودند که نیکی و انسانیت را از علائم حمق و سفاهت بشمار آورند و باین ترتیب هر چه شما بیشتر عواطف انسانی خود را نشان دادید بیشتر در صدد آزار و شکنجه و اذیتتان برآمدند.

ولی با تحمل تمام این شداید و مصائب طاقت فرسا و بجان خریدن خفتها و خواریها و شرمساریها، شنیدن متلکها و فحشهای آبدار، عملی کردن کلیه توقعات پایان ناپذیر افراد خانواده دختر و پذیرفتن جزء- بجزء شرایط و خط و نشانهای پدر و مادر و عمه جانها و خاله جانهای او که از شرایط پیمان و رسای کمر شکن تر و غیر قابل قبول تر بود آنوقت تازه با معمای بگریز و وحشتناک دیگری روبرو شدید و این معما جشن عروسی نامداشت:

عمه جان فاطمه خانم دختر عقیده داشت که چون عروسی دختر دیگر برادرش در باشگاه افسران برپا شده اگر عروسی این دختر او هم در همانجا و با رعایت همان شرایط انجام نشود يك فاجعه بزرگ

خانوادگی و یک ننگ و رسوائی جبران نا پذیر تاریخی بوجود آمده است!

خاله جان انورالملوک دختر معتقد بود که چون داماد خودش میلیونر بوده و یک مستغل شش دانگ بقبالۀ دخترش انداخته اگر شما هم برای دختر خواهر او عین همین عمل را انجام ندهید آبروی دویت سالۀ این خانواده شریف و ریشه دار و قدیمی میان سر و همسر برباد میرود و ایشان دیگر روی نگاه کردن بصورت آشنا و بیگانه را نخواهند داشت!

امادائی جان حسیتقلی خان دختر عقیده راسخ داشتند که شما داماد استخوانداری نیستید و متناسب با سن و سال و تحصیلاتتان نتوانسته اید از پله های نردبان ترقی بالا بروید و علاوه بر اینها در جبینتان علائم بزرگی و عظمت خانوادگی هویدا نیست، پس دختر خواهرشان در نتیجه ازدواج با شما نفله خواهد شد و از دست خواهد رفت و باید او را جزو مرده ها بحساب آورد! عموجان «بشیردیوان» دختر شب قورمه سبزی چرب و نرم و فراوانی خورده و پدر بزرگ خود را در خواب دیده بود که باقیافه ای محزون و عبرت انگیز دستی بمحاسن مبارکش کشیده و بایشان فرموده بودند: دیدی آخر دخترم را بدبخت کردیدی؟ و همین کابوس را که نتیجه دم کردن و بخار معده ایشان بود وسیله اشکال تراشی قرار دادند و از فردای همان شب لباس رزم پوشیده و برای جلوگیری از ازدواج برادر زاده خود با شما وارد میدان مبارزه شدند.

ولی ناگهان در بحبوحه این طوفان سرو کله دایه مادر دختر هم از یک طرف پیدا شد که درس نود و پنج سالگی با پشت چهارلاوضیق-

النفس مزمن خود را بمنزل دختر رسانیده بود تصداقت و محبت صمیمانه اش را بایشان ثابت کند و اطلاع دهد که نوۀ دختریش فاطمه کچل سه بار نزد آقا! رفته و برای استفسار در بارۀ این ازدواج استخاره کرده و جواب استخاره بد اندر بد آمده است! و با همه آنکه شمع حیات این پیر زن از باد مرگ میلرزید باز هم دلش خواسته بود بهر نحوی هست آخرین اشکال تراشی های خود را هم در این دنیا انجام دهد و بعد با خیال راحت سر بر سئک لحد گذارد.

خلاصه عاقبت کار بجائی رسید که شما ملاحظه فرمودید که چاره ندارید جز آنکه لباس جنگ و زره و کلاه خود بپوشید و در یکدست نیزه و در دست دیگر شمشیر وارد میدان کارزار شوید و در دوازده سیزده جبهه بجنگ مشغول شوید و تازه با تمام این احوال خدا عالم بود که آیا عاقبت این دختر نصیب شما میشد یا نمیشد!

و تازه بفرض محال اگر هم موفق میشدید باز تا پایان عمر از خطر اشکال تراشی های افراد خانواده دختر و آتش بیماری های روحی آنها مصونیت نداشتید و بایستی در تمام روزها و ماهها و سالهای زندگی خود با او، بیست و چهار ساعت مثل سر بازان ارتش هیتلر که در شمال فرانسه شب و روز منتظر باز شدن جبهه دوم بودند، در سنگر خانه خود بحال آماده باش در کمین باشید تا مبادا اشکال تراشی های این مردم آزارهائی که گوئی خداوند فقط برای شکنجه دادن بدیگران خلقشان کرده است سعادت شما را دچار مخاطره کند و زیر آب زندگانیتان را بزند!

ابله، شما که تمام این مراحل را در این محیط گذرانده اید و خیلی خوب با روح ومعنای این کلمه منحوس اشکال تراشی آشنا هستید به آسانی



میتوانید بفهمید که روزیکه من بیچاره سه بار از سر خیابان اسلامبول تا وسط خیابان فردوسی و بالعکس دوان دوان رفتم تا بلکه راه عبوری از وسط نرده‌های آهنی نوظهور شهرداری که جلوی پیاده‌روها کشیده اند پیدا کنم و خودم را به آن طرف برسانم و عاقبت هم راه گریزی پیدا نکردم و ناچار شدم با عملیات آکروباسی از روی میله‌های فلزی پرش ارتفاع انجام بدهم و پایم پیچ بخورد ، بایستی دچار چه حال زار و چه وضع ترحم آور و رقت انگیزی شده باشم !

باور کنید که هنوز هم من هرچه فکر میکنم و بمعلومات قدیم و جدید خودم متوسل میشوم نمیتوانم بفهمم با این غوغا و جار و جنجالی که مدتیست برسر کسر بودجه راه انداخته اند ، مقصودشان از خرج کردن چنین پول گزاف و کشیدن نرده‌های باین محکمی در جلو پیاده‌رو- های خیابان اسلامبول و فردوسی و لاله‌زار چه بوده ؟ جز آنکه باز هم خود مرا باهمین دلیل ساده و منطقی و سابقه دار قانع کنم که این نرده‌های پی گیر و بی‌امان هم یکی دیگر از مظاهر اشکال تراشی در محیط زندگی ماست ! راستی آیا شما جز این فکر میکنید ؟



## چناییتی بنام تبعیض !

خوب بخاطر دارم در سال سوم متوسطه که در کالج امریکائی درس میخواندم يك معلم زبان انگلیسی داشتیم که از ارامنه امریکا بود بنام آقای بلبلیان. نمی دانم او حالا کجاست؟ مرده است یا زنده؟ در ایران است یا بامریکا برگشته؟ اما هر چه هست بیاس درس بزرگی که بمن داد وظیفه خود میدانم که به نیکی از او یاد کنم و این درس گرانها که من معتقدم باید سرمشق کلیه معلمین و مربیان قرار گیرد از اینتقرار بود :

در هوای غم انگیز و آفتاب ملایم بعد از ظهر یکی از روزهای مهرماه که هنوز لذت و رخوت روزهای بی مسئولیت تعطیلات تابستان در سرتا سر بدنمان موج میزد و چـون پشتمان از سه چهار ماه گردش و تفریح و خوردن و خوابیدن باد خورده بود مثل همه شاگردان مدرسه با اکراه و کسالت سر کلاس حاضر شده بودیم ؛ همین آقای بلبلیان مشغول درس دادن بود. اما من خسته و بی حال در انتهای کلاس کنار پنجره بازنشسته بودم و بی خیال پرواز پرستوهای سبکیال را در آسمان پهناور و نیلگون تماشا میکردم و مطلقاً متوجه معلم نبودم .

ناگهان حس کردم که شیئی سنگین و تیزی بروی پیشانیم خورد و بطوری سوزش و درد تمام سرو صورتم را فرا گرفت که چیزی مانده بود

بیهوش شوم . اما هنوز بخود نیامده و نفهمیده بودم که این ضربه از کجا  
بسرم خورده که صدای خشن معلم انگلیسی با لهجه خاصی که داشت  
بزبان انگلیسی بلند شد که گفت :

- اگر در بیرون چیزی هست که بیشتر مورد توجه آقااست ممکن

است به همانجا تشریف ببرند!

و من تازه متوجه شدم که آقای معلم برای آنکه توجه مرا بسوی  
خودش برگرداند تخته پاک کن فلزی دراز و تیز را بطرف سر من  
انداخته بی آنکه فکر کند ممکن است این ضربه باعث نایبائی و حتی  
مړک من شود . اما از آنجا که منم از اول زندگی بچه عاصی و سرکشی  
بودم و هرگز هیچ حرف یا عمل بی دلیل و منطقی برایم قابل قبول نبود  
از این حرکت زنده و دور از انسانیت این مرد سخت برآشتمم و چون  
غیر ممکن بود اهانتی را بیجواب بگذارم و از طرفی شدت درد حواسم را گم  
کرده بود بی اراده خم شدم و تخته پاک کن را برداشتم و با شدتی  
بیشتر بسوی خود او پرتاب کردم و از قضا درست بوسط پیشانی استاد  
خورد و بدنبال آن صدای خنده شاگردها کلاس را بلرزه درآورد .  
استاد که تازه پس از خوردن این ضربه فهمیده بود چه بر سر من آمده  
در حالیکه دست چپش را روی پیشانی اش گذاشته بود با لحن بسیار  
خشن تر و زنده تری شروع به تهدید من کرد . اما من از جا بلند شدم و بطرف  
او رفتم و کار نزاع ما بجاهای باریکی کشید و من هر چه دلم میخواست  
باو که بدون رعایت هیچ اصولی با من رفتار وحشیانه ای کرده بود  
گفتم .

لحظه ای بعد کلاس بهم ریخت و کار بمقامات بالاتر مدرسه کشانیده

شد و من با پیشانی متورم و خون آلود در دفتر دکتر جردن و ژوری مخصوصی که برای رسیدگی باینکار در حضور او تشکیل شده بود حاضر شدم و چون در آن محیط برای بچه‌ها شخصیت قائل بودند، اعضای ژوری با کمال دقت بحرف‌های من - با توجه به اثر جریم معلم که روی پیشانیم باقی مانده بود - گوش دادند و نتیجه این رسیدگی و تحقیق چنین شد که رای دادند من بعنوان یک شاگرد مدرسه در هر حال عمل خلاف اخلاقی مرتکب شده‌ام و هر قدر هم حق داشته باشم نایستی چنین عکس العمل شدیدی نشان میدادم و در نتیجه مرا مدت پانزده روز از رفتن سر کلاس محروم کردند. فراموش نشود که چون ما در آن روزها واقعاً و بمعنی درست کلمه در مدرسه درس میخواندیم این محرومیت پانزده روزه برای من ضربه جبران ناپذیری بود که امتحانات آخر سالم را دستخوش خطر میکرد و باین ترتیب نباید این مجازات را کوچک و بی اهمیت بحساب بیاورید. اما در برابر این مجازات هیئت رئیسه مدرسه نامه تند و سرزنش آمیزی هم برای آقان بلبلیان نوشتند و باو یادآوری کردند که اگر یکبار دیگر چنین اعمالی از قبیل پرتاب کردن تخته پاک کن بسرشاگردان انجام دهد، عذر او را خواهند خواست و معلم دیگری بجایش از امریکا خواهند آورد.

حالا این رفتار عادلانه و این قضاوت صحیح و بی غرض گردانندگان مدرسه چه اثر عمیق و آموزنده ای در روح و مغز من باقی گذاشت و چطور بمن ثابت کرد که هم خطای بزرگی کرده‌ام و هم دارای شخصیتی هستم که مدرسه به آن احترام میگذارد بماند - چون میخواهم در باره موضوع مهمتری برای شما صحبت کنم و این موضوع عبارتست از رفتار

آن معلم انگلیسی بعد از بروز این حوادث با من:

وقتی چند روز از این ماجرا گذشت من بحکم آنکه در این محیط بزرگ شده بودم ناگهان باین فکر افتادم که مطمئناً این معلم کینه خود را در امتحانات آخر سال بکار خواهد برد و حق مرا پایمال خواهد کرد و این نگرانی روز بروز در درونم بیشتر میشد تا جائیکه ترس از این حق کشی و رفوزه شدن مرا دچار نومیدی شدیدی کرد.

عاقبت امتحانات آخر سال فرا رسید و من صبح یکی از روزها با ترس و لرز فراوان از کینه توی این معلم دسر جلسه امتحان انگلیسی حاضر شدم و امتحان را به بهترین نحوی که ممکن بود گذراندم ولی هنوز هم مطمئن بودم که او نمره ای را که استحقاق دارم بمن نخواهد داد و تعمداً در آن درس مردودم خواهد کرد. تا آنکه روزهای پراضطراب و دلهره انتظار پایان رسید و روزی آمدند و نمره های ما را بدستمان دادند و من با منتهای تعجب و حیرت دیدم که آن استاد گرامی بورقه من نمره ۱۹ داده است. باور کنید وقتی این جوانمردی و بزرگواری را از جانب او دیدم آنقدر در برابرش کوچک شدم و بحدی خجالت کشیدم که که اگر ده بار شلاقم زده بودند باین سختی مجازات نمیشدم. آنوقت با منتهای خجالت و شرمساری و با پیشانی عرق کرده برای تشکر نزد این معلم رفتم و وقتی وارد اطاقش شدم بی اختیار اشک از چشمانم فرو ریخت. او که خیلی خوب میفهمید و میدانست که من چرا بدیدنش رفته ام و چرا گریه میکنم برخاست و با کمال مهربانی یشانیم را بوسید و مرا پهلوی خودش نشاند. با صدای لرزان و گرفته از بغض از او تشکر کردم و گفتم که هرگز تصور چنین عدالت و بزرگواری از جانب او

برایم مقدور نبوده است و او بالحن امیدبخش و نافذی در جوابم گفت:  
 - پسر من معلم هستم و مقام معلم از این حرفها خیلی بالاتر  
 است. کار من آموزش و پرورش روح و مغز شما شاگردان عزیزم  
 است نه زد و خورد و مقابله بمثل و تعرض و کینه‌توزی... اگر می‌بینی  
 من بتو نمره خوب داده‌ام این حق مسلم تو بوده و احتیاجی بتشکر  
 و سپاسگزاری ندارد. از طرفی من که با تو دعوی خصوصی نداشتم،  
 اگر هم دیدی عمل تندی کردم فقط برای این بود که تو بدرسه‌ایت  
 توجه بیشتری بکنی و این مجال بود که من بخاطر عکس‌العمل شدید  
 تو که لازمه کمی سن و جوانیت بود بخواهم ذره‌ای غرض خصوصی در  
 باره حق مسلم اجتماعی تو بکار ببرم.

بدنباله این ماجری کاری ندادم و سرتان را درد نمی‌آورم. همینقدر  
 میگویم که در نتیجه همین رفتار عادلانه و درست یک معلم بسیاری از  
 بدبینی‌ها و سوءظن‌های نابودکننده و خطرناکی که ممکن است در  
 اولین سال‌های عمر در روح و فکر جوان‌ها لانه کند از وجود من شسته شد  
 و تمام آن حالت عصیانی که همیشه نسبت بمعلمین و مربیان داشتم از  
 درونم رخت بر بست.

اما حالا شما بیایید و این سیستم صحیح تعلیم و تربیت را باروش  
 نادرست و وحشتناکی که متأسفانه در بعضی از مدارس ما نسبت بدختران  
 و پسران مردم اجرا میشود مقایسه کنید و بدبینید چطور ممکن است  
 یک معلم با اعمال غرض‌های خصوصی و تبعیض قائل شدن میان شاگردها  
 روح آنها را بمنجلاب فساد بکشاند و شخصیت اصیلشان را پایمال کند  
 و ریشه هر نوع فعالیت و خوش‌بینی را در وجودشان بسوزاند و نابود

کند و برای این مقایسه کافیت نامهای را که هفته قبل يك شاگرد مدرسه برای من نوشته و التماس کرده که نامش را ذکر نکنم چون در این صورت رؤسای مدرسه دمار از روزگارش بیرون خواهند آورد و زندگانش را تباه خواهند نمود مطالعه بفرمائید . نوشته:

« آقای محترم ، شما همیشه از حقوق ما جوان های این مملکت دفاع کرده اید. پس بیائید و بدرد دل من هم گوش بدهید و فریاد ما محصلین را بگوش مسئولین فرهنگ برسانید و پرسید که چرا این شاگرد ها تبعیض قائل میشوند و چرا حق ما را پایمال میکنند .

من پسر يك آدم فقیر هستم که در یکی از مدارس تهران باخون دل درس میخوانم . پدرم راننده تا کسی است و میدانید در آمدش چقدر است . تقصیر من چیست که نمیتوانم زور و پارتی داشته باشم و لباس های گرانقیمت بپوشم و با تو میل شخصی به مدرسه بیایم؟ شما از این آقایان معلمین پرسید چرا هیچ وقت برای ما شاگردهای فقیر محروم درس کلاس شخصیت قائل نیستند و چرا به محض دیدن کمترین خطائی هر ناسزائی که بدهنشان میآید بما میگویند؟

مثلا همین دیروز آقای دبیر سر کلاس برای اینکه من نتوانستم مسئله ای را که داده بود حل کنم هزار تا مربوط بمن گفت ولی يك حرفش که خیلی دلم را سوزاند این بود که با حالت تنفر و انزجار گفت:  
- پسره کثیف و جلنبر! تو با این سر و وضعت دیگه چرا مدرسه میائی و درس میخونی ؟ تو که یه دست لباس نداری پوشی درس رو میخوای چکنی ؟

راستی آیا بهتر نیست که ما شاگردهای بیچاره و فقیر بمیریم تا از



شر شنیدن این حرفها آسوده شویم؟

در حالیکه در سرهمین کلاس پسریکی از متمولین متنفذ تهران هست و هیچوقت هم درس نمیخواند و هیچکس هم باو حرفی نمیزند...  
 امضاء محفوظ

اما من بعد از خواندن این نامه ساده و مؤثر بیاد آن جمله زیبای وینستون چرچیل فقید در یکی از رساله‌هایش در باره فرهنگ افتادم که میگوید: «یک معلم بد میتواند در عرض مدت کوتاهی با خراب کردن افکار چند نسل تیشه بریشه یک اجتماع بزند و یک معلم خوب میتواند افراد چند نسل را چنان تربیت کند که اجتماع خود را با سرعت بسوی شاهراه ترقی پیش ببرد»

حالا شما بیائید و انصاف بدهید که آیا این مردی که متأسفانه نام معلم روی خود گذاشته - در حالیکه بنظر من هنوز معنی لغوی آنرا هم نمیداند - و چنین رفتار دور از انسانی با یکی از فرزندان جوان این مملکت میکند و مطلقاً متوجه عواقب وخیم این نوع رفتارها با جوانهای یک جامعه نیست، شایستگی داشتن مقام معلمی را دارد؟

راستی بچه‌زبانی باید به این قبیل معلم‌نماها فهماند که اگر مردم فرزندان خود را بمدرسه میفرستند برای آنستکه روح و مغزشان تربیت شود و شما هرگز حق ندارید بخاطر آنکه چهار کلمه ریاضی و فیزیک بآنها میآموزید گرانبها ترین ودیعه خلقت یعنی شخصیت و روح و مغز و فکر آنها را برای همیشه مسموم و لگد مال و فاسد کنید.

اگر مردی که امروز آمده و تکیه بر جایگاه مقدس معلمی زده است و با رفتار دور از انسانیت و عقل و منطق خود نام جمع‌کنیری از همکاران قابل احترام خود را هم خراب میکند هنوز آتقدر رشد

عقلی و مغزی ندارد که مسئله باین سادگی را بفهمد که «ارزش بچه‌های مردم در سر کلاس بلباس آنها و تمول ابوی محترمشان نیست و بفرض اگر هم شاگردی درس نمیخواند این از انصاف و جوانمردی و کلیه مبانی اخلاقی و انسانیت بدور است که معلم با چنین حربه بیرحمانه‌ای او را تحقیر کند» چرا آمده و معلم شده؟ مگر مردم بچه هایشان را سر راه پیدا کرده‌اند که آنها را بسپارند بدست شما تا روح و مغزشان را بسا چنین رفتارهای ظالمانه‌ای فاسد و فلج کنید؟

مگر شما هنوز هم در عصری که کشورهای دیگر بمسوا و مریخ دست پیدا کرده‌اند حقیقت باین سهلی و سادگی را نفهمیده‌اید که تبعیض قائل شدن میان یک دختر زشت و یک دختر خوشگل در سر کلاس، تفاوت گذاشتن میان یک پسر فقیر و یک بچه متمول در مدرسه، ممکن است در روح آن دختر و پسر محروم چه طوفانی بپا کند و منشاء چه آلودگی‌ها و بدبختی‌ها و جنایاتی شود!

راستی پس ما چه وقت از این خواب مرگ بیدار خواهیم شد و چه موقع از این همه ظاهر بینی دست خواهیم کشید و بمعنی خواهیم پرداخت؟ چه موقع و چه زمان این حقیقت را خواهیم پذیرفت که در محیط مدرسه تربیت روح و فکر و مغز بچه‌ها و سالم ساختن درون و اندیشه آنها و ساختنشان برای یک زندگی پر از امید و نشاط و فعالیت برای مملکت بمراتب اهمیتش بیشتر از تعلیم خشک و قشری آنها و آموختن چهارتا فورمول بی سرو ته ریاضی یا حفظ کردن تعداد رودخانه‌های تپه سیف و ابرقوست!

باز صحبت من بدرازا کشید و باز هم یکی از هزارها دردی را

که در جامعه ما و در اعماق روح و قلب نسلهای جوانمان وجود دارد نتوانستم بنویسم . با اینهمه امیدوارم این نوشته‌ها که از روی کمال حسن نیت بر این صفحات جاری شده بجای آنکه حس کینه و انتقام گروهی از این قبیل معلمین را بر ضد من تحریک کند ، سعی کنند تذکراتم را بپذیرند و با یادآوری مسئولیت بزرگی که بعهده دارند بدانند که بچه‌های امروز مردان و رجال فردای ما هستند و خیانت در تربیت آنها خیانت مستقیمی است به مصالح و سرنوشت مملکت ما و نسل های آینده .

تهران - مردادماه ۱۳۴۱



## چرا همه ناراضی هستیم ؟

نا رضائی در جامعهٔ امروزی ما بصورت يك بیماری شدید روانی و درمان نا پذیر درآمده است و مطلقاً ارتباطی با وضع مالی ، رفاه و آسایش، ناراحتی و سلامت یا فقر و بدبختی افراد ندارد و شاید بهترین سخنی که در بارهٔ این بیماری گفته شده جمله ایست که یکترا انگلیسی پس از سالیان درازندگی در این مملکت گفته بود که : « اگر خداوند تصمیم بگیرد ریشهٔ تمام نا رضائی ها را از روی زمین بر کند و روزی برسد که همهٔ مردم کرهٔ زمین راضی شوند ، باز هم مردم ایران ناراضی خواهند بود . چون آنها همیشه طالب مجهول مطلقند و خودشان هم نمیدانند چه میخواهند ! »

اگر تعصب را کنار بگذاریم و مثل يك فرد بیطرف قضاوت کنیم بدون هیچ شك و تردیدی این حرف آن انگلیسی را قبول میکنیم. ولی افسوس که ما را طوری تربیت نکرده اند که بجای نالیدن شبانه روزی و اظهار نا رضائی مداوم از زندگی و کلیهٔ مظاهر آن، سعی کنیم عیوب و نقایص روحی و اخلاقی و مادی و معنوی خودمان را پیدا کنیم و در صدد رفع آنها بر آئیم . اما اگر شما با من در این مورد هم عقیده نیستید اجاره بفرمائید شرح مشاهدات دو روز قبل خودم را برایتان تعریف کنم تا شاید لا اقل در دل خود قبول بفرمائید که حق

با من است و نارضائی گروه کثیری از ما بهیچوجه مربوط و منسوط بدلیل خاصی نیست بلکه این مرض مزمن و علاج ناپذیر است که در طی سالهای متمادی بفرد فرد مردم این جامعه تزریق شده و امروز با کمال تأسف صدی نود مردم بدان مبتلا هستند :

صبح زود از منزل بیرون آمدم تا سرکارم بروم . تا کسی رسید و دست بلند کردم، اما هنوز درست روی نیمکت اتوموبیل جا بجا نشده و در را نبسته بودم که صدای ناله راننده بلند شد و زنجهموره سر گرفت که : «خدایا این نون ماروبر! آخه این چه زندگی و راه نون خوردنی بود که گردن ما گذاشتن؟ تو این هوای داغ چقدر باید جون بکنیم؟ والله ، بخدا آقا ، اگه ما این بیست سال رو که رانندگی کردیم رفته بودیم پشت میز یه اداره نشسته بودیم حالاکلی پول میگرفتیم و واسه خودمون آدمی بودیم ! چرا هیچکس بفریاد ما نمیرسه ، آخه این چه زندگیه که ما داریم؟ ... »

بدون شك لازم نیست دنباله این شکوه‌ها و ناله‌ها را که مطمئناً گوش خواننده عزیز هم خیلی خوب باز بروم آن آشناست در اینجا باز گو کنم . ولی همیتقدو می گویم که این مرد اول صبح آن روز آنقدر دم از بدبختی و نومیدی زد که اعصاب مرا خورد و خراب کرده بطوریکه نزدیک مقصدم دیگر طاقتم تمام شد و باو گفتم نگهدارد و ناچار پیاده شدم و باقی راه را قدم زنان رفتم تا لا اقل گوش و اعصابم آسوده باشد . وقتی وارد اداره شدم ، هنوز روی اولین پله‌های عمارت ده طبقه‌ای که آسانسور ندارد بودم که یکی از همکاران اداری برخوردم . بمحض

دیدن من اوهم سرگله و شکایت را باز کرد و شروع به شکوه از طبیعت غدار و چرخ و فلک ستمکار کرد که : « رفیق ، باور کن از بس هر روز از پله‌های این عمارت بالا رفتم و همان قیافه‌ها را دیدم و همان کارها را انجام دادم خسته شدم و جانم بلب رسید ! باور کن گاهی وقتی این راننده‌های تا کسی را می‌بینم که با چه آزادی و راحتی پشت رل نشسته‌اند و ارباب و نوکر خودشان هستند از ته دل پیدرم نفرین میکنم که چرا گذاشت من درس بخوانم و کارمند اداره شوم ! والله اگر من در مدت این ۱۵ سال رانندگی کرده بودم الان رئیس اتحادیه راننده‌ها بودم و برای خودم صاحب آلف و الوفی شده بودم . آخر اینهم شد کار که آدم يك عمر وقت و زندگی خودش را بدولت بفروشد و آخر ماه شندرقاز حقوق بگیرد و ... »

ناچار تا طبقه ششم عمارت که محل کارم است این ناله‌های غم‌انگیز و این سوز و گدازهای خفقان آور همکار اداری خودم را هم گوش کردم و دندان روی جگر گذاشتم و دم بر نیاوردم تا از من جدا شد و پی کارش رفت و من خوشحال بودم که حالا اقلاد در اطاقم تنها می‌نشینم و بکارهای روزانه‌ام می‌پردازم و گوشم از شر شنیدن آه و ناله ناراضی‌های حرفه‌ای آسوده است . ولی بمحض ورود باطاق دیدم یکی از دوستانم که از تاجر معروف است برای انجام کاری بدیدنم آمده است . در حالیکه سخت از آنچه برایم پیش آمده بود و حرفهای نامربوطی که شنیده بودم عصبانی بودم با او سلام عليك کردم و طبق عادت معمول احوال او را پرسیدم که یکمرتبه مثل منبع آبی که زیر آبش را باز کرده باشند سر ناله و شکوه و درد دلش باز شد که : « ای فلانی ، چه حالی ، چه

احوالی؟ دست بدلم نگذار که پر از خون و درد و غصه است، خوشا بحالت که کارمند دولتی، باور کن در دنیا کاری کثیف‌تر و بدتر از تجارت نیست، تاجر بدبخت‌ترین آدم روی زمین، نه آسایش داره، نه فراغت داره، نه تامین داره! مدام زندگیش در خطر! مدام از ترس فردا در وحشت و هراسه!، ایکاش بجای اینکه بیست سال دنبال این کار احقمانه و کثیف را گرفتم رفته بودم راننده تا کسی یا کارمند دولت شده بودم، بخدا امروز کار و بارم از این خیلی بهتر بود، هر چه بود اقلا خیال راحت داشتم و دایم مجبور نبودم برای پائین آمدن قیمت یک جنس یا بالا رفتن آن مثل سگهای سرما زده بلرزم و خون دل بخورم...»

چه در دسر بدهم، این رفیق چندین ساله هم تا آنجا که میتوانست و قدرت داشت دردها و غم‌های خودش را بروح و مغز من تحمیل کرد، بی آنکه لحظه‌ای فکر کند و باین حقیقت بسیار ساده پی ببرد که در این دنیا هیچکس مسئول نامرادیها و ناکامیهای دیگران نیست و هر کسی هم باندازه خودش درد و گرفتاری و مصیبت دارد و دیگر در مغز و روح و فکر و اعصابش محلی برای تحمل سنگینی بار مصائب دیگران پیدا نمیشود.

اما پس از آنکه او رفت، من مدت‌ها در فکر این بیماری همه گیر «نارضائی» بودم و حرفهای آن راننده تا کسی و آن همکار اداری و آن تاجر عاصی در گوشم تکرار میشد و مثل همیشه میخواستم علت این مرض وحشتناکی را که مثل خوره و سرطان در روح و جان مردم زمان مالانه کرده است پیدا کنم و عاقبت باین نتیجه رسیدم که این حالت عصیان و نارضائی که در بیشتر مردم زمان ما وجود دارد بهیچوجه



ارتباطی با نوع کار و سطح زندگی افراد ندارد. چون تازه اگر هم فکر کنیم که بفرض محال آن راننده تا کسی بعلت کمی درآمد آنهمه ناله میکرد و بدو براه میگفت؛ آن همکار اداری که من میدانم حقوق گزافی دریافت میکند و زندگی مرفهی هم دارد یا آن دوست تاجر م که خبر دارم از کثرت سرمایه سالی چندین ماه در بهترین شهرها و هتل های اروپا زندگی میکند چرا ناراضی بودند و اینقدر از دست روزگار غدار و طبیعت ستمکار ناله و زاری میکردند؟ پس بدون شك علت واقعی این ناراضائی و حالت بیزاری از زندگی را باید در جای دیگری جستجو کرد نه در وضع اقتصادی و امور مالی مردم.

راستش را بخواهید من اینطور فکر میکنم که ما ناله کردن و نق زدن را از روز اول در محیط زندگی خانوادگی خود می آموزیم و این درس خطرناکیست که نخستین بار پدر و مادر و سایر بزرگترهایمان در خانه پدری بمانند میدهند چون بدبختانه نالیدن و نق زدن و گریه و زاری کردن قرنهای متمادی است که در جامعه ما معنی یک کار افتخار آمیز را پیدا کرده است و با کثرت این مردم در نتیجه برقراری یک سیستم غلط تعلیم و تربیت اینطور فهمانده اند که اگر کسی از زندگی خودش ابراز رضایت کند و دم از ناراضائی و گله و شکایت نزند آدم زیاد فهمیده و روشن فکری نیست! و تنها دلیل فهم و ادراک یک فرد در جامعه اینست که بهمه چیز و بهمه کس بدگوئی کند، از زندگی خانوادگی و کار روزمره خود گرفته تا کلیه امور دیگر مدام اظهار نفرت و ناراضائی نماید.

دلیل دیگرش اینست که ما بقول همان نقاد انگلیسی اکثریتمان

طالب مجهول مطلقیم، یعنی خودمان هم نمیدانیم چه میخواهیم؟ اگر در اروپا و آمریکا مردم کار میکنند و کارشان را دوست دارند که دنبال آن میروند و اشتغال باین کار لذت میبرند، ما مردمی هستیم که غالباً برای آنکه نان بخوریم و زندگیمان لنگ نماند کار میکنیم و عبارت بهتر کار کردن جـزو اصول زندگی ما نیست و چیز لذت بخشی محسوب نمیشود بلکه اگر به بطون و اعماق روح و فکر صدی پنجاه ما مردم راه پیدا کنید خواهید دید که اگر ترس از گرسنه ماندن و پیدا نکردن رزق و روزی نبود ما غالباً تنه بکار نمیدادیم، زیرا ما چنان مردمی هستیم که اکثریت قریب باتفاقمان آرزوی آسایش و راحتی و خوشبختی مطلق در این دنیا را داریم و چون بیش از اندازه لازم هم خودخواه و خود پرستیم و هر یک فقط برای خودمان و آرزوهای پلائی و دور و دراز خودمان زندگی میکنیم و توقعات و رؤیاهای لایتناهیما بهم پایان و اندازه ندارد، اینهمه احساس نارضائی و نفرت و بیزاری از زندگی میکنیم و اگر چهره این زندگی و طبیعت با تمام زیبائیهای دل انگیز و شیرینش در نظر گروهی از ما تا این اندازه زشت و نفرت-انگیز می نماید بدون شك این تصویر توقعات نامحدود و آرزوهای غیر حقیقی و احساسات رمانتیک است که نسبت باین دنیا داریم.

از روز اول هیچکس این حقیقت را بما نمی آموزد که هر کس در این دنیا محکوم است آنطور که میتواند زندگی کند نه آنطور که دلش میخواهد، این درست است که آرزوها و خواهشهای دل ما بیشتر باعث پیشرفت و تکامل و ترقی ما در اجتماع میشود، ولی نباید فراموش کرد که اگر دایره این آرزوها و توقعات از حدود متعارف و متداول

در همه جای دنیا تجاوز کند ، آنوقت نتیجه مستقیمش همین قیافه‌های عبوس ، همین ناله و زاریها و همین شکوه و شکایت‌هاست که گوئی با با خون و روح اکثریت ما مردم عجین شده و هیچ چیز هم آنرا از وجود ما جدا نخواهد کرد و گناه این بدبختی بزرگ هم صرفاً متوجه تعلیم و تربیت خراب و فاسدی است که دهها سال است چه در منزل و چه در محیط مدرسه بنسل های جامعه ما تحمیل شده است.

راستی خیلی مضحك است که گروهی از این ناراضی های حرفه‌ای خیال می کنند که مردم کشورهای دیگر از قبیل امریکا و اروپا بیست و چهار ساعت در لحاف پر قو خوابیده اند و پریان بهشتی آنها را باد میزنند و کوچکترین درد و بدبختی هم در محیط زندگی آنها نیست و تنها مائیم که از دنیا زجر میکشیم و تحمل نامرادی و محرومیت میکنیم ! در حالیکه خدا شاهد است که ما مردم این مملکت فقط بعلت اینکه مردم رالیستی نیستیم - سهل است بیش از حد معمول و متعارف هم رمانتیک تشریف داریم - اینقدر از زندگی و مظاهر مسلم و قطعی آن احساس ناراضائی میکنیم ، والا اگر شما از بدبختیها و مصائب جدی و وحشتناکی که فقط در طی چهل سال گذشته بر سر مردم اروپا آمده اطلاع پیدا کنید آنوقت اعتراف خواهید کرد که ناله و شکوه ما از زندگی و طبیعت تنها دلیلش اینست که متأسفانه غالباً آدم‌های لوس و عزیز بی جہتی هستیم و از زندگی آن چیزهایی را میخواهیم که در فکر و رؤیایمان هست نه آن چیزهایی که واقعاً در زندگی وجود دارد و برای اثبات این حرف خودم خاطرهای را که از سه چهار سال پیش و دوران توقفم در شهر لندن دارم برایتان تعریف می کنم و باین بحث خاتمه میدهم :

در لندن روزی سوار تا کسی شدم؛ راننده این تا کسی یک پیر زن سپید موی انگلیسی بود با چهره‌ای که خطوط عمیق و پوست درهم شکسته و آویزان آن رنجها و مرارتهای طولانی و وحشتناک گذشته او را مجسم میکرد. با آنکه قیافه جدی و بی‌اشخصیت او بانسان اجازه نمیداد سؤالی از او بکند من که بیاد گروهی از خانمهای مسن خودمان افتاده بودم که بمحض رسیدن بسن سی و سی و پنج میگویند: «ای بابا، دیگر از ما گذشت» خواستم آزمایشی از طرز فکر و روحیه او بعمل آورده باشم و بی مقدمه پرسیدم:

- خانم، ببخشید، ممکن است بفرمائید چه چیز شما را وادار کرده که راننده تا کسی شوید و این کار سنگین و خرد کننده را به عهده بگیرید؟

او لبخندی زد و با کمال مهربانی و لحنی که بیشتر شبیه لحن یک فیلسوف جهان دیده بود گفت:

- زندگی! زندگی معلم بیرحمی است و خیلی زود بما می‌فهماند که در هر حال باید کار کرد و در مقابل مشکلات طاقت فرسا جنگید.

پرسیدم:

- آیا از کار خودتان راضی هستید؟

سری تکان داد و گفت:

- بله، کاملاً راضی هستم، ولی اگر هم ناراضی باشم چه میتوانم

بکنم، ناراضایی جز آنکه انسان را زجر بدهد چه نتیجه‌ای دارد؟

گفتم:

– چون من نویسنده هستم خیلی میل دارم بدانم چه حوادتی  
 شمار را ودار کرده که این شغل را برای خودتان انتخاب کنید .  
 باز لبخندی زد و گفت :

– شوهر و دو پسر در جنگ کشته شدند ، وقتی جنگ تمام  
 شد خانه و زندگی ما هم در اثر بمباران نابود شده بود و من هم بایستی  
 زنده میماندم و زندگی میکردم .  
 عاقبت این کار را برای خودم انتخاب کردم ، خیلی کار خوبیست ،  
 چه عیبی دارد ؟ اگر انسان از دنیا زیاد نخواهد ناراضی و بدبختی هم  
 نخواهد داشت .

حالا شما حالت آن زنی را که شوهر و دو پسر و تمام هستی  
 خود را از دست داده و هنوز هم پشت دل تا کسی می نشیند و باز هم از  
 زندگی اظهار گله و شکایت نمیکند با خودمان ، با مردان خودمان ،  
 با آن راننده تا کسی ، با آن کارمند و با آن تاجر مقایسه کنید و به  
 بینداینها که حتی يك هزارم بدبختی های آن پیرزن رادر زندگی ندیده اند  
 چرا اینهمه ناله و زاری میکنند و نق میزنند ؟

پس ملاحظه میفرمائید که اگر من میگویم ناراضی و ناراحتی  
 های روحی بهیچوجه ربطی بمسائل اقتصادی و مالی و امور زندگی ما  
 ندارد بلکه این يك بیماری مزمن روحی است که در نتیجه چند قرن  
 تعلیم و تربیت غلط و برقرار بودن مکتب گریستن و زار زدن و ناله  
 کردن دسته جمعی و سیستم جلب ترحم در روح و جان مالانه کرده است  
 زیاد اغراق نگفتم و دوزخ حقیقت حرفی نزده ام .



## سلامت فکر

در افسانه‌های قدیم هندوستان داستانی هست که میگوید :  
 هنگامیکه خداوند انسان را برای آغاز سفر پر مخاطره و  
 دور و دراز زندگی دنیائی آماده و تجهیز میکرد ، فرشته‌ای که بایستی  
 همراه او بزمین میامد خواست هدیه گرانبھائی بنام (رضایت کامل) باو  
 اعطا کند .

اما روح جاویدان دست فرشته را گرفت و گفت : چه میکنی؟  
 میدانی اگر این هدیه را به بشر بدهی برای همیشه او را از شادمانی  
 و تفکر در راه پیشرفت و کشف حقایق زندگی محروم خواهی کرد؟  
 این از بهترین و بزرگ ترین سخنانیست که در فلسفه قدیم  
 هند راجع به خوشبختی انسان گفته‌اند که «رضایت کامل» آغاز مرگ و  
 رکود حیات آدمی است . چون خیلی خوب میدانیم که هر کس وقتی  
 بمنتهای درجه رضایت در زندگی خود رسید ، دیگر نه چیزی  
 میخواهد و نه در جستجوی چیز تازه‌ای برمی آید و نه بفکر پیشرفت  
 بیشتری می افتد .

يك ضرب المثل امریکائی میگوید :

« خوشبختی واقعی عبارت از اینستکه همیشه مقصداری از آرزو-  
 های ما انجام نشده بماند، چون اگر تمام آرزوهای یکنفر عملی شود، او دیگر

کاری در این دنیا جز وقت گذراندن ندارد و همه چیز برایش بی تفاوت خواهد شد . «

حالا اگر ما بخواهیم ملاک و مقیاس معینی برای يك انسان خوشبخت که از منتهای سلامت فکر و روح برخوردار باشد بدست بیاوریم باید چه کنیم ؟ این نکته بسیار جالب توجه و حساس است که سالهای متمادی است فکر روانشناسان و کارشناسان جامعه بشری را بخود مشغول داشته است و هنوز هم آنعدۀ کثیر از دانشمندان و علمائی که در کار تحقیق و تعمق در روح اسرار آمیز و وجود پیچیده انسانها هستند شب و روز مشغول جستجو و کاوش و بدست آوردن تجربیات تازه و عمیقند تا مقیاس مشخصی برای يك انسان خوشبخت و سالم و کامل بدست بیاورند .

با اینهمه تحقیقات و مطالعات گذشته جامعهشناسان باندازه رضایت بخشی در این راه توأم با موفقیت بوده است و خلاصه مطالعات گروهی از آنها چنین است که میگویند :

«يك انسان کامل که روح و مغز سالم داشته باشد همیشه شکست های موقتی زندگی را بعنوان تجربه های بزرگی که باید در راه موفقیت های آینده بکار برد می پذیرد ، چنین فردی هرگز فکر نمیکند که انسان در راه پر حادثه و طوفانی زندگی عروسک عاجز و بیچاره ایست که مثل پیر کاهی بر روی امواج تند باد غرایز و امیال درونی خود قرار گرفته و محکومست که هر لحظه همراه با جریان این غرایز بسوئی کشانده شود ، بلکه يك انسان کامل کسی است که کلیه



احساسات و عواطف و گزینه‌های او بطور متناسب و مساوی رشد کرده و در نتیجه بخوبی باین حقیقت پی برده باشد که قسمت آگاه مغز او باید هوسها و غرایزش را کنترل کند و در نتیجه بطور مداوم حالت موازنه‌ای میان این دو برخورد شدید درونی او وجود داشته باشد.

این فرد کامل و سالم باز بخوبی میداند که «هریک از ما خود هدف خود را در راه زندگی انتخاب میکنیم و هیچیک از ما فرد بی اراده‌ای نیستیم که بروی پاهای بی هدف و ناتوان خود حرکت کنیم» و بطور کلی مشخصات چنین فردی فهرست وار از این قرار است:

### ۱- کسی که روح و مغز سالم دارد میداند با مشکلات زندگی چگونه بجنگد یا با آنها کنار بیاید.

او همیشه کار دشوار را با حمله بقلب مشکلات و مسائلی که پشت سرهم بر سر راهش پیدا میشود انجام میدهد.

مسئله دیگری که بخوبی برای او روشن است اینست که مشکلات و مسائل فردا چیزی نیست که با غصه خوردن و ناراحتی و عصبانیت امروز حل و فصل شود. اشتباه نشود، مقصود این نیست که تا مشکلی پیش نیاید او مطلقاً بفکر آن نیست و باصطلاح موجودی بی اراده و بی بند و بار است و مخصوصاً باید توجه داشت که بین این دو نکته که انسان برای حل مشکلات آینده نقشه بکشد یا فقط از نزدیک شدن آنها بترسد و غصه بخورد فرق بسیار است. چون هر آدم عاقل و سالمی این حقیقت را میداند که هیچ مشکلی در این دنیا با غرق شدن در اندوه و رؤیا و خیالبافی یا فرار از برابر آن حل شدنی نیست بلکه برعکس او با هر مسئله غامض و مشکل تازه‌ای متناسب با توانائی خود و حادثه‌ای که

آنرا بوجود آورده است روبرو میشود و با تمام قدرتی که دارد سعی میکند آنرا از سر راه خود بردارد و تردیدی نیست که وقتی در این راه موفق شد، احساس خوشحالی و اعتماد بی اندازه ای میکند و نیروی خارق العاده ای برای مبارزه با مشکلات بعدی بدست می آورد .

#### ۴- انسان سالم و کامل خودش را دوست دارد .

سلامت فکر و خوشبختی مثل دو طرف يك سکه است . لزومی ندارد که يك انسان کامل از تمام جنبه های زندگی و وجود خویش راضی باشد اما شکی نیست که باید طرز تفکر و اندیشه سالم و نزدیک به حقیقتی داشته و بعبارت بهتر تا حد امکان واقع بین باشد.

هیچکس در این جهان بزرگ نتوانسته آنطور که میخواهد زندگی کند ، بلکه کلیه آدم های موفق آنهایی بوده اند که حتی الامکان آنطور که توانسته اند زندگی کرده اند و چنین اشخاصی همیشه بحد متعادل خود را دوست دارند . در نتیجه اگر شما از خودتان متفرید و بخود اعتماد ندارید، باید مطمئن باشید که خیلی زود توانائی و نیروی خود را برای مبارزه با مشکلات زندگی از دست خواهید داد و بدون شك خیلی زود هم سلامت جسمانی و روانی شما نا بود خواهد شد . بنابراین باید سعی کنید که این احساس نفرت و عدم اعتماد نسبت به خویش را از خود دور سازید تا نیروی غلبه بر مشکلات را بدست آورید .

## بزنان حق طلاق بدهید!

منوچهر در کنار من پشت رل اتوموبیل نشسته بود و با قیافه‌ی برافروخته و عصبانی درباره‌ی آزادی زن‌ها صحبت می‌کرد و می‌گفت:  
 - اینهم نغمه‌ی تازه‌ایست که بلند کرده‌اند و می‌گویند باید بزنها حق طلاق داده شود.

گفتم:

- این کار چه عیبی دارد و تو چرا از مطرح شدن آن اینقدر دردت آمده؟

گفت:

- اول تو بمن بگو چه حسنی دارد تا بعد من جوابت را بدهم.  
 گفتم:

- بزرگترین حسنش اینست که وجود چنین سلاحی در دست زن جلو بسیاری از تجاوزات و جنایات و ظلم‌های مردان را می‌گیرد و این حقیقت را به آنها می‌فهماند که زنان و دختران امروزی دیگر برده و اسیر و کنیز کسی نیستند و جزء اسباب و اشیاء منزل آقا هم حساب نمی‌شوند؛ بلکه انسانی هستند که با داشتن حقوق متقابل در خانه‌ی یک مرد زندگی می‌کنند.

منوچهر بالحن عصبانی‌تری در جواب من گفت:

- همین حرف‌ها را زدی که زن‌های مردم را یاغی کردی. آخر تو بمن بگو چطور بزنها حق طلاق بدهند؟ این کار شدنی نیست. غیرممکن است!

من لبخندی زدم و گفتم :

- آنروز هم که میخواستند در ایران راه آهن بکشند عده زیادی امثال تو وجود داشتند که میگفتند این کار غیر ممکن است ولی ما دیدیم که این کار و صدها کار دیگری را هم که در نظر عده کثیری غیر ممکن مینمود انجام دادند و شد. خوب بخاطر دارم روزی را که میخواستند چادر سیاه را که مظهر نکبت و بدبختی زنان ایرانی بود از سر آنها بردارند بهر محفلی که قدم میگذاشتیم میدیدیم گروهی از مردها با حالتی شبیه به حالت امروزت دوست‌ها در هوا تکان میدهند و جوش میزنند و میگویند: «نخیر آقا ، این کار غیر ممکن است» ولی باز هم زنده ماندیم و دیدیم این کار انجام گرفت و آب‌هم از آب تکان نخورد.

منوچهر صحبت مرا قطع کرد و گفت :

- آقا جان ، اینها همه درست ، اما تو چرا نمیخواهی قبول کنی که دادن حق طلاق بزنها اساس خانواده را در ایران متزلزل میکند.  
گفتم :

- عجب ! مگر اساس خانواده در ایران خیلی محکم است که چیزی آنرا متزلزل کند . در مملکتی که آمار نشان میدهد فقط در یک استان در عرض یکسال ... ۳۵۰۰ طلاق اتفاق افتاده چه کسی میتواند ادعا کند وضع خانواده مستحکم است که ما تازه بیایم و از متزلزل شدن آن بترسیم ؟

منوچهر که دیگر کاملاً از کوره در رفته بود اتومبیل را کنار جاده پهلوی نگه داشت و صدایش آهنگ جدی تر و قاطع تر داد و گفت :

- آخر تو برای من توجیه کن که چرا دادن حق طلاق بخانم-

های ایرانی لازم است و چه مورد مهمی چنین امری را ایجاب میکند تا من حرفه‌پایت را قبول کنم .

گفتم :

– با آنکه میدانم تو و امثال تو اهل منطق نیستید و تمام قضاوت هایتان روی منافع و اغراض و خود خواهی‌های خودتان است باز چون تو میخواهی برایت توجیه می‌کنم ولی اگر حرفه‌پایم را نپذیرفتی دیگر در این مورد با من حرف نزن .

گفت :

– بسیار خوب بگو ، گوش می‌کنم .

گفتم :

– بنظر من در جامعه‌ای که مردها نسبت بخانم‌ها شرارت میکنند و هر ظلم و جنایتی که از دستشان بر می‌آید نسبت به آنها روا میدارند چاره‌ای جز این نیست که عاقبت روزی دستی از آستین بیرون بیاید و باین تراژدی دردناک خاتمه بدهد و دست شرارت مردرا از سر زن کوتاه کند و تو مطمئن باش اگر در این جامعه مردها از روزاول برای تجاوزات و ظلمهای خود حد و مرزی قائل میشدند و زن را تنها وسیله‌ای برای کسب لذت خود نمیدانستند بدون شك زنها هم چنین حالت عصیانی پیدا نمیکردند و بفکر ایستادن در برابر مرد نمی‌افتادند و این عدم توازن احترام از ناپذیری که امروز در جامعه ما بوجود آمده هرگز ایجاد نمیشد ، چون تا وقتی ظلم در جهان از حد و اندازه نگذرد هرگز قیام و عصیان پیدا نمیشود .

منوچهر در اینجا صحبت مرا قطع کرد و گفت :

– مگر بزنها ایرانی چه ظلمی شده است که تو تا این اندازه

از آن دم میزنی ؟  
گفتم :

- آنچه من برای تو میگویم نتیجه مطالعات و تجربیات عمیقم در باره زندگی غم انگیز زنان این مملکت است که در طی قرن‌ها کوشیده‌اند تمام شخصیت و کارا کتر انسانیشان را در هم بشکنند و آنها را بصورتی در آورند که جز خوابیدن بغل مرد و لذت دادن به آقا هیچ وظیفه دیگری نداشته باشند سهل است حتی حق کوچکترین اظهار و ابراز وجود و عقیده‌ای هم به آنها نداده‌اند! تو اگر انصاف داری کمی از خودخواهی و خود پرستی دست بردار و فکر کن بین بدعلت بودن همین قدرت و حق طلاق در دست مرد چه بلاهائی بسرزن ایرانی آمده و چه ظلم های فاحش و رعشه آوری نسبت باوشده است؛ در حالیکه برای او حتی آنقدر حق و اختیار قائل نبوده اند که بگذارند از خودش دفاع کند یا لا اقل عکس العمل کوچکی نشان بدهد.

چه بسا زنان زیبایی که در نتیجه همین محکومیت در بهار عمر به سینۀ حاک رفته‌اند و آرزو های شیرینشان بر باد رفته است ، چه بسا مادرانی که در غم جدائی جگر گوشه های خود که به فرمان آقا از آنها دور مانده‌اند سالها اشک ریخته و به بستر بیمارپهای درمان نا پذیری افتاده و تسلیم مرگ شده‌اند.

تو مطمئن باش این دختری که امروز با هزاران آرزو و امید بخانه مردی میرود و او را بعنوان شوهر خود می‌پذیرد جز زندگی کردن با او هیچ خیال دیگری ندارد و اگر این آقا که شوهر اوست خودش را موجود برتر و برگزیده‌ای نداند و بعلت همین فکر در مغزش بدنبال هزار جور کثافت کاری ، هرزگی ، الواطی ، نادرستی و

شرارت نیفتد زن او اگر حق طلاق هم داشته باشد اتقاقی میان آنها نخواهد افتاد و این زن هرگز از این حقی که باو داده اند استفاده نخواهد کرد. ولی اگر قرار بر این باشد که آقا بمحض آنکه احساس ازدواج کرد برود و دختر بیگناهی را با هزار دوز و کلک و بهزار علت نامشروع مادی بعقد خود در آورد و بمحض به پایان رسیدن ماه غسل فیلش یاد هندوستان کند و هفته ای چند رانده وو با زنان و دختران دیگر بگذارد، زن باردارش رادر کنج خانه بیندازد و تا ساعت ۳ بعد از نیمه شب بدنبال خوشگذرانی و هرزگی برود و نزدیک صبح مست لایعقل بخانه بیاید و تازه آنوقت هم در برابر کوچک ترین اعتراض زنش عربده جوئی کند و شلنک تخته بیاندازد، در اینصورت نه تنها دادن حق طلاق بخانم ها مفید است بلکه به عقیده من این از لازم ترین قوانینی است که باید از مجلس ما بگذرد و این حق را باید به اتقاق آراء بزنان این مملکت بدهند و دلیل قاطع من هم برای این ادعا اینست که اگر زن و شوهری براسستی معنی زندگی زنا شوئی را میدانند و یکدیگر را دوست دارند و هیچ نوع دوز و کلکی در کارشان نیست و هیچ مقصود و هدفی جز سعادت و خوشبختی یکدیگر و تا آخر عمر با هم زندگی کردن ندارند بهیچوجه برایشان فرق نمیکند که حق طلاق در دست کدام طرف باشد. ولی اگر اساس زندگی زنا شوئی مثل امروز بر روی نادرستی، تک روی، نفع طلبی و کلاه برسر یکدیگر گذاشتن است چه دلیلی دارد که در این معامله مردان با حق طلاق مسلح باشند و زنها را خلع سلاح کنیم و بچنگال آنها بیندازیم؟

باور کن در مدت آن چند سالیکه کار من حرف زدن درباره این

مشکلات زندگی خانم ها بود چه بارها که اطلاع یافتن ازوضع زندگی

زن‌ها و مادران جوان و مظالمی که شوهرانشان نسبت به آنها روا می‌داشتند مرا دچار حالت عصیان و تشنج می‌کرد و چون کاری جز گفتن و تذکر دادن از دستم بر نمی‌آمد غالباً اشک از دید گانم جاری میشد.

در طی آن سالها، بکرات مردان جنایتکاری را دیدم که مخارج زندگی بزنشان نمیدادند، جز قمار و بدمستی و هرشب تا صبح دور از خانه و خانواده خود بودن و طیفه دیگری برای خود قائل نبودند، شب و روز بدنبال زنهای دیگر میدویدند هرماه عاشق دلبر طناز تازه‌ای میشدند و بمحض آنکه زن پا کدامن و شرافتمند آنها اظهار نارضائی میکرد یا می‌خواست طلاق بگیرد، عربده جوئی و شلنگ تخته اندازی و حقه بازی و استفاده از قدرتهای قانونی را آغاز میکردند و دست آخر هم میگفتند در صورتی ترا طلاق میدهم که بچه هایت را از تو بگیرم و هرگز آنها را نه بینی! و بدیهی است که چون مادر زندگی کردن در جهنم را هم بدوری و جدائی از جگر گوشه‌هایش رجحان میدهد باز خانه آقا بر میگشت و این بار لجام گسیختگی و شلتاق آقا شدت و حدت بیشتری پیدا میکرد و چون به نقطه ضعف زنش پی برده بود دیگر آن رودرواسی قبلی هم از میان رفته بود و بدون پرده زنهای مورد علاقه خود را بمنزل پیش زنش می‌آورد!

بله، آقای منوچهر خان، تو بمن بگو در جامعه‌ای که اخلاق و انسانیت تا این درجه لگد مال و منهدم شده و هیچکس جز لذات و منافع مادی خودش، بچیز دیگری توجه ندارد، در جامعه‌ای که آقا با کمال گستاخی اسم زنش و مادر فرزندان را «خورش قرمه سبزی» میگذارد و میگوید همیشه که نمیتوانم «خورش قورمه‌سبزی» بخورم یکبار هم دل-م «مرغ پلو» میخواهد، خانواده و زندگی زناشوئی چه استحکامی میتواند داشته باشد که تو اینقدر درباره متزلزل



شدن آن نگران و وحشت زده‌ای؟

در اجتماعی که اکثریت مردان آن در نتیجهٔ قرن‌ها تربیت و تلقین و تعلیمات نادرست و اختراعی، برای زن حتی باندازهٔ يك گربه هم ارزش قائل نیستند و بمحض آنکه دختری را گرفتند و چند ماهی با او خوش گذرانندند بلافاصله باقیافه‌ای رذالت‌آمیز و لبخندی پیروزماندانه باو میگویند «تو والدهٔ آقا مصطفائی، بنشین و بچه داریت را بکن زن را چه باین حرفها!» اصولاً خانواده و زندگی زناشویی چه معنا و مفهومی دارد که تو دم از استحکام آن میزنی؟

نه، دوست من، علت اینکه تو و امثال تو تا این درجه ازمرحله پرتید اینست که شما هنوز در قید خود و امیال و هوس‌های خود هستید و هرگز بهیچ مطلب و موضوعی خارج از زاویهٔ منافع و شهوات خویش نمینگرید و هیچگاه هم بفکر نمی‌افتید که يك مسئلهٔ اجتماعی باید باسعهٔ صدر بیشتر و از زاویهٔ دید پهناورتری نگاه کنید تا بتوانید حق را از باطل تشخیص دهید.

و تو این را بدان که اگر من روزی در این مملکت قدرتی داشته باشم اول کاری که میکنم همین حق طلاق خانمها را بصورت قانونی در می‌آورم و بدست آنها میدهم، چون همانطور که گفتم حالا که قرار است محیط مقدس خانواده و زندگی زناشویی محل ظلم و ستم و شهوترانی و عربده‌جویی و مست‌بازی آقا باشد چه بهتر که در این میدان نبرد تن به تن ما بدست خانمها هم سلاحی بدهیم که بتوانند از خود دفاع کنند و این سلاح بدون شك باعث کنترل بسیاری از این نابسامانی‌ها و شلتاق‌های مردان خواهد شد.

مسئلهٔ دیگری که میخواهم بتو بگویم اینست که همیشه علت بروز و ایجاد ظلم و ستم و فجایع ناشی از آن؛ قدرت يك طرف و ضعف طرف

دیگر است و تنها دلیلی هم که برای اینهمه جنایت و ظلم و ستم مردان نسبت بزنها میتوانیم پیدا کنیم همین قدرتی است که در طی قرنهای بدون هیچ دلیلی به آنها داده شده و حضرات هرکاری دلشان خواسته کرده اند و برعکس تو من معتقدم دادن این حق بخانمها باعث استحکام بیشتر مبانی خانواده خواهد شد . چون وقتی چنین حق مسلمی بخانمها داده شود آقا همیشه از وجود این سلاح در دست زنش بیمناک خواهد بود و سعی خواهد کرد برای هوسرانیها و ظلم و ستمهای خود اندازه و مرزی قائل باشد و بوجود آمدن همین حد و مرز موازنه‌ای در زندگی زناشویی ایجاد خواهد کرد و جلو بسیاری از مفاسد موجود میان زن و شوهر ها را خواهد گرفت .

در حالیکه بنا بر آنچه گفته اند «انسان جنساً طبیعتی شرور دارد» وقتی مردی دید که اگر طوفان نوح هم بر سر زنش بیاورد زن محکوم است بزندگی خود با او ادامه دهد آنوقت فکر تجاوز خواه نا خواه در مغز او ایجاد خواهد شد و بعقیده من تنها در این صورت است که اساس خانواده در مملکت ما روز بروز متزلزل تر خواهد گشت.

صحبت من که باینجا رسید منوچهر که بفکر عمیقی فرورفته بود اتومبیل را راه انداخت و گفت :

– والله نمیدانم ! حرفهای تو که منطقی بنظر میرسد ، شاید هم تو راست میگوئی !

و من در جوابش گفتم :

– و مطمئن باش که راست میگوئیم ، چون اگر ما بخواهیم سرانجام روزی موازنه‌ای در زندگی زناشویی و خانوادگی این مملکت بوجود بیاوریم چاره‌ای جز این نداریم که بخانمها هم حق طلاق بدهیم .

## من محکوم می‌کنیم!

درس معلم ار بود زم-زمه محبتی  
 جمعه به مکتب آورد طفل گریز پای را

در روزنامه های چندی پیش خبر تکان دهنده ای بچشم می‌خورد که بدون تردید همه خانواده‌های ایرانی بخصوص پدران و مادران از خواندن آن دچار تأسف و اندوه عمیقی شده اند . این خبر مربوط بدانست آموزش سیزده ساله ای بود که بعلت تأخیر در انجام دادن تکالیف درسی خود مورد خشم شدید جناب ناظم مدرسه قرار گرفته و این جناب ناظم - که مطمئناً بلحاظ فکری و مغزی در قرن نوزدهم زندگی میکند- پس از آنکه کتک مفصلی بمحصل مذکور زده او را جلو انداخته و بکلاس- های مختلف مدرسه برده و در سر هر کلاس به بچه‌ها دستور داده که که او را «هو» کنند و مورد اهانت و استهزاء بیرحمانه ای قرار دهند و این کودک بیگناه که در نتیجه چنین رفتار ظالمانه و دور از انسانیتی تمام شخصیت و غرورش پامال شده دست از زندگی شسته و خود را از طبقه سوم عمارت مدرسه بزیر انداخته است و بلافاصله او را با دست و پای شکسته به بیمارستان برده اند و در آنجا بهوش آمده واشک ریزان و ناله کنان گفته که چون دیگر زندگی برایم فایده ای نداشت و از رفتار ناظم مدرسه هم به تنگ آمده بودم چاره ای جز خودکشی نداشتم.

خوشبختانه روز بعد خبر بر کناری این ناظم جلالت مآب از طرف وزارت آموزش و پرورش منتشر شد و این بر کناری اگر جدی و همیشگی باشد توجه شخص آقای دکتر هدایتی را بمسئله بسیار مهم تعلیم و تربیت نشان میدهد و خانواده ها را امیدوار میسازد که دیگر چنین اتفاقات شرم آوری برای فرزندان آنها رخ ندهد. امامن هم بنوبه خودم ضمن تشکر از آقای دکتر هدایتی امیدوارم که این مرد ستمکار برای همیشه از کار بر کنار شده باشد و حتی بشدیدترین وضعی تحت تعقیب قرار گیرد تا اولاً اگر در فرهنگ مملکت ما همفکرانی داشته باشد لا اقل آنها حساب کار خودشان را بکنند و بیاد بیاورند که در چه زمانی زندگی میکنند و ثانیاً بدانند که مدرسه محل تعلیم و تربیت بچه های مردم است نه اردوگاه کار اجباری و خانه وحشت و ترور و شکنجه و غذاب اطفال بیگناه.

ولی با همه آنکه این مرد جنایتکار و بیرحم از شغل خود بر کنار شده و دستهای آلوده اش را از سر بچه های مردم کوتاه کرده اند باز هم من میل دارم چند کلمه ای بسا او و همفکرانش که بدون تردید مسبب اصلی بسیاری از ناکامیها و انحرافات نسل جوان این آب و خاکند صحبت کنم تا شاید وادار شوند که در عقاید و افکار پوسیده و کهنه و منحط خود تجدید نظری نمایند و به اهمیت مسئولیت بزرگ و سنگینی که بعهد گرفته اند پی ببرند.

خوب جناب ناظم؛ آمدم بفرض بچه ای در سر کلاس درس نخواند و در اجرای وظائف روزمره خود اهمال و قصوری کرد، در اینصورت آیا وظیفه تو که بغلط بر مقام مقدس یک مربی

و معلم و راهنمای جامعه تکیه زده ای اینستکه بسا پیدا کردن علل اهمال و قصور او و نشان دادن صبر و حوصله و بردباری و استفاده از اصول صحیح تعلیم و تربیت و روانشناسی این بچه را براه راست هدایت کنی یا برای تسکین حس انتقامجویی و خالی کردن عقده های سنگین حقارتی که روح بیمار و مغز علیلت را احاطه کرده شخصیت و غرور و کلیه احساسات و عواطف او را لگد مال کنی و چنان عرصه را باین کودک بیگناه تنگ بگیری که حتی بمرک خودش آنهم به آن طریق وحشتناک راضی شود؟ راستی تو و امثال تو چه فکر میکنید؟ آیا تو و امثال تو از دنیا و زمانی که در آن زندگی میکنید تا این اندازه بیخبرید که هنوز هم نفهمیده اید در عصر و دوره ای که در امریکا و اروپا برای پی بردن بعلم فرار بچهها از درس خواندن و بی بند و باری آنها سالی صدها سمینار و کنفرانس و کنگره تشکیل میشود و هزاران روانشناس و متخصص تعلیم و تربیت و علم الاجتماع در این زمینه مشغول مطالعه و تحقیق و کاوش هستند راه اصلاح بچهها «هو» کردن و تحقیر و لگد مال کردن احساسات و شخصیت آنهاست؟ و آیا تو و همفکران تو هنوز هم موضوع باین سادگی را نفهمیده اید که هر بچه ای را که امروز فاسد و منحرف کنید مستقیماً تیشه ای بریشه اجتماع فردای ما زده اید و سنگی از زیر بنای کاخ ایران آینده کشیده اید؟ آیا شما نمیدانید این بچههایی که امروز مثل گنجشکهای عاجز و ناتوانی در چنگالتان اسیرند همه مردان فردای این مملکتند و آینده این آب و خاک باید بدست آنها سپرده شود؟ راستی جناب ناظم! آیا تو هنوز هم بعد از رسیدن باین سن و سال و تکیه زدن بر مقام رفیع نظامت یک مدرسه آتقدر احساس مسئولیت نمیکنی که بدانی گناه بسیاری از انحرافات و

گمراهی‌های بچه‌های امروز و مردان فردا تنها بگردن کسانیست که وظیفهٔ خطیر تربیت آنها را بعهدہ گرفته‌اند ؟

اما اگر جواب تو بهمهٔ این سؤالات منقی است بگذار من برای آگاهی تو و تمام آن کسانی که مثل تو فکر میکنند خاطرهٔ کوچکی ازدوران معلمی خودم نقل کنم تا شاید با خواندن آن از این خواب مرگ بیدار شوی و بتوانی به سنگینی هر اس‌انگیز گناهی که مرتکب شده‌ای پی‌بری و از خداوند برای خودت و اعمال طلب مغفرت و آمرزش نمائی یا لااقل النقبای هنرظریف تعلیم و تربیت را بپاهوئی .

بخاطر دارم بیست سال قبل که من در یکی دوتا از دبیرستانهای تهران درس میدادم در کلاس دوم متوسطه شاگردی داشتم که مطلقاً درس نمیخواند. اوپسر بچهٔ چهارده پانزده ساله‌ای بود با اندام نحیف و استخوانی ، گونه‌های فرورفته، چهرهٔ تکیده و رنگ پریده و چشمهای گودافتاده که همیشه پردهٔ غم سنگین و تسکین‌ناپذیری بر صورتش سایه افکنده بود و حرکات و رفتارش بخوبی نشان میداد که زخم عمیقی به آرامی و درخفا روح و جانش را میخورد و میتراشد. از نگاه غمزده اش عصیان و درد و رنج میباید و از سراپای وجودش اضطراب و دلهره میریخت و من از نخستین لحظهٔ حضور در کلاس حس کردم که این بچه حتی سرسوزنی بدرس توجه ندارد. بارها هنگام درس دادن متوجه شده بودم که او در دریای فکر عمیقی غوطه میخورد و روح و فکرش در جهان دیگری سیر میکند. اما من با طرز فکر و روحیه و تربیتی که داشتم از آن معلمینی نبودم که بمحض روبروشدن با چنین شاگردی آتش کینه توزی و انتقامجوئیم زبانه بکشد و بفکر آزار و اذیت و یا شکنجه کردن

و زجر دادن او بیفتم و بهمین سبب هم بود که عاقبت روزی تصمیم گرفتم بعزت این غم و اندوه مداوم و عجیبی که بر تمام زندگی این پسر جوان سایه افکنده بود پی ببرم و اگر از دستم برآید در حل مشکلاتش او را یاری کنم . چون از همه چیز گذشته چشمهای پر از هوش و ذکاوت او بخوبی نشان میداد که علت سستی در انجام وظیفه و درس نخواندنش کند ذهنی و بی استعدادی نیست . این بود که یکروز بعد از تمام شدن ساعت درس از او خواستم که در کلاس بماند تا با او حرف بزنم .

وقتی تنها ماندیم و سکوت اطاق را فرا گرفت گفتم :

- میخواستم چند کلمه با تو صحبت کنم .

سرش را بزیر انداخت و مثل اینکه حس کرده بود میخواهم چه

بگویم جواب داد :

- بفرمائید .

گفتم :

- من بهیچوجه نمیتوانم باور کنم که تو بچه تنبل و بیکاره‌ای

باشی ، اما در همین مدت کوتاه بخوبی حس کرده‌ام که کوچکتترین

علاقه‌ای بدرس خواندن نداری ، البته درس نخواندن تو مطلقاً برای

من ضرری ندارد و اگر هم ضرری داشته باشد مستقیماً متوجه خودتست .

حالت صورت و حرکات تو بخوبی نشان میدهد که غم بزرگی داری که

يك لحظه آرامت نمیگذارد دست ازسرت برنمیدارد ، میخواهم دوستانه

بتو بگویم که برای نجات خودت هرچه در دل داری بمن بگو شاید

بتوانم در این مورد بتو کمکی بکنم .

صورت بیرنگش کمی برافروخته شد و در حالیکه بسی اراده بدامن کت رنگ و زورفته‌اش چنگ میزد و آنرا لوله میکرد گفت :

- من آدم بدبختی هستم ، دردم یکی دو تا نیست کهه علاجی داشته باشد ، پس چرا با حرفهای خودم شما را ناراحت کنم ؟  
گفتم :

- هیچ دردی در این دنیا بیهلاج نیست ، فقط مرگ است که علاج ندارد ، از طرف دیگر اینراهم بدان که همه ما در زندگی مشکلاتی داریم ، ولی هیچیک ازما نمیتواند مشکلات خودش را به تنهایی حل کند .

او در جواب این حرف من لحظه‌ای سکوت کرد و بعد یکمرتبه باصدای بلند زد بگریه و صورتش را بادستهای استخوانیش پوشاند . از شدت گریه تمام بدنش تکان میخورد .

من بی آنکه حرفی بزنم همانطور ساکت نشستم ومنتظر ماندم . شاید بیش از پنج دقیقه بتلخی گریست تا رفته رفته به هق و هق افتاد و آرام شد . آنوقت دوباره دنباله صحبتتم را گرفتم و باصدای ملایمتر و لحن مهربانتری گفتم :

- با آنکه من با گریستن مرد بهر علتی که باشد مخالفم ولی چون مطمئنم که گریه گاهی برای تسکین دردهای مالاازم است بتوهم ایرادی نمیگیرم ، اما مطمئن باش که در این دنیا هیچ دردی تنها با گریستن درمان نمیشود . پس توهم بیا وفکر کن من معلم تو نیستم بلکه دوست صمیمی و برادر مهربانی هستم که باتمام وجودم میل دارم بتو کمک کنم ، در اینصورت آیا بهتر نیست درد خودت را بمن بگوئی ؟



آه عمیقی کشید ، دستمال قهوه‌ای رنگ کثیفی از جیب گشاد کتس بیرون آورد و اشکهایش را خشک کرد و بعد از مکث کوتاهی با صدای لرزانی گفت :

-- من از شما متشکرم ، اما خجالت میکشم .

در حالیکه حس میکردم به نتیجه‌ای که میخواهم بگیرم خیلی نزدیک شده‌ام گفتم :

-- خجالت کشیدن تو بهیچوجه منطقی نیست و موردی ندارد ، کمی فکر کن و ببین آیا به تنهایی میتوانی مشکلی را که چنین بیرحمانه وجودت را خرد کرده و درهم شکسته است حل کنی ؟

آه بلند دیگری کشید و گفت :

-- نه از دست خودم هیچ کاری بر نمی آید .

گفتم :

-- پس در اینصورت بمن بگو شاید بتوانم کاری برایت انجام دهم . نگاه لبریز از درد و اندوه خودش را بنقطه نامعلومی دوخت و

با همان صدای محزون و لحن مردد شروع بصحبت کرد و گفت :

-- پدر من خیاط است و در خیابان ری خیاطی دارد ، اما چون شب

و روز عرق میخورد کارش خراب شده و یک مشت طلبکار دور و برمان را گرفته اند . مادرم مدت‌هاست مریض و بستریست و گفته اند سل دارد .

کرایه منزلمان که یک خانه قدیمی و خراب و دواطافه است سه ماهست عقب افتاده ، حال مادرم روز بروز بدتر میشود و من تا بحال حتی یک

مرتبهم نتوانسته‌ام او را پیش دکتر ببرم ، میترسم عاقبت مرض او به خواهر کوچک منم که نه سال بیشتر ندارد سرایت کند . پدرم هر چه

پول بدست بیاورد خرج عرق خوری خودش میکند ، سقف تنها اطاقی که در آن زندگی میکنیم چکه میکند . مدتی قبل من برای آنکه خرج منزل را در آورم دریک مغازه آهنگری مشغول کار شدم . هر روز عصر که مدرسه تعطیل میشود باین مغازه میروم و تا نزدیک نصف شب کار میکنم تا دو تومان بگیرم و برای مادر و خواهرم شام مختصری تهیه کنم . اما تازه وقتی بمنزل میرسم پدرم گریبانم رامیگیرد که کجا بودی و اگر پولی در جیبم باشد بزور ازمین میگیرد ومیرود مست میکند ودوسه ساعت بعد که برگشت شروع بفحاشی وعربده جوئی میکند ومادر مریضم را کتک میزند . شبها تاصبح از استخوان دردی که نتیجه کارهای سنگین مغازه آهنگریست و از فشار افکار وحشتناک خوابم نمیبرد . مگر من چندسال دارم وچه گناهی کرده ام که اینهمه باید زجر بکشم ؟ و با این وضع چطور شما انتظار دارید بتوانم درس بخوانم ؟ دوسه بار تصمیم بنخود کشی گرفتم اما بخاطر مادرم وخواهر کوچکم نتوانستم این تصمیم را اجرا کنم . فکر کردم اگر من بمیرم آنها چه خواهند کرد؟ با اینهمه تنها آرزوئی که دارم مردن است ، چون زندگی برای آدمهای بدبختی مثل من هیچ فایده ای ندارد ...

در اینجا بار دیگر بغض گلویش را گرفت وصدایش شکست وبه آرامی شروع بگریستن کرد .

از شنیدن سر گذشت وحشتناک اوبخود لرزیدیم . تازه فهمیدم که در این دنیا چه بدبختی های هراس انگیزی هست که ما تصور آنراهم نمیتوانیم بکنیم !

سکوت غم انگیزی اطاق را فرا گرفته بود وقلب من بسختی فشرده

میشد ، وقتی کمی آرام گرفت گفتم :

-- شکی ندارم که اینهمه بدبختی برای پسری ب جوانی تو خیلی بیرحمانه و طاقت فرساست ، اما توهیچوقت نباید فراموش کنی که در دنیا این مهم نیست که طوفان مصائب ورنجها چقدر سخت و طولانیست ، بلکه آنچه مهم است اینستکه ما نیروی مقاومت وشهامت‌مان برای مبارزه با این طوفان چقدر است . من تصدیق می‌کنم که تودچار وضع‌رحشتناکی هستی ومقصر اصلی این تراژدی هم پدر گناهکار تست که عرق خوردن و بدمستی خودش را بسعادت زن وفرزندانش رجحان داده ، ولی باهمه... اینها بتوهم اجازه نمیدهم که تا این اندازه در دریای یاس و ناامیدی غرق شوی ، چون تاوقتی مازنده هستیم باید امیدوار باشیم وباید برای پیروزی برمشکلات تلاش ومبارزه کنیم . من از همین حالا بفکر حل مشکلات تو خواهم بود بشرطی که توهم قول بدهی این دیو وحشتناک یاس وبدبینی را از خودت برانی ومردانه در برابر تمام این مشکلات ایستادگی کنی ومطمئن باشی که شب سیاه بدبختی هرقدر هم تاریک و طولانی باشد عاقبت زمانی پایان خواهد رسید و صبح روشنی بدنبال خواهد داشت .

صحبتم که-ه باینجا رسید حس کردم که-ه ناگهان در آن صورت پوشیده از غم ونومیدی نور امید ومسرت تندگذری درخشیدوبلافاصله گم شد ، درست مثل اینکه در یکروز ابری و خفه و تاریک فقط یک لحظه ابرها از هم بشکافد ونور خورشید به چمنزار خشک و پژمرده‌ای بتابد .

هنگامی که از در مدرسه بیرون آمدیم باران تندی آغاز شده بود. از او خواستم که مرا بمنزلش ببرد تا از نزدیک وضع زندگی را به بینم. مدتی مکث کرد، هنوز تردید داشت، خجالت میکشید که چهرهٔ عریان زندگی محقر و فقیرانه اش را بمن نشان بدهد، ولی عاقبت اصرار من او را قانع کرد و مرا بطرف منزلشان برد. راه درازی بود. از کوجهای تنگ و پیچ در پیچ و مملو از گل و لجن غلیظی گذشتیم. هر چند قدم یکبار می ایستاد و از اینکه مرا به آن محله های پست و کثیف برده بود اظهار خجالت و شرمساری میکرد، ولی من با چهرهٔ گشاده و لبهای متبسم باومی فهماندم که از آنچه پیش آمده بهیچوجه ناراحت و ناراضی نیستم بلکه صمیمانه خوشحالم. عاقبت در انتهای یک کوجه بن بست جلو در فکسنی رنگ و رو رفته ای که گل میخهای بزرگ آهنی داشت ایستاد. در را باز کرد و داخل شد و من هم بدنبال اورفتم. از راهرو تنگ و تاریکی که هوای سنگین و خفه کننده ای داشت و بوی غایط رطوبت کهنهٔ آن نفس را تنگ میکرد گذشتیم و وارد حیاط سه کنجی شدیم. در وسط حیاط حوض چهارگوشی که همهٔ سنگهای دورش شکسته بود و آب سبز رنگش بوی گند میداد دیده میشد و در کنار آن درخت بیدی که بیشتر شاخه هایش را شکسته بودند قرار داشت. زیر این درخت مردی باموهای ژولیده، ته ریش جو گندمی و چشمهای خمار و خسته که یک یا لتونظامی کهنه و نخ نماشدهٔ قدیمی روی دوشش انداخته بود درست لب حوض چمباتمه زده بود. لبخند احمقانه و مبهمی بر روی لبهای کلفت و بنفش و دهان کجش نقش بسته بود و بی اعتنا بیاران تندی که میباید باصورت بی تفاوت و گنگ بقطهٔ نامعلومی نگاه میکرد.

بمحض آنکه صدای پای ما را شنید سرش را به آرامی بر گرداند  
 و بالحن مستانه و صدای دور گه‌ای فریاد زد :

- حسن ! ذلیل مرده ، تا حالا کدوم گور بودی ؟

ومن بلافاصله فهمیدم که این همان پدر دائم الخمریست که مسبب  
 اصلی تمام بدبختیهای این خانواده بوده‌است. پسرش نگاه معنی دار و  
 خجالت زده‌ای بصورت من انداخت و بعد بطرف او رفت و بالحن مضطرب  
 و ناراحتی گفت :

- باباجون ، تو باز اومدی توی بارون نشستی؟ آخه اگه ناخوش

بشی و بیفتی من چه خاکی بسرم بریزم؟ حالا پاشو بریم تو ...

اما مرد مست باحرکت تنیدی دست او را از روی شانه خود دور  
 کرد و با همان لحن خشن و زننده گفت :

- ناخوش شدم که بجهنم ! مرده شور این زندگی رو بپرن، برو

کنار دست از سرم بردار ...

- باباجون ! آخه گوش بده ، این آقا اومدن بما کمک کنن .

پدرش که گوئی تا آن لحظه مرا ندیده بود سرش را بطرف من  
 برگرداند و مدتی خیره خیره سراپایم را برانداز کرد و بالحن نیش‌دار  
 و تمسخر آمیزی گفت :

- آقا کی باشن ؟

پسر که دست و پای خود را گم کرده بود بار دیگر بطرف او خم

شد و با صدای آهسته‌ای گفت :

-- باباجون ، آقا معلم مدرسه ماهستند ، اومدنن بما کمک کنند.

مرد ژولیده و مست لبهای متورم و بر گشته‌اش را تکانی داد و پس

از آنکه چند بار دیگر با تعجب و دقت سراپای مرا برانداز کرد لبخند تلخی زد و با بی اعتنائی گفت :

-- او مدن بمسا کمک کنن؟ چرا اینکارو کردی؟ آوردیشون بدبختیهای مارو نشونشون بدی؟ چرا زحمتشون دادی؟ آقا ... منو ببخشین ... منو ببخشین ...

ونا گهان با صدای وحشتناکی زد بگریه!

صدای تلخ و کشدار گریه او سراپای مرا لرزاند و بی اختیار براه افتادم و به پسرش اشاره کردم که مرا نزد مادرش ببرد. پسریچاره با بلا تکلیفی و تردید پدرمسترا بحال خود گذاشت و بطرف اطاقی که در قسمت بالای حیاط قرار داشت و تنها پنجره آنرا بجای شیشه با کاغذ روزنامه پوشانده بودند رفت. پرده کثیف و وصله داری را که در جلودر اطاق آویزان بود کنار زد و با هم وارد اطاق شدیم. بمحض ورود به آن دخمه تنک و تاریک هوای غلیظ و بوی تعفن شدیدی نفسم راسنگین کرد. قسمت بزرگی از سقف اطاق گچش ریخته بود و بلا انقطاع چکه میکرد. قطرات درشت آب با صدای یکنواختی بدرون کاسه مسی بزرگی که زیر آن گذاشته بودند میریخت. بالای اطاق رختخواب پاره و کثیف افتاده بود و زنی که از فرط لاغری بیشتر شبیه سایه رنک پریده ای بود در درون این رختخواب خوابیده بود و ناله میکرد؛ در کنار او یک منقل حلبی کج و کوله که معلوم بود مدتها قبل آتش آن خاموش شده قرار داشت. بالای سرش یک تصویر کهنه حضرت امیر را با میخهای بزرگ و کوچک بدیوار کوبیده بودند. گربه مردنی ولاغری که چشمهای درشتی داشت و در گوشه تاریکتر اطاق مشغول خوردن چیزی بود بمحض

دیدن ما خیز برداشت و از لای پاهای من گریخت و خودش را از اطاق بیرون انداخت .

لحظه‌ای همانطور بیحرکت سر جایم ایستادم. حالت کسی را داشتم که وارد دنیای مردگان و اشباح شده باشد؛ مغزم از کار افتاده بود و اعصابم کرخ و بیحس شده بود و چشم‌هایم سیاهی میرفت . زن مریض تک سرفه های خشکی میکرد و کلافه بود و هذیان میگفت . پسر بدبخت او هم پشت به پنجره ایستاده بود و گوئی بانگه در دنا کش بمن میگفت: « خجالت نمیکشی که از من توقع درس خواندن داری ؟ » دیگر توانائیم تمام شده بود ، سرم بشدت گیج میرفت و نمیتوانستم سر پا بایستم . بالحن محبت آمیزی باوقول دادم که هر چه زود چاره‌ای برایش بیندیشم و با قلبی لبریز از درد و گلوئی از بغض گرفته آنجا را ترك کردم .



فردای آن روز نزد مدیر مدرسه که مرد بسیار شریفی بود رفتم و او را قانع کردم که يك هفته باین پسر مرخصی بدهد . بعد از آن شروع بفعالیت کردم و پس از چند روز دوندگی توانستم پدر میخواره او را برای معالجه به بیمارستانی ببرم . مادرش راهم به آسایشگاه شاه آباد فرستادم ولی افسوس که خیلی دیر شده بود و او چند هفته پس از ورود به آسایشگاه چشم از جهان پوشید . هرگز کمکهای سازمان شاهنشاهی خدمات اجتماعی و شیر و خورشید سرخ را که صمیمانه برای نجات این خانواده کوشیدند فراموش نمیکنم . پدر او در مدت شش ماه معالجه شد و مشروب را ترك کرد و سلامت و خوب بسر خانه و زندگی خود برگشت . در این مدت برای پسرش هم کمک

خرج و مقرری قابل توجهی که رفع احتیاجاتش را میکرد معین شد و او توانست بزندگی خودش و پدرش سروصورتی بدهد. عده‌ای از معلمین خیر خواه و شریف مدرسه هم بی آنکه او بداند کمکهای زیادی کردند. پدرش بار دیگر کار خود را آغاز کرد و التزام سپرد که دیگر گرد مشروب نگردد و بفکر فرزندان خود باشد و شما باور کنید که رفته رفته همان پسر تنبلی که کوچکترین توجهی بدرس نداشت یکی از بهترین شاگردان مدرسه ما شد و آنسال نمرات خوبی آورد و توانست بکلاس بالاتر برود. بعد از آنسال که من از معلمی دست کشیدم فقط یکبار دیگر او را دیدم؛ آنهم موقعی بود که مدرسه متوسطه را تمام کرده بود. یکرور با چهره خندان و خوشحالی که هنوز آثار دردهای زندگی گذشته اش را نشان میداد از خیابان شاه آباد میگذشت. بمحض دیدن من مثل اینکه یکی از نزدیکترین کسان خود را دیده باشد با خوشحالی و اشتیاق بطرفم دوید و با حقیقت‌نمایی بی‌مانند ناپذیری از من تشکر کرد. از زندگانش پرسیدم، با لحن امیدواری گفت:

– امسال دیپلم گرفتم و حالا دارم خودم را برای کنکور پزشکی آماده میکنم. اما هرچه دارم از شما دارم، خیال نکنید فراموش کرده‌ام.

در جوابش گفتم که من هرچه کرده‌ام وظیفه انسانی و اجتماعی بوده و این کمترین خدمتی است که یک معلم میتواند بجامعه خود بکند. آنوقت از یکدیگر جدا شدیم و من بعد از آن هرگز او را ندیدم.



بله جناب ناظم! من این داستانا نه برای خود ستائی و نه برای اشاره کردن بیکی از وظائف اجتماعی خودم که سالها قبل انجام داده بودم بیان کردم، بلکه فقط از این نظر آنرا نوشتم تا شاید تو و همفکران تو آنرا بخوانید و بیاد بیاورید که اگر من هم این جوانرا - که امروز شاید یکی از اطباء عالیقدر این مملکت شده باشد - با کتک و توسری راه انداخته بودم توی کلاسها و به بچهها گفته بودم که اورا «هو» کنند بدون شك در بحبوحه آن طوفانی که زندگیش رافرا گرفته بود مثل هزاران جوان دیگر، مثل همین بچه بدبختی که از دست تو بمرك پناه برده دست بخود کشی میزد و این مملکت از وجوديك عنصر خدمتگذار محروم میشد و بدون شك قاتل واقعی او هم من بودم. چون قاتل و جنایتکار تنها کسی نیست که کارد یا طپانچه ای بر میدارد و دیگریرا میکشد، چه بسا جنایتکارانی که در زوایا و گوشه های اجتماع زندگی میکنند و قوانین خفقان آور این دنیائی هم که ما در آن زندگی میکنیم هر گز دستش به آنها نمیرسد و نمیتواند مجازاتی برایشان تعیین کند. پس باید تصدیق کنی که اگر من میگویم رفتار نا جوانمردانه تو و معلمینی نظیر تو مستقیماً خیانت باین مملکت و مصالح ملی و اجتماعی ماست حرف نادرستی نزده ام.

حالا بیا و وجدانت را بیاری بطلب و منصفانه قضاوت کن، بین تا کنون آیا يك هزارم آن وظائف سنگینی را که در مقام معلمی و راهنمایی جوانها جامعه بعددهات گذاشته است انجام داده ای؟ آیاتا کنون هر گز فکر کرده ای که این بچههایی را که پدران و مادران و خانواده هایشان آنها را

بدست تو سپرده اند هر يك چه دردهای بیدرمان و مصائب طاقت فرسائی دارند و تا چه اندازه محتاج بمحبت و كمك و یاری تو هستند؟ بیا و انصاف داشته باش و یکبار ، فقط یکبار در باره خودت ، در باره خود-پرستی و تکبر بیجای خودت ، در باره رفتار ظالمانه و دور از انسانیتی که در تمام دوره خدمت نسبت به بچه‌های مردم داشته‌ای قضاوت کن و از خودت پرس که آیا ترا بمقام معلمی رسانده اند تا چنان بلائی بسر بچه‌های مردم بیاوری که از شر مظلومت بعزرائیل پناه ببرند یا آنکه وظیفه بزرگتری هم داشته‌ای؟ وظیفه‌ای که هرگز نتوانسته‌ای باهمیت آن پی ببری؛ یعنی تربیت ورهبری جوانهای نسل سرگردان امروزی که بدون تردید هر کدامشان اگر درست تربیت شوند برای فردای این مملکت گنجینه گرانبهای محسوب میشوند. ولی افسوس که اینها از نظر تو و امثال تو فقط تخته مشقهای هستند برای زور آزمائی و قدرت نمائی! فقط وسیله‌هایی بشمار می آیند برای خاموش کردن شهوت زور گوئی و خود نمائی و ظلم و ستمی که سراپای وجودتان را پر کرده است.



بله جناب ناظم! تو جواب مرا بدهی یا ندهی من ترا محکوم میکنم ، و نه تنها من بلکه جامعه امروز ایرانی هم ترا محکوم میکند و همانطور که امروز وزارت آموزش و پرورش ترا از کاری که بغلط بدست سپرده شده بود برکنار کرده، نسلهای جوان این مملکت هم با خشم و عصبان در برابر تو و امثال تو می ایستند و شما را برای همیشه

از جامعه ایرانی طرد میکنند تا شما عاقبت روزی از این خواب مرگ  
بیدار شوید و روح زمان خود را درک کنید و بفهمید که یکتفر معلم  
وظیفه اش سازندگی اجتماع و تربیت و رهبری صحیح و سالم بچه های  
مردم است نه خراب کردن و درهم ریختن ، نه دامن زدن به آتش  
انتقام جوئی و کینه توزی و کشتن جوانهای بیگناهی که هیچ تقصیری  
جز عشق بمدرسه و تحصیل علم نداشته اند !



## این گربه‌های نر!

هر قدر انسانها را بیشتر شناختم ،  
 گرگها را بیشتر تحسین کردم !  
 «لاروشفوکو»

در میان حیوانات اهلی تنها گربه نر است که اگر دستش برسد بچه‌های خودش را میرباید و خفه میکند و گاهی هم میخورد . این عملیست که يك حیوان بیشعور نسبت به بچه‌هایش انجام میدهد و بدون شك اگر روزی معجزه‌ای بوقوع پیوندد و دادگاهی برای رسیدگی بجرائم گربه‌های نر تشکیل شود هیچکس نمیتواند آنها را محکوم کند ؛ زیرا آنها هنگام دفاع از خود خواهند گفت که خداوند بماقوه تشخیص و عقل و شعوری نداده بود و ما هر چه کردیم بفرمان غریزه حیوانیمان بودو کوچکترین تقصیری نداشتیم . وانگهی در دنیائی که که موجودات دیگری بنام «انسان» زندگی میکنند و با وجود داشتن عقل وقوه ادراک و وجدان دست باینهمه جنایات شرم آور و کثیف‌میزنند محاکمه حیوانات بیشعوری نظیر ما بجرم خفه کردن یا خوردن بچه‌هایمان خیلی مضحك و خنده آور است . چون اگر شما بتاریخچه زندگی ما حیوانات اعم از اهلی و وحشی رجوع کنید خواهید دید که درنده‌ترین و سبع‌ترین حیوانات هم حتی يك صد هزارم جنایاتی را

که انسانها انجام میدهند مرتکب نشده‌اند .

راستی از شوخی گذشته آیا شما فکر میکنید بین يك گربه نر که بچه‌هایش را میخورد ، با آن مردی که کودکان بیگناه خود را نیمه شبی از آغوش مادرشان میدزدد و سر به نیست میکند فرقی هست و اگر روزی داد گاهی برای رسیدگی بیگناهان کلیه موجودات تشکیل شود گناه کدامیک از این دو بیشتر است ؟ گربه نر یا انسانی که نام پدر بر روی خود گذاشته است ؟

درست فکر کنید ؛ یکنفر انسان ، یعنی فردی از افراد جامعه اشرف مخلوقات! آنهم مرد تحصیل کرده‌ای که سالها رنج برده و زحمت کشیده تا توانسته دکترای خودش را در رشته پزشکی بگیرد ، چقدر باید از عواطف انسانی و وجدان بی خبر باشد که دست بچنین عمل شرم آور و وحشیانه‌ای بزند ؟

این مرد کیست ؟ او طبیعی است که سوگند خورده در تمام دوره عمر خود جز در راه خدمت بمردم و نجات افراد بشر از چنگال سیاه بیماری و مرگ قدمی برندارد ! او کسی است که بجای مردان بزرگی چون پاستور و کوخ تکیه زده است که دهها سال پیش از این در همین مقام بودند و با فدا کردن زندگی خویش در راه علم و دانش و رفاه و آسایش مردم جان میلیونها نفر از اولاد آدم را از شر بسیاری از بیماریهای بی درمان و خانمانسوز نجات دادند و بدون تردید تا دنیا دنیاست و تا وقتی زمین بگردد خورشید میچرخد و ستاره‌ها بر صفحه آسمان میدرخشند بشریت مرهون و مدیون خدمات گرانبهایشان خواهد بود .

راستی چه خوب گفته‌اند که ( چو دزدی با چراغ آید گزیده‌تر برد کالا ) چون اعمال و رفتار این دکتر بخوبی ثابت میکند که درس خواندن و تحصیل کردن و دانشنامه گرفتن بهیچوجه روحیه و طرز فکر و فلز اشخاص را عوض نمیکند و حتی ذره‌ای از درنده خوئی آنها نمیکاهد، سهل است وقتی چنین افرادی درس خواندند و دانش اندوختند قدرت پیدا میکنند تا با دوراندیشی و مهارت بیشتری نقشه‌های شیطانی خویش را بمرحله اجرا در آورند و با کمال تأسف این جناب دکتر هم از جمله همین افراد بوده که در سنگر حرفه مقدس طبابت جای گرفته و چند نفر انسانرا قربانی هوای نفس و لذت حیوانی خود کرده است !

این مرد که من شرم دارم نام انسان روی او بگذارم یکروز اعلانی در روزنامه‌ها منتشر میکند که احتیاج بدوشیزه‌ای دارم تا کارهای مطبم را انجام دهد و به اصطلاح در کار طبابت دستیارم باشد .

انتشار این اعلان باعث میشود که دختر ساده لوح و بیگانه‌ای که در جستجوی کاری بوده بدام او بیفتد و صرفاً برای بهبود وضع مالی خود باقای دکتر رجوع کند و جناب دکتر هم بمحض دیدن صورت زیبا و اندام هوس‌انگیز او خوشحال و سرمست از بتور زدن چنین طعمه لذیذ و مفتی او را برای کار در مطب خود می‌پذیرد .

مدتی میگذرد و جناب دکتر با وجود داشتن زن و چند فرزند گلوش پیش این دختر گیر کرده بوده باتشبث به هزار نوع خدعه و نیرنگ و فریب عاقبت میتواند دل او را بدست بیاورد و بمقصد کثیف خود نائل شود ، اما بلافاصله متوجه میشود که اگر سر و صدای این

ننگ بلند شود آبرویش پیش زن و بچه‌اش خواهد ریخت و رسوائی بزرگی بار خواهد آمد، پس ناچار - نه بخاطر انسانیت و وجدان - بلکه صرفاً برای سرپوش گذاشتن بروی خیانت خود بدختر فریب خورده پیشنهاد ازدواج میکند با یادآوری این نکته که «چون من زن و بچه دارم باید ازدواج ما کاملاً محرمانه صورت گیرد تا هیچکس از این راز آگاه نشود» و تراژدی واقعی زندگی این زن از همین جا آغاز میشود.

اما همه اینها و حتی حوادثی هزار بار دردناکتر و غم‌انگیزتر از اینها برای این دکترو مردانی نظیر او که خود را جنس برتر میدانند و جان و مال و ناموس و زندگی زنان و دختران مردم برایشان بازیچه‌ای بیش نیست چه اهمیتی دارد؟

در اجتماعی که یک مرد میتواند چندین زن عقدی بگیرد و به مقدار بیشمار (همانطور که مرغ و خروس میخرد) صیغه شرعی برای خود انتخاب کند؛ در اجتماعی که یک شوهر میتواند با کمال گردن کلفتی زن خود را روی زمین بخواباند و مثل شمر روی سینه‌اش بنشیند و یک چشم او را با کارد از کاسه بیرون بیاورد و چشم دیگرش را هم با آتش سیگار بسوزاند و تازه در برابر بازپرس هم بلبل زبانی و نغمه سرائی کند و شعر بخواند و فلسفه بیافد و آنوقت روزنامه‌های وزین مملکت هم بدون احساس هیچ نوع مسئولیتی - فقط برای فروش چند شماره بیشتر - عکسهای بزرگ این آدمکش بیوجدان را مثل فاتح نبرد استالینگراد و کاشف داروی بیماری سرطان در بالای صفحات خود چاپ کنند و فرمایشاتش را هم مثل آیات آسمانی با حروف درشت بنویسند و بخورد مردم بدهند



قربانی شدن يك هزار وحتى دهها هزار زن و دختر بیگناه در راه هوای نفس و شهوترانی این (آقاها) چه اهمیتی میتواند داشته باشد؟

حالا من وارد این بحث نمیشوم که چاپ کردن همین عکسها باین صورت وحشتناک و روضه خوانی نویسنده مقاله یا خبر نگار يك روزنامه درباره يك آدمکش سفاک و قسی‌القلب و نوشتن مطالب پرسوز و گداز درباره اینکه این آدمکش (مبتلا به بیماری خود کوچک بینی یا خود دراز بینی و اندرون نگری و بیرون پرتاب کنی و هزار کوفت و زهرمار دیگر بوده است) چه اثر مرگباری در روح و مغز مردان بیسواد طبقات پائین این مملکت دارد و چطور همین عکسها و مقالات حساب نشده روزبروز اکثریت مردها و شوهرها را بآدمکشی و سادیسم تشویق میکند. چون این خود موضوع جدا گانه‌ایست که باید درباره آن هر روز دهها مقاله نوشت و از گنجایش این بحث خارج است.

اما تازه اگر هم در این مورد تذکر بیشتر و مفصل‌تری بدهم چه حاصلی دارد؟ چون وقتی گروه کثیری از راهنمایان اخلاق يك جامعه (از فیلمبرداران و صاحبان سینما گرفته تا نویسندگان) کوچکترین احساس مسئولیتی نکردند و تنها هدفشان از نوشتن و فیلمبرداری و نشان دادن فیلم این بود که بهر نحوی شده يك خبر و فیلم داغ! برای بدست آوردن پول بیشتر بمردم نشان بدهند، گفتن و نوشتن و یادآوری کردن این حقایق چه نتیجه‌ای دارد!

پس ناچار برمیگردم بر سر همان مطلب و تعریف پایان کار آن دختر مظلوم و بی‌پناه و رفتار وحشیانه‌ای که قهرمان داستان یعنی آن دکتر شرافتمند با او کرده است:

بله ، عاقبت د کتر از ترس آبروریزی این دختر جوان را بعقد خود در میآورد . اما هنوز چند ماهی از این مقدمه نگذشته بوده که نخستین میوه این عشق ناکام و آلوده پا بعرضه وجود میگذارد . ولی جناب د کتر بمحض شنیدن صدای نخستین ناله‌ها و گریه‌های این طفل بیگناه که بی خبر از همه جا بدنای پر از فریب و جنایت ما وارد شده بوده مثل جنایتکاری که فریادهای قربانی خود را از اعماق سکوت شب تیره‌ای بشنود ناگهان بخود میآید و می‌بیند که با تولد این نوزاد دیر یا زود رازش از پرده بیرون خواهد افتاد و آنهمه نقشه‌ای که کشیده نقش بر آب خواهد شد .

شبها و روزهای متمادی فکر میکند و نقشه میکشد و بمغز بیمار وعلیل خود فشار میآورد تا سرانجام باز هم بجای آنکه لااقل احساس عشق و عاطفه پدری وجدان خفته‌اش را بیدار کند و مردانه پای لرز خربزه‌ای که خورده است بنشیند نقشه جنایت تازه‌ای را میکشد و نیمه شبی مانند همان گربه نر کودک بیگناه خود را از آغوش مادر خفته‌اش میر باید و بمحل نامعلومی میبرد .

سحر گاه چون مادر بدبخت چشم از خواب می‌گشاید و کودک خود را نمی‌بیند گریه وزاری آغاز میکند و بدست‌وپای شوهرش می‌افتد و سراغ جگر گوشه خود را میگیرد . اما هیچیک از ناله‌های دلخراش و جانسوز او دردل این مرد سفاک کوچکتزین اثری نمیکند سهل است عربده جوئی و هرزه در آئی و فحاشی نیز آغاز میکند و چنان رجاله بازی و رذالتی در میآورد که زن بینوا از شدت ترس ساکت میشود و دیگر حرفی نمیزند .

مدتی میگذرد و مادر ستمدیده همچنان از ترس تهدیدها و عریضه‌ها می‌درد. های آقا خون می‌خورد و دم بر نمی‌آورد تا خداوند کودک دیگری با آنها می‌دهد و مادر بی‌پناه بشکرانه این نعمت و تفقد خداوند سعی میکند غم فرزند اول خود را بدست فراموشی بسپارد.

اما آقای دکتر باز هم آسوده نمی‌نشیند و بار دیگر با کمال قساوت و بیرحمی نیمه شبی که مادر خسته در خواب بوده کودک دومش را هم می‌باید و این دفعه او را در خیابان دور دست و خلوتی می‌گذارد و بی‌کار خود می‌رود.

بدیهی است که این بار مادر سیه روز و بخت بر گشته دیگر توانائیش تمام میشود و دیوانه وار شروع با اعتراض میکند و جبار و جنجال راه می‌اندازد و عاقبت پس از تحمل زجر و شکنجه بسیار موفق میشود فرزند اول خود را در یکی از خانه‌های دور دست و متروک تهران نزد زن ناشناسی پیدا کند؛ اما وقتی غرق در خوشحالی و مسرت و در حالیکه اشک شادی از چشمانش روان بوده جگر گوشه خود را بمنزل می‌آورد برخلاف انتظاری که داشته با طوفان خشم و غضب جناب دکتر روبرو میشود و تازه می‌تواند بفهمد که با چه دیوانگی صورتی ازدواج کرده و دست به چه قمار وحشتناکی زده است!

خلاصه مجادله و نزاع او با شوهرش مدتی بطول می‌انجامد تا آنکه یکشب برای بار سوم این پدر شرافتمند فرزند اولش را از مادرش می‌باید و از خانه بیرون می‌برد و او را هم در کنار خیابان دور افتاده‌ای می‌اندازد و مادر سیه روز که دیگر دستش از همه جا کوتاه شده بوده بدامان مرگ پناه می‌برد و دست بخود کشی می‌زند. شش بار خود را

مسموم میکند و از چنگال مرگ نجات مییابد، اما غم انگیزترین صحنه این ماجرای هر اس انگیز و رعشه آور اینجاست که کارکنان بیمارستانی که او در آنجا معالجه شده ادعا میکنند که این زن دیوانه است و او را بیرحمانه به تیمارستان میفرستند! و عجیب اینکه در میان آنهمه دکترا و پرستار آخرین مد که مطمئناً اگر پای صحبتشان بنشینید خود را از مسیح و آلبرت شوایتسر هم بزرگتر و نیکوکارتر میدانند یک نفر پیدا نمیشود که که بدردهای دل و زخمهای روح این زن تیره بخت توجه کند و فریاد بزند و بگوید بجای آنکه این موجود بی پناه را به تیمارستان بفرستید آن دکتر جنایتکار و دیوانه‌ای را به تیمارستان تحویل بدهید که با یک انسان چنین رفتار وحشیانه‌ای کرده است.

و شگفت انگیزتر از همه اینست که من و شما هم هر شب این اخبار و صدها خبر فجیع‌تر و هولناک‌تر از این را در روزنامه‌های می‌خوانیم و باز هم باد در غبغبمان می‌اندازیم و در باره تساوی حقوق زن و مرد حرف می‌زنیم و بافتخار زن موشک هوا می‌کنیم و فقط برای آنکه روزنامه‌ها و مجله‌هایمان را هر چه بیشتر بفروشیم حرفهای خانم پسندانه می‌زنیم!

آه که مادر چه عصر غم انگیز و وحشتناکی زندگی می‌کنیم و بخاطر این چند روز عمر سراسر نکبت و آلودگی محکوم بدیدن چه صحنه‌های شرم آور و چه جنایات هولناکی هستیم!

چه میتوان کرد؟ ما انسانیم! ما اشرف مخلوقاتیم! ما تاج درخشانی هستیم که بر فرق آفرینش قرار گرفته ایم! اما البته اینها فقط ادعاهای فریبنده‌ایست که ما موجودات شرور و ستمکار می‌کنیم

و القاب‌خنده آور و مضحک‌بست که خودمان برای خودمان درست کرده-  
 ایم؛ و الا خدا میداند که هیچ حیوان درنده‌ای بخون‌آشامی ما انسانها  
 نیست و هیچ گرگی در قساوت و بیرحمی پای ما نمیرسد .

آخرشما بمن بگوئید کدامیک از درندگان جنگلهای آمازون  
 و قلب افریقا باجفت و ماده‌ خود چنین رفتارهای وحشیانه ای میکند  
 که مردان‌ما بازنه‌ایشان انجام میدهند؟ کدام گرگ نری چشم‌ماده‌ خود  
 را باکارد از کاسه در می‌آورد و او را با آتش می‌سوزاند؟ کدامیک از  
 درندگان خونخوار و حیوانات جنگلی یکباره شش میلیون نفر از  
 ممنوعان خود را در کوره‌های سوزان خاکستر کرده و از روغن  
 آنها صابون ساخته اند؟ کدامیک از درندگان وحشی فقط با انداختن  
 یک بمب بر سر ممنوعان خود سیصد هزار نفر آنها را در یک لحظه بقتل  
 رسانیده اند؟ و کدام ببر و پلنگ و گراز بیابان گردی نسبت به‌م  
 جنسان خود دست بچنین جنایات رعشه‌آور و هولناکی می‌زند که ما  
 انسانها هر روز در چهار گوشه‌ جهان مرتکب می‌شویم؟

راستی چقدر مضحک و در عین حال گریه‌آور است که در بحبوحه‌  
 روزهایی که فریاد **تساوی حقوق زن و مرد** سرتاسر مملکت‌ما را بلرزه  
 در آورده است ما خبر اینهمه جنایت بیشرمانه را نسبت بزنها بشنویم و  
 بخوانیم: آن یکی از دختری خواستگاری میکند و او زنش نمیشود  
 بلافاصله تفنگ ابوی را بر میدارد و پشت دیواری کمین میکند و بتقلید  
 بوک جونس با یک گلوله سینه‌ آن دختر بیگناه را از هم میدرد و بعدهم  
 با کمال وقاحت و بیشرمی در برابر عکاسها می‌ایستد و ژست یک قهرمان  
 را بخود می‌گیرد و میگوید چون او را دوست داشتم این کار را کردم !

سوسول دیگری که هنوز دهانش بوی شیر میدهد و باید پی تحصیل و درس و مدرسه اش باشد عاشق دختر بدبختی میشود و لا اقل بجای آنکه تلاش کند تا شایستگی ازدواج با او را بدست بیاورد او را میفریبد و با خود به بیابان دوردستی میرود و با کارد سرش را از تن جدا میکند و بعد هم در داد گاه ننه من غریب درمیآورد و مرثیه سرائی آغاز میکند که پدر عشق بسوزد که مرا رسوا کرد!

آن دیگری با صاحبخانه اش حرفش میشود؛ بچه های بیگناه خودش را ردیف پهلوی هم می نشانند و رویشان بنزین میریزد و آنها را آتش میزند و دست آخر هم يك دكتر تحصیل کرده بچه های خودش را میدزدد و سر به نیست میکند و با این عمل باعث خودکشی زنش میشود و تازه بعد از همه اینها بجای آنکه بیایند و این مرد سفاک و جنایتکار دیوانه را بدست جلاد بسپارند زن بیگناه و فریب خورده اش را تحویل تیمارستان میدهند!

باز خدا پدر مسئولین تیمارستان را بپامرزد که آنقدر برای این زن ارزش و اهمیت قائل شده اند که او را معاینه کرده و گفته اند دیوانه نیست، و او را معاینه نکرده بمیان دیوانه های زنجیری نفرستاده اند! راستی آیا ما خودمانهم میدانیم چه میکنیم و چه میگوئیم و چه میخواهیم؟

آیا شما تصور میکنید فقط با تکرار مقداری حرفهای قشنگ و دهان پر کن و ظاهر فریب میتوان باینهمه جنایت و فساد خاتمه داد و زنهای سیه روزاین جامعه را از قید زنجیرهای بردگی و اسارت رهایی بخشید؟

من همیشه این حقیقت را در نوشته‌ها و گفته‌هایم تکرار کرده‌ام که ریشهٔ سیه‌روزی و بردگی زنها در طرز فکر و عقاید مردها نسبت بآنها نهفته است و معنی آزادی و تساوی حقوق زن و مرد تنها این نیست که خانمها در اداره کار بکنند یا نکنند. تا وقتی ما طرز فکر زنها و دختران را نسبت بخودشان و طرز فکر و نظر مردها را نسبت بآنها عوض نکنیم آزادی و تساوی واقعی حقوق زن و مرد افسانهٔ شیرینی بیش نخواهد بود که فقط باید آنرا بر صفحات روزنامه‌ها و در درون کتابها بخوانیم.

تا وقتی زنها و دختران ما طوری تربیت میشوند که بخود بنظر يك جنس قابل خرید و فروش نگاه میکنند و هر مردی قیمت بیشتری بآنها پرداخت با او ازدواج میکنند، تا وقتی پدران و ماداران ازدواج دختران زیبای خود را وسیلهٔ کسب مال و پرداختن قروض خویش قرار میدهند و تا وقتی مردهای ما زن را فقط و فقط وسیله‌ای برای تسکین احساسات جنسی و شهوانی خود تلقی میکنند؛ زنها اسیر و بدبختند اعم از آنکه در اداره کار بکنند یا نکنند، و کیل مجلس باشند یا نباشند، مد بالای زانو بپوشند یا نپوشند؛ اینها هیچکدام کوچکترین اثری در بدبختی‌ها و مصائب آنان نخواهد داشت بلکه تنها چیزی که تغییر میکند نوع اسارت و بردگیست؛ بدین معنی که اگر زنها و دختران قدیم فقط محکوم بودند در اندرون بنشینند و مرد را خدای خود بدانند، امروز هم دختران و نواده‌های همان زنها در اسارت شوهرها و مردها و مدیران و رؤسای سازمانهایی هستند که در آن کار میکنند و از ترس اینکه مبدا از اداره‌ای که در آنجا کار میکنند بیرونشان بیندازند

مجبورند به تمنیات گروهی از رؤسای مافوق یا لااقل یکی از آنها تن در دهند و الا دمار از روزگارشان بیرون میکشند و آنقدر آزارشان میدهند که یا تسلیم شوند یا از آن مؤسسه بروند و هیچ قانونی هم وجود ندارد که از آنها حمایت کند.

ما عاقبت باید روزی باین حقیقت تلخ اعتراف کنیم که تنها شرکت کردن چند دختر ماهرو در کنگره‌ها و کنفرانسها بعنوان مهمان‌دار و زدن لبخند ملیح یا رقصیدن با باکرم باچندن از رجال خارجی معنای آزادی و تساوی حقوق زن و مرد را ندارد و سرسوزنی از دردها و شکنجه‌های روحی و بدبختیهای آنها که ریشه‌اش در طرز تفکر مردان ایرانست نخواهد کاست.

و اگر غیر از این بود امروز ما حتی یکی از این صدها جنایت هولناکی را که هر روز و هر شب نسبت بزنها انجام میگردد مشاهده نمیکردیم و آن دکتر هم مثلاً یک گربه‌نر بچه‌هایش را نمیدزد و حتی اگر زن در جامعه ما مقامی برابر یک انسان داشت و برای او شخصیتی قائل بودند بعد از آنهمه مصیبتی که بر سرش آمده او را به تیمارستان نمیفرستادند.

حالا شما تاچه اندازه بتوانید این حقایق را بپذیرید و با عقایدی که ابراز کردم موافق باشید؛ این دیگر بسته به اندازه انصاف و مروت و طرز تفکر و قضاوت خودتان است.

پایان

آبانماه ۱۳۴۵



## کرنولوژی تاریخ ایران

بهترین مرجع مختصر و جامع تاریخ ایران از ادوار پیش از تاریخ تا این زمان که کمکی است شایسته برای مراجعه سریع دانشجویان و دیگر ایرانیان ، به انضمام تاریخ مختصر و جامع مشروطیت ایران

تألیف : دکتر بهاء الدین بازارگاد

بها : با جلد زیبا و کاغذ اعلا ۱۵۰ ریال

کتابی که در تاریخ انتشارات ایران درخسید و در اثر استقبال  
بینظیر علاقمندان ظرف مدت یکسال چهار بار تجدید چاپ شد

# اطلاعات عمومی یا دائرة المعارف اجتماعی

تألیف فنایت‌اله شکیباپور

با مقدمه : دکتر ضیاء‌الدین سجادی استاد دانشگاه

چاپ چهارم با تجدید نظر کلی و اضافات

شامل: شرح حال دانشمندان و نویسندگان مشهور جهان - شعرا - نقاشان -  
موسیقی‌دانان - پادشاهان - مخترعین - کاشفین و سایر چهره‌های درخشان  
جهان و همچنین تاریخ و جغرافیای ایران و جهان - بناها و آثار تاریخی جهان -  
عجایب هفتگانه - خدایان دنیای قدیم - منظومه شمسی - مذاهب مردم دنیا -  
مکتب‌های ادبی و سیاسی و فلسفی - خط‌و‌زبان واحدهای پول در جهان - اتم -  
ریاضیات - پزشکی - بهداشت - ویتامینها - و هزاران مطالب دیگر یکجادر  
کتاب فوق جمع است . این کتاب در ۶۴۰ صفحه با کاغذ اعلا بقطع وزیری  
و ۱۲ نقشه رنگی با جلد پنج رنگ سلفونبی اعلا بها : ۳۰۰ ریال

قابل توجه شرکت کنندگان کنکورهای دانشگاه و علاقمندان  
مسابقه‌های رادیو و تلویزیون و عموم طبقات . کتاب فوق  
موفقیت شما را در تمام مسابقه‌ها تضمین میکند و دانستنیهای  
مفید و سودمند و بیشماری از دنیای قدیم و جهان امروز بشما  
میاآموزد .

ضمناً بعموم علاقمندان کتاب نامبرده اطلاع میدهیم چاپ  
پنجم بقطع جیبی آن نیز با کاغذ اعلاء در ۴۰۴ صفحه بها ۵۰ ریال  
منتشر شد .

مرکز فروش - کلیه کتابفروشیهای معتبر تهران و شهرستانها  
کتابفروشی اشراقی - خیابان شاه آباد روبروی سینما سعدی

تلفن ۳۹۹۰۸



در کانال تلگرام کارنیل هر روز انگیزه خود را شارژ کنید 😊

<https://telegram.me/karnil>

